



نام رمان : بر تیغہ بام
نویسنده : رویا سیناپور
دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

- «گلاب جان!»

- «بله مادر.»

- «فردا قرار است چه کسی را در میدان نقش جهان آتش بزنند؟»

- «می گویند فرمان نادرشاه است... اما یقین دارم دسیسه سردار محمدخان است.»

- «تو از کجا می دانی؟»

خندیدم.

- «به چه می خندی دخترک عزیزتر از جانم. گلابم... شیرینم.»

- «نپرس مادر.»

- «دوباره رفته بودی منزل خاتون.»

- «مادر! تو که می دانی من در این محل فقط با خاتون رفت و آمد دارم.»

- «پس نبات چی. چرا با او حرف نمی زنی. هم سن و سالته عزیز مادر، درست است که خواهر واقعیت نیست و ما فقط بزرگش کردیم اما دلم نمی خواهد به او کم محلی کنی.»

- «چشم مادر، چشم. همین حالا او را نیز به خانه خاتون می برم.»

- «راستی مادر... اجازه می دهی ما هم فردا به نقش جهان برویم و در معرکه، آتش زدن یزقل را از نزدیک ببینیم؟»

- «برو اما به شرط اینکه نبات هم همراهتان باشد. درست نیست دلش را بشکنی و تنهایش بگذاری.»

آن روز منادیان بیشمار در شهر اصفهان و معابر و چهارراه های مهم ایستاده و فرمان سردار محمدخان، فرمانده کل نگهبانان سلطنتی و امنیتی بر اعدام یهودی مذکور را برای اطلاع مردم می خواندند تا همگی اهالی شهر در این مراسم شرکت جویند.

در این فرمان که نگهبان کل محافظین نادرشاه نوشته بود، آمده بود:

- «یزقل نام کلیمی، سالیان دراز محصلان و مأمورین مالیاتی را فریب داده و با خدعه و نیرنگ امر پادشاه جهانگشای ایران را بلااثر گذاشته و از پرداخت مالیات که صرف امور لشکر کشی و کشور گشایی و حفاظت و حراست مرزهای مملکت می گردد خودداری نموده و بدین ترتیب مرتکب خیانتی بزرگ به شاه و مملکت گردیده است، لذا فرمان اعدام او صادر شده و در آتش سوزانده می شود و عموم اهالی باید در این مراسم شرکت کنند و مجازات این خائن را ببینند تا هرگز فراموش نکنند که سزای عدم اطاعت از امر نادرشاه سوختن در آتش است و بس.»

هر سه نفر چادر مشکی به سر کردیم و روبنده زدیم. از کوچه پس کوچه های بازار سراجان عبور کردیم. دو ساعت از بالا آمدن آفتاب گذشته بود. میدان نقش جهان مملو از تماشاچی بود. وسط میدان دایره ای ساخته بودند و دورادور آن را با هیزم های خشک آراسته بودند.

هیزم ها طوری چیده شده بودند که از سمت مشرق به شکل دوازده مدخلی داشت و پشت این مدخل اطاقک کوچکی بود که مجرم را بعد از افروختن آتش در وسط آن می انداختند و سپس مدخل دوازده هیزمی را با چند کنده بزرگ گر گرفته مسدود می کردند تا اطراف مجرم از همه سو به سوی شعله های آتش محاصره شود.

در فاصله یک متری دایره آتش، دژخیمان با لباس سفید بلند و ماسک های عجیب و غریب که هر یک شکل حیوان درنده ای بود و ضمناً صورت دژخیمان را از گزند آتش در امان نگه می داشت، صف بسته بودند. هر دژخیمی نیزه بلندی به دست داشت که هرگاه مجرم بر اثر پاره شدن طنابی که به دست و پایش بسته بودند می خواست از وسط هیزم ها فرار کند با آن نیزه او را تهدید نموده و دوباره مشارالیه را وسط آتش می کشاندند.

نادرشاه افشار لباس تشریفاتی به تن داشت. با کلاه بلند پوستی مروارید و الماس نشان و قبای بلند خوش دوخت که شال گرانبهایش روی آن بسته شده بود. بر زین اسب تکیه زده و دسته شمشیر فولادینش را که هدیه پادشاه هندوستان بود در دست گرفته بود.

بازویم را به شانه خاتون زدم و زیر گوشش آهسته گفتم:

«آن جوان را می بینی؟»

خاتون روبنده اش را لحظه ای کنار زد: «کدام؟»

- همان که روی دوش آن مرد نشسته، آن طرف را می گویم.»

- «آهان دیدم. خب.»

- «او را می شناسی؟»

- «کسی هست که او را شناسد؟»

خاتون دوباره روبنده اش را انداخت و آه کشید.

- «چرا آه می کشی خاتون؟»

با آن که دردش را می دانستم، با این که می دانستم عاشق همان جوان یعنی بهمنیار است، اما از پرسیدن این سؤال لذت می بردم. شاید هم از عشق یک طرفه ای که فقط از سوی خاتون بود تعجب می کردم و با این سؤال قصد داشتم مطلع شوم آیا بالاخره پیغامش را به بهمنیار رسانده یا خیر.

زنان حرمسرا که برای تماشا آمده بودند، زیر چادرهای مخصوص جا گرفته بودند و بعضی از آنها بالای چهار پایه مخصوص رفته تا بهتر به میدان مسلط باشند.

به امر نادر بوقها از صدا افتاد ولی هنوز همه بین جمعیت از بین نرفته بود. عده زیادی برای نادر، آن مرد دلاوری که تا قلب هندوستان پیش رفته و نام ایران را مشهور ساخته بود صلوات می فرستادند و به افتخار ورود او هلهله می کردند. ولی جمعی دیگر ساکت و صامت در انتظار سوختن یهودی و عده ای دیگر دشنام می دادند.

زنان و بچه ها فریاد می زدند:

«اقبال نادر پاینده باد، عمر نادر دراز یاد.»

بالاخره سردار محمدخان، که این مراسم تحت نظارت او بر پا شده بود وسط میدان آمد، رو به روی نادر ایستاد و بعد از تعظیم غرائی شروع به صحبت کرد.

دیگر حرفهای سردار محمدخان را نمی شنیدم. خیره شده بودم در چشمهای جهانگیر.

جووانی بلند قامت و زیباروی با چشمان درشت و نافذ، چهار شانه و هیكلی ورزیده که از سربازان نور چشمی سردار محمدخان به شمار می رفت. شمشیر برهنه در یک دست و سپر در دست دیگرش انعکاس انوار خورشید را به سمت صورتم می فرستاد. نگاهم لحظه ای روی کلاهش و لحظه ای روی پوتین هایش چرخ زد.

- «خاتون! برادرت آنجا است.»

- «کو کجاست؟»

- «پشت سر سردار محمدخان ایستاده. آن اسب سفید.»

خاتون نمی دانست که دختر مرشد زورخانه تخت رستم که از زورخانه های مهم و معروف دوره نادری بود و تمام پهلوانهای نامدار، کشتی گیران گول پیکر، لوطی های معروف شهر و حتی جووانان سرشناس و شیردل با آهنگ دلنشین آواز او میل و کباده می گرفتند و گاهی با هم دست و پنجه نرم می کردند مدتی است عاشق دلخسته برادرش جهانگیر شده و هر شب بی آنکه کسی از اهل خانه متوجه شود پشت در می رود و از درز در برگشت جهانگیر را به منزل تماشا می کند.

خاتون نمی دانست که وقتی برادرش به جنگ می رود تمام شب را روی ایوان می نشینم و دعا می خوانم. اشک بی صدا می ریزم و در انتظار برگشتنش ستاره ها را می شمارم.

امشب هم نیامد، یک ستاره دیگر در این کیسه می اندازم. فردا شب حتماً بر خواهد گشت.

هنوز نگاهم از جذابیت صورت جهانگیر جدا نشده بود که میدان نقش جهان مملو از فریاد وحشت مردم شاهد مبارزه شد.

بهمینار را دیدم که یک تنه میان سربازان شمشیر می زد و می جنگید. همه فرار می کردند. خاتون دست من و نبات را گرفت و کشید.

صدای جیغ بچه ها و فریاد زنانی که پای برهنه در حال دویدن بودند، هنوز در گوشم طنین خطر دارد. گاهی کسی روی زمین می افتاد. صدای شق شق شمشیرها، صدای شیپه اسب ها و نعره سردار محمدخان: «آن ملعون را دستگیر کنید.» نگران بر می گشتم و جهانگیر را در میان جمعیت جستجو می کردم او نیز می جنگید و به دنبال بهمنیار بود.

نزدیک عمارت عالی قاپو که در مغرب میدان شاه قرار داشت رسیدم. نفس زنان برگشتم و پشت سر را نگاه کردم. از مردی شنیدم که مجرم به دست بهمنیار آزاد گشته و توانسته فرار کند.

می دانستم قند در دل خاتون آب می کنند. می دانستم به وجود چنین جوان دلیری که هر شب وصف حال کشتی هایش را از پدرم می شنیدم افتخار می کند. می دانستم به خون برادرش نیز تشنه است که با بهمنیار دشمنی دارد.

از آن روز به بعد تبسم از لبان خاتون جدا گشت. علتش را می دانستم. فقط نگران بهمنیار بود.

- «خبر داری گلاب؟»

این صدای نبات بود که جلوی در حیاط ایستاده بود.

دلم فرو ریخت. یک جا و یه یک دلیل. ترس و واهمه ام تنها برای سلامتی جهانگیر بود. از خودم سؤال کردم:

«نکند برای جهانگیر اتفاقی افتاده.»

اما نبات که نمی داند جهانگیر عاشقی چون من دارد.

- «نه، از چه باید خبر داشته باشم نبات؟»

«نادرشاه افشار، دستور داده مأمورین دارالحکومه زنده یا مرده بهمنیار را به دربار ببرند.»

- «خاتون هم خبر دارد؟»

- «خاتون به من گفت. بیچاره دارد از غصه دق می کند.»

درز در را بیشتر باز کردم و قصد وارد شدن به منزل را داشتم که پرسیدم: «تو مگر رفته بودی منزل خاتون؟»

روبنده از صورتش برداشت و پشت سر من وارد دالان شد: «خودش فرستاده بود دنبالم. حالش خوش نیست، تب دارد. برایش شربت به لیمو درست کردم.»

- «تنها بود؟»

از طول دالان می گذشتم که لحظه ای موفق شدم صورت گرد و سفیدش را زیر نور پی سوزهای مسی ببینم. انگار مضطرب بود که پاسخ داد: «خاتون همیشه تنها است.»

زیر لب گفتم: «که اینطور، پس امشب هم جهانگیر به منزل نیامده.»

وارد حیاط شدیم، پرده ضخیم حنایی رنگ را کنار زدم و سه پله سنگی را پایین رفتم. صدای قلیان پدر را شنیدم. سر خم کردم تا از زیر شاخه های پر بار مو رد شوم. از کنار حوض گردی که وسط حیاط بود نیز عبور کردم. پدر روی تخته چوبی که با قالیچه دستباف خراسان و دو پشتی پر شده بود نشسته و دست برد تا استکان کمر باریک پر از چای را از داخل سینی نقره کنار سماور طلایی بردارد.

- «هان گلاب؟ چه خبر؟ شنیدم بهمنیار را در خانه طوطی دیده اند.»

کوچه مرشد، پشت کوچه سراجان واقع بود. سرکوچه سراجان منزلی مرموز قرار داشت که تنها یک دختر بیست ساله زیبا در آن زندگی می کرد. همه اهل محل سراجان و محله مرشد می دانستند طوطی دختر سردار محمدخان است و تنها محافظش پیر زنی عفریته به نام زعفران باجی است. می دانستم پدر باز زعفران باجی را در محل دیده و خبرهای تازه دریافت کرده است.

نبات لبه تخت نشست و چادر و روبنده را کناری گذاشت. پدر یک استکان دیگر چای برداشت و در حالی که به نبات نگاه می کرد پرسید: «رفتی خانه خاتون؟»

نبات استکان چای را گرفت و آه کشید: «بله پدر رفتم، بیچاره خبر ندارد بهمنیار از پشت بام منزل طوطی فرار کرده.»

رفتم کنار حوض نشستم و با مشمت مقداری آب درون گلدانهای شمعدانی که دور تا دور حوض قرار داشتند ریختم. به موجهای ریزی که عکس ماه را در آب به هم زدند خیره شدم و گفتم:

«رفته بودم بازار مسگرها تا... سفارش مادر را از ممدقلی بگیرم، وای از صدای چکش سنگین وزنی که به دیگها و بادیه های مسی می خورد. انگار هنوز زنگوله ای کنار گوشم می زند.»

مادر سنجاق زیر چهارقد سفید و بلندش را یک بار باز و بسته کرد و پس از مرتب کردن، در حالی که آتش گردان را می چرخاند گفت:

«آفتابه لگنی که سفارش داده بودم حاضر شده بود؟»

از اینکه به زودی نبات هم به خانه بخت می رفت خوشحال بودم و برای تکمیل کردن جهیزیه اش هر فرمانی را اجرا می کردم.

- «بله مادر! بقیه پول را هم دادم. ممدقلی گفت فردا غروب به شاگردش می سپارد که به منزل بیاورد.»

مادر سر به سوی نبات چرخاند و در همان حالت گفت: «امروز دو

باره آراسک خواهرش را به بهانه پس گرفتن کوزه فرستاده بود، انگار دست بردار نیست...»

پدر دست از قلیان کشید و با لحنی غضبناک گفت: «چند بار بگویم کلثومه، نبات را به آراسک نمی دهم. مردک مشروب خور دخترکم را بیچاره می کند.»

با این که می دانستم آراسک صاحب یک مشروب فروشی در محله جلغا است و با این که می دانستم او قبلاً هم همسری اختیار کرده اما باز رضایت داشتم نبات شوهر کند و از خانه ما برود. او را مزاحم خود می دیدم. مثل سایه همه جا دنبالم بود. به دستور مادر همراهم به حمام و خیاطی هم می آمد. در آن لحظه بر آب کوبیدم و آرزو کردم هرچه سریعتر از شر این مزاحم خلاص شوم.

- «گلاب.»

- «چیه نبات.»

- «لباس جدیدت را از خیاطی گلی گرفتی؟»

از حوض فاصله گرفتم. هفت پله ایوان سراسری را بالا رفتم. نگاهم را به ستونهای سنگی دو طرف پله ها دوختم و بر بام کشاندم. صدای اذان مغرب بود که حالم را دگرگون کرد.

وارد تالار شدم. تالاری که پنج پنجره قدی به طرف باغ پشت منزل داشت و دو پنجره به طرف حیاط که همه دارای پرده های نیلی رنگ بودند. نگاهم را دور تالار چرخاندم، با خود می اندیشیدم که اگر روزی جهانگیر به خواستگاریم بیاید کجای این اطاق بنشیند بهتر است. نگاهم روی قالی های کاشان و کرمان چرخید. روی تشکچه های نرم و کلفت و مخده هایی که رو به رویش بودند.

تابلوهای نفیسی که به دیوار آویخته شده بود. لاله هایی که روی طاقچه نور به قاب عکس پدر می بخشید. به دیوار دیگر نگاه کردم. به قالیچه ابریشمی که کنار تبرزین و کشکول و شمشیر دسته مرصع نصب شده بود. بله. بله این جا بنشیند بهتر است. از درز آن در که تالار را از اطاق دوم هم جدا می کند می توانم به راحتی جهانگیر را تماشا کنم.

اما از کجا معلوم که این جا بنشیند.

باید پوستین پدر را این قسمت بیندازم. به احتمال زیاد او رو به روی پدر می نشیند.

در چوبی و کوتاهی که شیشه های کوچک قرمز و آبی و سبز داشت را گشودم و وارد اطاق دیگری شدم. مهمانخانه ای که اکثر اوقات مخصوص خانمها بود. اطاقی با شش قالی کرمان مفروش شده بود. در این اطاق رو به قبله باز می شد و بعد از گذراندن یک ایوان باریک به باغ پشت منزل می رسیدیم.

زیر نور ده عدد شمعی که در شمعدانهای نقره روشن بودند چشمم به ظرفهای نقره افتاد که پر بود از گز و نقل.

پس مهمان داشتیم.

بله خواهر آراسک بوده. اما چرا پدر مخالفت می کند، چرا نبات را به آراسک نمی دهد. یک گلابی از داخل سبد طلائی که روی طاقچه کوتاه بود برداشتم و در حالی که گاز می زدم در پی نقشه ای بودم تا پدر را راضی کنم به آراسک بله بگوید.

نبات امسال هجده ساله می شود. او یک سال از من بزرگ تر است و تا او ازدواج نکند پدر با ازدواج من نیز موافقت نمی کند. دو خواهرم نیز به ترتیب سن به خانه بخت رفته بودند. خوب به یاد دارم که طلعت شبها تا صبح اشک می ریخت و می نالید. اما حرف پدر یکی بود. گوهر بزرگ تر است و باید او اول لباس بخت به تن کند.

اما نبات که خواهر حقیقی من نیست. او فقط از سه سالگی در خانه ما بزرگ شده. وای از دست پدر، او را جزئی از این خانواده می داند. به خواسته پدر باید مثل من چادر و کفش بپوشد. مثل من لباس بدوزد و درست برابر من تجهیزه ببرد.

باید بروم سراغ زعفران باجی، باید همراهش بروم نزد ساحر تا با جادو موفق شوم نظر پدر را تغییر بدهم.

- «آهای گلاب این جا چه کار می کنی. بیا پایین مهمان داریم. طلعت و گوهر آمدند. مادر دست تنها است. گفت بروی تو مطبخ کمک کنی...»

نبات بود که با دستک چار قدش بازی می کرد و با نطقهایش اعصابم را به هم می ریخت. نور شمع روی صورت گردش چرخ زد و با سایه من فوراً محو شد. در یک قدمی اش ایستادم.

- «تو برو من الان می آیم.»

با تنفر نگاهش می کردم. با تنفر پاسخش را می گفتم و با تنفر به گفته هایش گوش می سپردم.

درهای تالار را چفت کردم و روی ایوان ایستادم. مهتابی شبی آرام بود. صدای خندیدن دو کودک طلعت و گوهر که هر کدام بیش از سه یا چهار سال نداشتند، حال و هوای خانه مرشد بابا را تغییر داده بود. آرام پله ها را رفتم پایین. چین دامنم به یک گلدان کنار پله گیر کرد.

- «آخ.»

- «چی بود؟»

صدای خرد شدن گلدان همه نگاهها از جمله نگاه نبات را به من دوخت. «طوری که نشدی گلاب.»

صدای طلعت بود. نبات دوید به طرفم. خواست دستم را بگیرد اما دستم را کشیدم.

«خودم راه را می دانم.»

ابروهای پیوند خورده و سیاهش را تا به تا کرد و گفت: «خوبی به تو نیامده.»

گوهر با شانه به بازوی طلعت زد و در حالی که پوزخند را فراموش نمی کرد گفت: «مثل دوران ما... یادت هست. خوش به حال سگ و گربه زعفران باجی.»

طلعت عادت داشت هنگام خندیدن مرتب شانه هایش را تکان بدهد و گاهی نیز ریشه می رفت. بی حوصله بنای احوال پرسوی گذاشتم و لبه تخت نشستم.

«تنها آمدید.»

گوهر سببی لای دندانهای سفید و ردیفش جا داد و در حالی که با یک فشار قطعه ای جدا می کرد گفت:

«شوهر من که مرتب در سفر است.»

جمله نبات فقط حکم خود شیرینی را برایم داشت که گفت: «چون تاجر است خانم.»
طلعت نگاهی مظلومانه به پدرم انداخت و یکباره خنده از لبهایش فاصله گرفت.

- «شوهر من هم که مأمور دولت است و گرفتار امر سردار.»

انگار که با این لحن قصد داشتم خبری به گوش پدر برسانم گفتم:

«همه دخترها آرزو دارند به مأمور دارالحکومه شوهر کنند آنوقت تو می نالی.»

نبات سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

«انگار قرار است در میان شما فقط من طعم خوشبختی را بچشم.»

طلعت متعجب و در حالی که یک نگاه به نبات و نگاه دیگر را از پدر دریغ نمی کرد پرسید: «چرا؟»

با کنایه و از خدا خواسته گفتم: «خانم خوش ندارد همسر آراسک بشود.»

پدر از میان جمع دخترها برخاست و در حالی که عبایش را مرتب می کرد کنار حوض رفت تا وضو بگیرد. گوهر خطاب به پدر پرسید:

«بالاخره نبات را شوهر می دهی یا نه پدر.»

چشم به لبهای پدر دوختن در آن تاریکی چندان کار دشواری نبود.

از لبه تخت برخاستم و به سمت پدر رفتم.

- «جواب گوهر را ندادی پدر.»

پدر صلوات داد و آهسته گفت: «نبات را به آراسک نمی دهم.»

والسلام.

یک لحظه بعد پدر یک کیسه دوالفی (الف به پول امروز پنج هزار توان می شود) از جیب قبای آبی رنگش بیرون کشید و افزود: «بیا نبات، این را بده به مادرت. برای تکمیل جهیزیه، نمی خواهم سرشکسته به خانه بخت بروی.»

با لحنی که پر از دلخوری بود گفتم: «شما که نمی خواهید نبات را شوهر بدهید پدر. جهیز می خواهد چه کند.»

پدر با گوشه عبا آرنجش را خشک کرد و گفت: «گفتم به آراسک مشروب فروش نمی دهم. نبات خواستگار دیگری هم دارد. صاحب منصب است. شوهر طلعت او را می شناسد.»

«چه کسی است پدر؟ نامش را بگو.»

- «می فهمید. به زودی می فهمید. قرار است پنجشنبه شب بیاید خواستگاری. بلند شو نبات. تو هم برو گلاب، مادرت دست تنها است.»

طلعت تو هم سفره را پهن کن. چه انگشتر زیبایی انگشتت کرده ای گوهر. حتماً از طرف شوهرت است...»

گوهر در حالی که دستش را بالا می گرفت تا برق عقیق انگشتری اش بیشتر خودنمایی کند گفت: «سوغان است. احمد آورده. یک تسبیح هم برای شما آورده. فراموش کردم بیاورم.»

پدر با صدای بلند خنده ای سر داد و آهسته گفت: «خدا کند شانس بیاورم و این دامادم نیز مثل آن دو مهربان و اصیل از آب دربیاید می ماند گلاب که انشاءالله...»

در حالی که از حرص دندانهایم را به یکدیگر می فشردم زیر لب گفتم:

«بیشتر از من به فکر این بچه یتیم است.»

در حالی که کمک مادر ظرفها را آماده می کردم به خودم دلداری می دادم: چه فرق می کند شوهرش آراسک مشروب فروش باشد یا صاحب منصب نادرشاه. مهم این است که از این خانه برود، همین.

- «با خودت چه می گویی گلاب.»

ظرفهای مسی را به یکدیگر می زدم که جواب دادم: «پدر بیشتر از من هوای نبات را دارد. محبوب و نورچشمی شما هم که هست، انگار نه انگار که دختر دیگری دارید.»

دیگ سنگین را از روی اجاق برداشتم و ادامه دادم: «محرم اسرارشان هم که شده.»

مادر در حالی که از پله های مطبخ بالا می رفت یک دست به دیوار گرفت و گردنش را به سمت من چرخاند.

«کدام اسرار، تو از چه حرف می زنی گلاب؟»

لبه کفگیر مسی را به دیگ سه بار کوبیدم و گفتم:

«پدر به چه دلیل نبات را به خانه خاتون فرستاده بود؟»

- «حسودی می کنی گلاب؟!»

مادر با گفتن این جمله آتش به جانم انداخت و سه پله باقیمانده را بالا رفت. صدایش را از داخل حیاط شنیدم که با نبات حرف می زد: «تو برو به گلاب کمک کن. سفره را بده به من. گوهر پهن می کند. مرشد نمازش را خواند؟»

نبات یک بار کلمه مادر را در جمله بله مادر جان به کار برد اما گویی ده ها بار این کلمه از دهانش ریخته شد.

موذی و زیرک بود، اما فقط من می دانستم، پدر و مادر محتاج محبتش چشم به روی واقعیت ها بسته بودند. وقتی برای پدر چای می ریخت یا دوان دوان حوله می آورد، پدر را همچون بره ای در مقابل گرگ می دیدم. هنگامی که تمام صحن حیاط را آب پاشی و جارو می کرد فقط یک لبخند مادر کافی بود برای عنوان کردن تمامی رضایت درونش.

دلم می خواست لب از لب می گشودم و فریاد می زدم. فریادی بر سر پدر. بر سر مادر. می گفتم که او شماها را سحر کرده. جادو کرده. اما حیف که صدا در گلویم خفه می شد.

نسیم خنک نیمه شب و سکوت دلنواز حیاط خانه پدری دست به دست رنگ پریده مهتاب داده بودند تا خواب را از چشمانم بزایند.

به فردا فکر می کردم و فرداهای دیگر که انتظارش فقط با نام و یاد جهانگیر شکل می گرفت. پیش خود می اندیشیدم لحظه ای که جهانگیر مرا در آغوش بکشد و بوسه ای بر این گیسوان جا بگذارد چگونه خودم را در برابر آتش این عشق سوزان کنترل کنم.

گیسوانم را به نسیم سحری سپردم و روی ایوان به تماشای ستارگان نشستم.

فردا هم روز دیگری خواهد بود. روزی که تمام لحظه هایش را با یاد جهانگیر خواهم گذرانم. بله فردا به دیدنش می روم. اما به چه بهانه ای. خب چه بهانه ای بهتر از عیادت خواهرش خاتون.

صبح زود در اطاقم چرخی زدم و رو به روی آئینه قدی ایستادم. لباس جدید حریرم را که دامنش پر از چین بود پوشیدم، چهار قدم را مرتب کردم و چادر سیاه روی سر انداختم. روبنده ام را پایین کشیدم و راهی شدم.

فواره سه شاخه حوض باز بود، ماهیهای رنگارنگ بازی کردن و پریدن را به رخ آرام حوض می کشاندند. یک مشت آب برای سر حال شدن کافی بود. روبنده ام نمدار شد، نعلین چرمی را نوک پا انداختم و راهی شدم که صدای نبات را از روی ایوان چون تیری بر پشتم پنداشتم.

- «کجا می روی گلاب؟»

بی آنکه برگردم و نگاهش کنم گفتم: «می روم عیادت خاتون.» بعد آهسته پله های حیاط را بالا رفتم و پرده را کنار زدم.

- «گلاب!»

در همان حالت که هنوز پرده را به حالت اولیه رها نکرده بودم پرسیدم:

«حتماً می خواهی همراهم بیایی.»

بلندتر از صدای من گفت: «نه فقط زود برگرد، باید برویم بازار مسگرها و امانتی مرا بگیریم.»

رد شدم و با حرص پرده را رها کردم. در حالی که از طول دالان عبور می کردم زیر لب گفتم: «راست می گویند گرگ زاده عاقبت گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود. ای لعنت به این زعفران باجی عفرینه که این نان را در سفره ما گذاشت.»

بارها از مادرم شنیده بودم که زعفران باجی با چه وضعی نبات را از مادر خطا کارش می گیرد و به خانه ما می آورد.

لنگه در را که گشودم زعفران باجی مقابلم ظاهر شد.

- «چه حلال زاده ای زعفران باجی!»

عفرینه چادرش را کنار زد و از کیسه ای که به گردن آویخته بود یک سکه بیرون آورد.

- «این چیه زعفران باجی؟»

عجوزه نگاهی به نوک سر تا پاهایم انداخت و آهسته یک قدم به جلو برداشت. سمت راست و چپ کوچه باریک را نگاهی کرد و زیر لب گفت:

«برای نبات مزده دارم.»

کنجکاو شدم تا از موضوع مطلع شوم. دوباره از زعفران باجی

سؤال کردم اما پاسخی که آسایشی به وجود از هم پاشیده ام بدهد نشنیدم. به ناچار دالان را در راه برگشت پیمودم و همان که به پرده رسیدم نبات را صدا زدم.

دانه های عرق روی پیشانی جمع شده بود. درست مثل کسی که خواب وحشتناکی دیده و همان لحظه بیداری را باور می کند حرف می زد.

«زعفران باجی چه پیغامی برای تو دارد. تو با او چه سر و سری داری هان؟»

نبات از کنارم گذشت و بی اهمیت به حالت درونی و ظاهری من گفت:

«محرمانه است خانم.»

همچون ببر درنده ای به دنبالش راه افتادم. در دالان تاریک و باریک ایستاد و گفت:

«گفتم که محرمانه است. شاید بهتر باشد شما به کار خود رسیدگی کنی. گفتمی کجا می خواستی بروی؟ آهان... فراموشی هم بد دردی است. خانه خاتون، برو می ترسم دیرت شود.» بعد ابرویش را خم کرد و زیر چشمی نگاهی تند و تیز به سویم فرستاد. آنقدر تند از کنارش رد شدم که باد چادرم یکی از پی سوزها را وادار به خاموش شدن کرد و دالان تاریکتر شد.

زعفران باجی نگاهش به جوی باریکی بود که از وسط کوچه می گذشت و دستش به کلون در.

گویی در این دنیا سیر نمی کرد و در عالم خودش غرق بود که زیر لب گفت: «اگر بدانند... اگر بدانند.»

چه کسی قرار بود بداند و چه چیز را، ای کاش می دانستم. می دانستم که مفهوم این به آغوش کشیدن نبات در چیست. این قهقهه جادوگرانه و پر عشوه نبات وقتی که زعفران باجی روی شانه اش می زد.

- «وای از این مار خوش خط و خال.»

این را رو به نبات گفتم و از کنار دیوار گام برداشتم به سمت منزل خاتون که چند متری بالاتر از خانه ما بود.

منزلی با حیاطی با صفا که چندین باغچه بزرگ و کوچک داشت. اطاقهای بزرگی که توسط درهای چوبی تراش از یکدیگر جدا می شدند. درهای اطاقها رو به سمت قبله باز می شدند. روی ایوان پر بود از گلدانهای مختلف. هنوز آفتاب صبح از روی دیوار شرقی پایین نیامده بود که وارد حیاط شدم. خاتون که از شدت تب چشمانش همچون دو پیاله خون و صورتش چون پارچه ای مخمل قرمز شده بود دستش را به شانه ام تکیه داد تا عرض حیاط را گذر کنیم. صدای پرندگان در آن وقت صبح چه هماهنگی با صدای شر شر آب فواره ده شاخه وسط استخر سنگی کنار باغ ایجاد کرده بود. یک صدای دیگر هم در خاطر هست. بله صدای کشیده شدن نعلین خاتون بر روی سنگفرش صحن حیاط که خبر از ناتوانی پاهایش می داد.

- «چی به سر خودت آوردی دختر. چه خبر شده. شنیده ام بهمنیار از خانه طوطی سر در آورده و...»

- «دست روی دلم نگذار گلاب. داغم را تازه... نکن.»

سرفه کنان ادامه داد: «ولی... ولی باور... نمی کنم گلاب. باور نمی کنم بهمنیار...»

با این که تمام حواسم پی زعفران باجی و نبات بود اما سعی می کردم به خاتون دلداری بدهم و بیشتر از موضوع آگاه شوم.

- «بینم خاتون! بهمنیار هنوز نمی داند که تو دوستش داری؟» خاتون کنار استخر روی چمنها نشست و در حالی که با حرص چنگ در چمنها فرو می برد و آنها را با صدای جیغی از زمین و خاک جدا می نمود گفت:

«جهانگیر دشمن خونی بهمنیار است. نمی دانستی. برادر من گام به گام سردار محمدخان در پی بهمنیار زمین خدا را وجب می کند. آنوقت من پیغام بدهم که عاشق دلخسته او هستم. فکر می کنی باور می کند. نه خانم. برعکس فکر می کند دسیسه است و با این نقشه جهانگیر قصد دارد به دام بیندازدش.»

روی زمین نشستم درست رو به روی خاتون، دست زیر چانه اش گرفتم و چشم در چشمش گفتم:

«تو مگر خبر نداری طوطی دختر سردار محمدخان است.»

خاتون فقط نگاهم کرد. منظورش از آن نگاه این بود که ادامه بدهم. مشتت از آب استخر در صورتش پاشیدم و غش غش زدم زیر خنده. مثل دیوانه ها تکانی به خودش داد و ابروانش را در هم گره زد.

- «حالا وقت شوخی است دختر مرشد؟»

گفتم: «برویم داخل تا همه چیز را برایت بگویم. از سیر تا پیاز. بلند شو بینم خواهر جهانگیرخان، هم رکاب سردار.»

روی پله های ایوان علفهای هرز روییده بود. سر برگرداندم و جلبکهای چندین ماهه آب استخر را تماشا کردم و گفتم:

«پس چه وقت می خواهی دستی به این خانه بکشی. کم کم دارد به مخروبه تبدیل می شود. آخر من نمی دانم این زبان بسته ها...»

منظورم درختها و گلهای باغچه بودند که هلاک قطره ای آب به التماس نگاه می کردند.

«چه گناهی دارند که تو عاشق کسی شدی که خبر ندارد. از هیچ چیز خبر ندارد. حتی نمی داند تو کی هستی. چه شکلی هستی. اصلاً شاید تو را نخواهد یا جوابی منفی به تو بدهد.»

خاتون که قد کوتاه و هیكلی به نسبت چاق داشت با کمک بازوی من پله ها را بالا رفت و گفت:

«طراوت و شادابی امید می خواهد گلاب، امید... من در این دنیا دیگر به هیچ چیز امید ندارم. تو که بهتر از هر کسی می دانی. پدر و مادرم که به رحمت خدا رفتند. برادرم که مدام در جنگ و سوار بر اسب می تازد. من مانده ام تک و تنها در این خانه...»

آه... چرا من شانس و اقبال طوطی را ندارم گلاب، او هم در آن خانه تنها زندگی می کند.»

با غضب گفتم: «پس آن دایه اش چی. زعفران باجی را می گویم. عجوزه جادوگر.» لبخندی تلخ گوشه لبهای سرخ و متورم خاتون جا گرفت و گفت:

«چرا باید اقبال طوطی آنقدر بلند باشد که بهمنیار به هنگام فرار از دست نسق چی ها سر از پشت بام خانه طوطی در بیاورد؟»

وارد اطاق بزرگی شدیم که در ورودی اش در سمت راست ایوان قرار داشت. اطاقی به بزرگی دو تالار که پنج در به فاصله هر سه متر داشت. این درها هر یک در اطاق دیگری باز می شدند.

نگاهم فوراً و مثل همیشه روی چهل چراغ وسط سقف چرخید. بعد روی تابلوهای نفیسی که کار نقاشان هندی و ایرانی بود.

کف این تالار با فرشهای گرانبهای ابریشمی و کاشان مفروش شده بود. گوشه سالن یک تخت چهار پایه قرار داشت که جای خالی جهانگیر را به نمایش می گذاشت و دلم را هر بار به آتش می کشید. این تخت که روبش با دو قالیچه ابریشمی و یک پوستین تزئین شده بود نگاه هر تازه

واردی را به سمت مرصع و تبرزین ها و خنجرهایی که جزء غرامت جنگ به شمار می رفتند، می کشاند.

خاتون اولین در را باز کرد و پس از وارد شدن به اطاق، رختخواب پهن شده ای را نشانه گرفت. این اطاق پنجره هایش رو به سمت ایوان قرار داشتند، پنجره هایی با پشت دری های سفید که قرار بود هر روز ظهر از ورود آفتاب به وسط اطاق جلوگیری کنند. کنار رختخواب خاتون نشستم.

- «حیف از این خانه بزرگ. چه خلوت و ساکت است. حیف از این فرشها که این طور خاک رویشان نشسته. از این ظرفهای گرانقیمت که به در و دیوار آویخته اید. چرا به این خانه رسیدگی نمی کنی خاتون. درز پنجره ها را نگاه کن...»

بلند شدم و به سمت طاقچه رفتم. روی لاله های قرمز رنگ را انگشت کشیدم. انگشتم از فرط خاک و دوده سیاه شد. نج کنان ادامه دادم:

«حداقل می توانید یک خدمتکار بیاورید. آنوقت هم تو تنها نیستی و هم...»

دوباره آه از نهاد خاتون برخاست و گفت: «اختیار این خانه با جهانگیر است. خودش می داند. به گفته خودش من که شوهر می کنم و می روم. می ماند او با همسرش که قرار است در این خانه زندگی کنند.» همچون مرغی سبکبال پریدم کنار رختخواب خاتون و زیرکانه پرسیدم: «کسی را در نظر دارد؟ منظورم جهانگیرخان است می خواهد ازدواج کند؟»

خاتون سر به زیر انداخت و به قصد دراز کشیدن لحاف را کنار زد بعد به چشمان من که فقط مشتاق شنیدن پاسخ از لبهای آن خواهر دلشکسته بودند خیره ماند و گفت:

«چند شب پیش که به خانه آمده بود، گفت قصد دارد عروسی کند.»

- «نگفت با کی؟»

خاتون نگاه زیرکانه مرا تحویل گرفت و لبخند زنان گفت: «به زودی می فهمی.»

جمله اش آبی سرد بود که روی خون به جوش آمده ام ریخته شد. آرام شدم. از چهره و نگاه خاتون به راحتی می توانستم بفهمم که جهانگیر مرا در نظر دارد.

نزدیک ظهر بود که از پشت پنجره همان اطاق دیدم جهانگیر وارد حیاط شد و به سمت ایوان قدم برمی داشت.

فوراً روبنده ام را زدم و چادر را دور خودم پیچیدم. «من دیگر می روم خاتون.»

صدایم می لرزید بیشتر از آن نمی توانستم حرف بزنم. راستش تمام اعضای بدنم به لرزش درآمده بود. قلبم به شدت می کوبید. هر بار کوبنده تر و سوزنده تر. مسیر قدمهایم را به طرف اطاقی که به سمت چپ ایوان بود تغییر داد.

وقتی از جلوی پنجره می گذشت نگاهی تند و کوتاه روی صورتش چرخاندم. مردم و زنده شدم وقتی که پیچ نگاهش لحظه ای به سمت پنجره چرخید. کاش این پشت دری را کنار بزنم و روبنده ام را بالا بیندازم. کاش می رفتم و رو به رویش می ایستادم. بدون حجاب. بدون چادر. چشم می دوختم به نگاهش. تحسینم می کرد و من لبخند می زدم. او به زانو درمی آمد و در آتش عشقم شعله ور می شد. من لذت می بردم و یک بار دورش چرخ می زدم.

آن گاه همگان به تماشایمان می ایستادند و زمزمه می کردند این جوان رعنا و خوش قد و بالا کیست و چگونه در این آتش...

- «گلاب؟»

به خودم آمدم. خاتون بود که صدایم می کرد. نگاهم قدمهای جهانگیر را تا انتهای ایوان تعقیب می کرد که گفتم: «بله خاتون.»

- «جهانگیر رفت به اطاقش. دیدی؟ حتی حال مرا نمی پرسد.»

آهسته گفتم: «می خواست پرسد اما به محض دیدن کفشهای من... صبر کن ببینم... او نبات است. دارد می آید به این طرف... این جا برای چه آمده.»

از شدت حرص لکنت زبان گرفته بودم و به حیاط خیره شدم. به نبات که روبنده اش را بالا زده بود و لبخند به لب داشت. به راه رفتن پر عشوهِ اش. داغ شدم و سوختم.

خاتون که از حالم بی خبر بود آهسته و با لحنی بسیار آرام گفت: «آمده احوال پرسى من.»

- «این وقت؟»

- «چه اشکالی دارد.»

می هراسیدم. وحشت داشتم. از چه... نکند... نکند در کوچه جهانگیر او را دیده... آخ... آن صورت گرد و سفید ابروهای پیوند خورده و چشمان خمار مشکى... وای... وای نه.

- «چی نه گلاب.»

- «هیچی.»

از اطاق بیرون رفتم و با لحنی آمرانه گفتم: «تو این جا چه کار می کنی؟ برگرد خانه ببینم.»

می دانستم صدایم آنقدر بلند است که جهانگیر به راحتی بتواند بشنود. می دانستم از گوشه پنجره یا پشت پرده نگاه می کند. رفتم و با حالت لجبازی دست بردم و روبنده اش را پایین کشیدم. «اگر پدر بفهمد روزگارت را سیاه می کند.»

می دانستم خودش را به نادانی می زند که پرسید: «مگر غیر از خاتون کسی در این خانه است که نامحرم باشد.»

می دانستم مثل سگ دروغ می گوید و فقط وانمود می کند که جهانگیر را در کوچه و به هنگام ورود به خانه ندیده. او دوباره روبنده اش را بالا زد.

و حتی می دانستم فقط به زیبایی صورت نبات حسودی می کنم که بار دیگر روبنده اش را پایین کشیدم.

- «لازم نیست این جا بمانی، برگرد، با من می آیی خانه فهمیدی.»

- «اما گلاب! من آمده ام تا برای خاتون غذایی...»

- «گفتم که نیاز نیست، مگر خرگوشها را دست جهانگیرخان ندیدی؟ حتماً می خواهد گوشت کباب شده شکار به خواهرش بدهد. راه بیفت و بهانه نتراش.»

ظهر بود که صدای ضربه های کلون در، دستهایم را از زرده های ایوان جدا کرد. مادر که روی اولین پله ایوان نشسته بود و خیاطی می کرد پرسید: «یعنی به همین زودی ممدقلی جهیزیه نبات را فرستاده؟ نه فکر نمی کنم. خودش گفته بود غروب می فرستد. نبات جان برو در را باز کن، شاید طلعت برگشته.»

نبات کاسه مسی را که در دست می شست به ته حوض فرستاد و هر دو دست را زیر آب کرد و گفت:

«چشم خانم جان. همین الساعه می روم.»

از کنار مادر گذشتم و پله ها را پایین رفتم.

- «لازم نیست نبات. خودم باز می کنم.»

مادر در حالی که سعی می کرد سوزن را در پارچه اطلس فرو کند گفت: «اه... دوباره درآمد. گلاب جان تو بیا مادر جان... بیا این سوزن را برایم نخ کن. نبات در را باز می کند. می ترسم یک سال دیگر که بگذرد خود سوزن را هم نبینم.»

انگار یک نفر صدایم می کرد. یک نفر که پشت در ایستاده بود. انگار که می دانستم آن یک نفر چه شکل و شمایلی دارد. انگار می دانستم به چه منظور پشت در ایستاده.

حدسم درست بود. نبات پرده را کنار زد و چند پله را پایین آمد. در دست راستش یک خرگوش پوست کنده و در دست چپش چادرش بود که به زمین کشیده می شد.

- «کی بود نبات؟»

این سؤالی بود که مادر پرسید و من در انتظار جواب به لبهای نبات خیره مانده بودم. نبات خرگوش را کنار حوض در یک سبد قرار داد و گفت:

«جهانگیر خان بود. به شما و آقا جان سلام رساند و گفت برای

عرض ادب پنج شنبه حتما خدمت می رسد.»

با لحن تند و با صدای بلندی پرسیدم : " چه عرض ادبی ؟ "

مادرم لبخندی گرم و مادرانه زد و آهسته و در حالی که هنوز سرش پایین بود گفت : " خدارو شکر که بخت هر دم با هم باز شد . دو خواستگار ، هر دو پنج شنبه می آیند . " بعد سر بالا کرد و خطاب به من گفت : " جهانگیر خان می خواهد از تو خواستگاری کند . به زعفران باجی پیغام داده قصد دارد ... "

انگشت روی سینه ام گذاشتم و میان حرف مادر ذوق زده پرسیدم : " با من ؟ " مادر سرش را تکان داد و گفت : " مگر تو دختر مرشد نیستی عزیز دل مادر . بله تو ... پیغام داده دختر کوچک مرشد را می خواهد. "

دوباره سر به آسمان سایید و افزود : " خدایا شکرت . شکر. "

و نفسی که شبیه آه بود از سینه اش به گلو راه یافت و این بار با صدایی که از شدت بغض ارزش پیدا کرده بود ادامه داد: " غصه دار بودم که بعد از رفتن نیات تو تنها در این خانه بزرگ چه می کنی ، اما ... حالا خیالم راحت شد . دوباره آرزویم برآورده شد. این آرزو را یک بار دیگر از خدا خواسته بودم. وقت عروسی طلعت و گوهر . آنها هم در یک روز عروس شدند. "

هاج و واج به مادر خیره شده بودم . باور نمی کردم حقیقت را می گوید باور نمی کردم جهانگیر به خواستگاریم بیاید. پس در تمام این مدت او هم مرا دوست داشته. او هم به من فکر می کرده.

نفس عمیق کشیدم . اشک در چشمم جمع شد و لبهایم از شدت بغض همراه چانه ام می لرزید. مادر نگاهم کرد و پس از درک حالم گفت :

"اگر پدرت بفهمد از خوشحالی ... "

یک بار دیگر صدای کلون در بلند شد و مادر حرفش را نیمه تمام گذاشت. دویدم به سمت پرده.

"من باز می کنم"

صدای دوبندم در دالان تاریک پیچید که پرسیدم: "کیه؟"

صدای زعفران باجی به خشنودیم افزود. در را گشودم و سلام کردم. پیرزن که برای اولین بار باچهره ی بشاش من روبرو می شد و دلیلش را نمی دانست گفت:

"چه عجب گلاب جان سرحالی، حتما خبر را از مادرت شنیدی درسته؟"

گفتم: "تو را به خدا راست است؟ بگو زعفران باجی. حقیقت را گفته بودی؟"

"یک بار دیگر هم به خودم بگو... بگو چی گفت."

"کی مادر جان؟"

بسیار آهسته گفتم: "جهانگیر خان را می گویم دیگر، نکند... نکند شوخی کرده باشی زعفران... نکند سر به سرم گذاشتی."

زعفران باجی چین و چروک چانه و دور لبش را حرکتی داد و گفت: "من پیرزن و دروغ؟"

گویی بر غلتکی سوار بودم. دنیا دور سرم می چرخید. زعفران را چهار تا می دیدم. لبخند محزونی روی لبهای قهوه ای چروک خورده اش نمایان بود.

"چته گلاب؟"

"هیچی زعفران باجی بیا تو."

خنده کنان وارد دالان شد و در حالی که جلوتر از من در تاریکی قدم بر می داشت گفت :

" دو داماد در یک روز ، چه صفایی دارد . حتما کلوجه هم می پزند ."

قند در دلم آب می شد . " الهی همیشه خوش خبر باشی زعفران باجی . راستش از طوطی چه خبر. بالاخره اتراف کرد که بهمینار ... دلش را دزدیده ."

در تاریکی زعفران باجی را دیدم که برگشت و دست روی شانہ ام گذاشت . گویی صدا برای خارج شدن از گلویش به التماس در آمده بود .

"هیس . کی از این موضوع خبردار شده ؟ هان؟"

آهسته تر از زعفران باجی گفتم : " فقط خاتون و نبات می دانند ."

دستش از شانہ ام رها شد و چنگی روی گونه اش کشید . " خدا کند خاتون به برادرش نگوید. میدانم ، جهانگیر به خون بهمینار تشنه است . خودم رقعہ را در دست جهانگیر دیدم."

" کدام رقعہ ؟ "

پرده را کنار زدم و در اندک نوری که تابید دیدم زعفران باجی لبش را گاز گرفت و گفت :

" همان رقعہ که دستور زنده یا مرده بهمینار در آن نوشته شده . وای از آن روزی که سردار محمدخان بفهمد دخترش عاشق بهمینار ، دشمن نادر شده ."

مادر به محض دیدن زعفران باجی ، سوزن و پارچه را کنار ایوان رها کرد و از روی پله بلند شد . دستهایش را به علامت در آغوش کشیدن زعفران گشود و خنده کنان پله ها را پایین آمد .

" به به چشم ما روشن زعفران باجی ، چه عجب دل از خانه سردار محمدخان جدا کردی و سری به ما زدی "

فرصتی یافتم تا از پیغام زعفران باجی تصویری از خودم جلوی چشمان جهانگیر ظاهر سازم . بنابراین روی ایوان نشستم و در مقابل نور خورشید موهایم را پریشان کردم . شانه ام را که از جنس عاج بود برداشتم و از فرق تا نوک پایین کشیدم .

بلندی گیسوانم بار اولی نبود که چشمان زعفران باجی را خیره می کرد . سرم پایین بود اما زیر چشمی و از لابلاهای تارهایی که در برابر نور برق می زند می توانستم قیافه زعفران باجی را ببینم . یک نگاه به من و یک نگاه به نبات که هنوز مشغول پاک کردن خرگوش بود می انداخت و زیر لب جمله هایی از قبیل هزار ماشا الله ... یا قربان قدرت خدا بروم ، زمزمه می کرد.

لبانم به تبسم نشست و نگاهم راهی از بین گیسوانم شکافت. گویی این نگاه را به امانت نزد زعفران باجی فرستادم تا به معشوقم برساند .

چهارشنبه بود. دور تا دور تالار بزرگ را با مخده های کشمیری و بالش های نرم مخملی سرخ رنگ پر کردم . عود سوز های بزرگ را بر طاقچه قرار دادم و شمعدهای گران قیمت را که جهیزیه مادرم بود روشن کردم . فردا چه روزی خواهد بود . آیا خواستگار من زودتر کلون در را به صدا در می آورد یا خواستگار نبات ؟

آیا جهانگیر زیباتر و خوش قد و بالاتر است یا مردی که قرار است به خواستگاری نبات بیاید .

آیا ... ؟

همه‌ای در کوچه ایجاد گشت که تالار رها کردم و به حیاط دویدم .

" چه خبر شده مادر؟"

چادر را برداشتم و پشت سر نبات به سمت دالان دویدم . در حیاط نیمه باز بود و دیدم که زنان و کودکان به سمت ابتدای کوچه می‌دوند . خودمان را به جمعیت رساندیم . جمعیتی جلوی در منزل طوطی تجمع کرده بودند . در میان همه ، چشمم به جهانگیر افتاد . در حالی که یک دست به شمشیر و دست دیگر به کمر زده بود چندین متر جلوتر از ما جلوی در مغازه حلاجی بابا میر مشغول صحبت با یک نسق چی بود .

جلوتر رفتم . در خانه طوطی باز بود . سراغ زعفران باجی را از زن همسایه گرفتم . لبهایش را به علامت نمی‌دانم جمع کرد و ابروهایش را بالا کشید . از نبات سوال کردم :

" مامورین دارالحکومه اینجا چه می‌کنند؟"

صدای جیغ و التماس طوطی اجازه نداد نبات حرفی بزند . خاتون از پشت سرم آهسته گفت :

" چه خبر شده گلاب . مگر طوطی چه خطایی کرده . "

دست‌های طوطی در بند بود که از خانه بیرون آمد . دخترک زیر روبنده و چادر اشک میریخت و هق هق کنان فریاد می‌زد : " من بی‌گناهم . مگر من چه خطایی کردم . بخدا من از هیچ چیز خبر ندارم . این رقعہ‌ها را تا بحال ندیده‌ام . دسیسه است ، یک نفر آنها را در صندوقچه من جاسازی کرده . می‌دانم کار چه کسی است . ای مردم شما هم بدانید پیر زن عفریته ای که مثلا دایه ام بشمار می‌رفت به من خیانت کرده و پا به فرار گذاشته آهای همسایه‌ها من از هیچ چیز خبر ندارم . "

مامورین صالح خان و سر کشیک چی به زور طوطی را از میان جمعیت عبور دادند و به سمت جهانگیر بردند.

هنوز هیچ کس از قضیه ی رقعہ و خیانت اطلاعی نداشت . هر کسی سوالی بی جواب می پرسید . بعضی ها با لحن استرحام آمیز و بعضی دیگر مشمئز از فرمان صالح خان همه را انداخته و اظهار نظر می کردند .

در این میان فقط دو چشم بود که از شادی برق می زد . خاتون قصی القلب که از به بند در آمدن طوطی لذت می برد و لبخند به لب داشت .

طوطی همراه نسق چی ها از خم کوچه سراجان گذشت . بعضی ها چند قدم پشت سرش رفتند اما من و نبات که در دو طرف خاتون به دیوار تکیه داده بودیم قدم از قدم برنداشتیم و هریک بهانه ای برای ایستادن تراشیدیم . خاتون خیره به لنگه های در بازمانده ی خانه ی طوطی گفت : " یقین دارم که اگر بهمینار بفهمد عشقش به نادرشاه خیانت کرده او را فراموش خواهد کرد . "

در حالی که هنوز نگاهم را از جهانگیر جدا نکرده بودم زیر لب پرسیدم : " مگر بهمینار خود دشمن تاج و تخت نادر نیست ؟ "

خاتون مرموزانه خندید و گفت : " نه ، فقط دشمن ناحق است . "

نبات جلو رفت تا لنگه های بازمانده ی در را ببندد . بعد در همان حالت صدایش در جیر جیر در پنهان شد که گفت :

" بهتر است برویم خانه . من خیلی کار دارم . هنوز ریشه های قالی جهیزیه ام را نزده ام . "

خاتون نگاه تحسین آمیزش را بر صورت نبات فراموش نکرد . و در جواب گفت : " خوش به حال آن خانه ای که تو قرار است پا روی زمینش بگذاری نبات . الحق که از هر انگشتت یک هنر میریزد . "

با غضب گفتم: " الان صدای مرشد در می آید . بهتر است ما برویم . تو نمی آیی خاتون ؟ "

من و نبات از این سوی جوی و خاتون از سوی دیگر راهی انتهای کوچه شدیم . گاهی به بهانه ای بر می گشتم تا از رفتن جهانگیر نیز مطمئن شوم . کوچه تاریک بود و تنها صدای شرشر آب شنیده می شد . گاهی نیز سرفه های خاتون و بالاخر جیر جیر در که توسط دستهای نبات باز شدند .

" تو نمی آیی داخل خاتون ؟ "

نه ممنونم . می روم خانه . فراموش کرده ام زیر اجاق را خاموش کنم . "

پرسیدم: " جهانگیر برای شام می آید منزل ؟ "

خندید و گفت: " تو هم خوب می دانی که هر وقت جهانگیر قرار است شام در منزل باشد من پخت و پز می کنم . "

در دل ذوق کردم و با خود گفتم: " پس امشب هم می توانم از درز در رد شدنش را تماشا کنم . "

بعد لحظه ای حس کردم صدای پایش را می شنوم . صدای نفس هایش و حتی لغزیدن شمشیرش بر فلز های لباس رزمش که شیفته اش بودم . می مردم و زنده می شدم هنگامی که صدای ساییده شدن پوستین هایش را بر زمین می شنیدم .

"امشب هم می شنوم ."

" چی گفتی گلاب ؟ "

" هیچی با خودم بودم . برویم نبات . "

اما نبات داخل نیامد و گفت : " من می روم خاتون را همراهی کنم . می دانی که خاتون از تاریکی می ترسد . "

نگاهم را همچون تیغه بران شمشیر بر صورت نبات کشیدم و گفتم : " مگر تو نگفتی کار داری و باید ریشه های قالی جهیزیه ات را بزنی . تو برو داخل من خودم همراه خاتون می روم . "

برگ برنده را در دست گرفتم . نبات به اجبار دستور من رفت داخل و من همراه خاتون انتهای کوچه را در پیش گرفتم .

هنوز هفت یا هشت گام بیشتر برنداشته بودیم که شنیدن صدای جهانگیر از پشت سرم زانوهایم را به لرزه در آورد و سست بر جای ایستادم . در تاریکی روینده ام را کنار زدم و به صورت مردانه اش خیره ماندم .

سرش را پایین انداخت و گفت :

" شما زحمت نکشید . ادامه راه را خودم همراه خاتون هستم . بهتر است شما برگردید منزل . "

آشفته و منقلب سر به زیر افکندم و راهی خانه شدم . صدای دورگه و مردانه اش حتی لحظه ای آرامم نمی گذاشت . به خانه رسیدم . آب دهانم را با فشار بلعیدم و برگشتم تا تیر آخر نگاهم را به سویش پرتاب کنم . اما تیر بر پشتش فرو نشست . چه مردانه نگاه می کرد و چه مردانه رفتار می کرد . خدایا امشب را چگونه به صبح برسانم . صبح فردا را چگونه به بعد از ظهر و موعد خواستگاری ختم کنم . نفسم بند آمده بود که وارد دالان تاریک شدم . اندک نوری از پی سوز مسی روی زمین می تابید . در را بستم . صدای مادر از داخل حیاط به گوش می رسید .

" تو هستی گلاب ؟ "

با صدای بلند پاسخ دادم : " بله مادر . "

و چشم بر هم نهادم تا بار دیگر چهره جهانگیر در ذهنم ظاهر شود . کاش در این سکون و تاریکی تنها او مقابلم ایستاده بود. من دست هایم را بر شانه اش قرار می دادم و او مردانه سنگینی دستهایم را تحمل می کرد .

این بار صدای مرشد بود که مرا به حال خود برگرداند .

" دختر ها سفره شام را پهن کنید . امشب باید زودتر به رختخواب برویم . فردا روز باشکوهی است . روزی که هر دوی شما باید با خانه مرشد وداع کنید . "

آب از چاه کشیدم و در کوزه ریختم . مادر کارد تیزی در قلب هندوانه ای درشت هیکل فرو کرد و آن را به هفت قاچ مساوی تقسیم کرد و در سینی قرار داد .

نبات سفره چرمین را روی تخت پهن کرد و خرگوش برشته شده که وسط یک دیگ مسی بر سفره چشمک میزد را بین سبدهای انگور یاقوتی و گلابی نطنز جا داد . کنار پدر نشستم و به تسبیح یاقوتی اش خیره شدم . هر دانه را که به سمت پایین می فرستاد با صدای تق به دیگری می خورد و صدای جهانگیر کامل در ذهنم جا می گرفت .

" کجا می روی گلاب ؟ "

" بالای بام . "

«برای چه مگر شام نمی خوری؟»

- «نه، میل ندارم. می روم بالای بام کمی هوا خوری. می خواهم کمی تنها باشم و به فردا فکر کنم.»

سمت چپ ایوان دالانی باریک قرار داشت که انتهایش پله های باریک و بلند هر قدم را به سمت بام راهنمایی می کرد. هر پنج پله را که بالا می رفتم یک دور پیچ لازم بود تا پله های دیگر را طی کنم.

چه هوایی. چه سکوتی. لب بام نشستم. گل دسته های مسجد شاه نمایان بود. از کوچه پشتی دیدم که شب گردها با فانوسهای روغن سوز گردش می کنند و اهالی را به خفتن دعوت می کنند.

تا نیمه شب نشستم. صدای بانگ بردار شهر اصفهان که کوچه ها و میدانهایش غرق در تاریکی و سکوت نشسته بود. به گوش می رسید. از بالای گلدسته بلند مسجد شاه چندین بار فریاد زد:

«مردم بخواهید که نصف شب فرا رسید. خدای را عبادت کنید و برای سلامتی نادرشاه افشار دعا کنید. مردم بخواهید که نصف شب فرا رسید.»

از پله ها پایین آمدم. همه اهل خانه خواب بودند. به اطاقم رفتم و زیر نور مهتاب به رختخوابم که لحاف ساتن صورتی بر تشک نرم و ضخیم تا شده بود پناه بردم. پلکهای سنگینم چشمانم را وادار کردند به بسته شدن. نمی دانم چه وقت به خواب سنگین دعوت شدم. نمی دانم آن شب چه خوابی جز خواب جهانگیر دیدم و حتی نمی دانم به چه علت آنگونه وحشت زده از خواب پریدم.

دانه های عرق بر پیشانیم حس کردم که برق می زند. از جلوی آئینه قدی اطاقم کنار رفتم و خود را به پشت پنجره رساندم. نبات عرق در شادمانی مشغول چرخاندن آتش برای قلیان پدر بود. از اطاقم خارج شدم. دیدم که نبات موهایش را به دو نیم تقسیم کرده و به طرز مرتبی بافته و هر بافته را روی شانه اش انداخته. دیدم که دامن پرچین حریر آبی بر تن دارد و یقه خروسی بلورزش را تا آخرین دکمه بسته. صورت سفیدش زیر موهای خرمایی و بلوز ساتن صورتی نمای دیگری گرفته بود. در دل گفتم: «خوش به حال نبات. چه قدر زیبا و ملوس است.»

بار دیگر به اطاق برگشتم و رو به روی آینه ایستادم. از حرص موهایم را پریشان کردم از فرق شانه زدم و همانگونه که نبات بافته بود گیسوانم را بافتم و روی شانه ام انداختم.

پیراهن ابریشم بنفش پوشیدم. زینت آلات به خود آویختم و عطر زدم.

اما همچون نبات زیبا نبودم. این را خود نیز باور داشتم.

به اطاق مجاور تالار رفتم. اطاقی که مخصوص پذیرایی از زنها بود. می دانستم خاتون هم همراه جهانگیرخان می آید اما آیا مادر یا خواهر آن مرد که قرار است به خواستگاری نبات بیاید چگونه انسانهایی هستند. چه شکل و شمایلی دارند. چه اخلاقی دارند. آیا نبات را پسند می کنند؟

بعدازظهر بود. ساعت از چهار گذشت. قلبم به تاپ و توپ نشسته بود. طلعت و گوهر دیس های میوه و کلوچه را وسط اطاق روی پارچه ای که زربافت بود چیدند. خیره به ترمه های پارچه پرسیدم: «چرا دست و دلم می لرزد؟»

طلعت خندید و رو کرد به گوهر: «همه همین طور هستند. مگه نه خواهر؟» و گوهر ادامه داد: «راست می گی، یادت هست روزی که...»

صدای آهسته مادر را از چهارچوب دری که به تالار باز می شد شنیدم که گفت: «مهمانها آمدند.»

و گوهر ادامه حرفش را خورد و افزود: «بلند شو طلعت. نبات، گلاب، شما بروید توی آن اطاق، هیچ حرفی نمی زنید تا صدایتان کنیم.»

دست و پام را گم کرده بودم. هول شدم و به طرف اطاق دویدم. نبات پشت سر من وارد اطاق شد و در را بست. هر دو پشت در نشستیم و به کنج دیوار تکیه دادیم. نگاهم به قاب عکس مرشد بود. نبات در حالی که با انگشهایش بازی می کرد آهسته گفت:

«احساس می کنم به زودی با این خانه، با این دیوارها و درها وداع می گویم. تو چه طور گلاب.»

جوابی ندادم اما در دلم که جست و جو کردم هیچ وداعی نیافتم. چرا من این احساس را نداشتم.

صدای خاتون را شنیدم. همزمان با نبات بلند شدم و از پشت شیشه قرمز رنگ، داخل اطاق پذیرایی را تماشا کردم. نفسم آنقدر گرم بود که شیشه فوراً بخار کرد. خاتون را دیدم که لبخندزنان به سمت بالای اطاق رفت و روی مخده نشست. دلم فرو ریخت. آخ جان اول خواستگار من آمد.

خودم را جمع و جور کردم و دستک های چهار قدم را مرتب نمودم، سپس در را گشودم و به اطاق پذیرایی گام نهادم. خوشحال بودم. سبکبال و بشاش سلام گفتم.

خاتون در حالی که میوه برمی داشت نگاهی به من انداخت و پرسید: «پس نبات کجاست؟»

خنده کوتاه طلعت در صدای گوهر که گفت: «هنوز خواستگار او نیامده.» محو شد.

خاتون دوباره نگاه از من دریغ نکرد و گفت: «مگر قرار است چه کسی به خواستگاری نبات بیاید؟»

مادر پاسخ داد: «صاحب منصب است. ما تا به حال او را ندیده ایم اما پدر نبات پیغام گرفته که امروز عصر برای عرض ادب خدمت می رسند.»

خاتون خندید و گفت: «برادر من به احمدخان پیغام داده بود، همین طور به زعفران باجی، مگر پیغام به شما نرسید؟»

مادر حاج و واج به من نگاه کوتاهی کرد و سپس خیره در چشم پر سؤال خاتون افزود: «اما زعفران باجی گفت شما پیغام داده اید که به خواستگاری گلاب می آید.»

همچون آتشی که زیر انبوه آب یکباره به خاکستر تبدیل می شود فرو نشستم و نگاه اطرافیان را بادی پنداشتم که قصد از هم پاشیدنم را داشت.

صداها در سرم پخش می شد. هیچ صدایی را واضح نمی شنیدم. هیچ نگاهی را باور نداشتم. فقط لبها را دیدم که تکان می خوردند، بعد دیدم که در اطاق باز شد و نبات بیرون آمد. از جا برخاسته و همچون فردی کر و لال به سمت پایین اطاق رفتم. روی دو زانو نشستم و سعی کردم آنقدر به خودم مسلط بمانم که فقط صداها را تشخیص بدهم.

مادر با لحن دلسوزانه گفت: «چرا رفتی پایین اطاق دخترم.»

«هیچ کس نمی دانست من عاشق و شیفته مردی هستم که اکنون در اطاق مجاور نشسته.»
لحظه ای در میان تالار و اطاقی که ما در آن نشسته بودیم باز شد. چشمانم راهی جست و جو کردند و جهانگیر را دیدند.

قبای آبی به تن داشت و رویش شال سفید ابریشم به کمر بسته بود. کلاه بخارایی از سر برداشته و نگاهش در همان حالت به من افتاد. سر برگرداندم و خطاب به خاتون گفتم:

«کلوچه بردار. دست پخت خودم است. مخصوص شما پخته ام.»

نبات لیوان شربت به لیمو را جلوی خاتون گذاشت و در ادامه حرف من گفت: «راستی از طوطی چه خبر؟»

خاتون که ترجیح می داد راجع به طوطی حرف بزنند سؤال مرا بی جواب گذاشت و مشغول صحبت با نبات شد.

هنوز باور نداشتم جهانگیر به خواستگاری نبات آمده. با خود فکر کردم خاتون از هیچ چیز خبر ندارد. این جهانگیر است که به زودی موضوع را مطرح می کند و مرا مورد انتخاب قرار می دهد.

صحبت بالا گرفت. حرف از عروسی بود. از خانه بخت. از مهریه و... پدر می گفت و جهانگیر می پذیرفت. بالاخره نفس در سینه ام حبس شد آن زمان که جهانگیر گفت:

«این انگشتر فیروزه را برای نامزد سوغات آورده ام. اگر ممکن است بیاید تا در انگشتمش...»

به نبات نگاه کردم او نیز خیره در چشم من بود. دیگر پابان جمله جهانگیر را نتوانستم بشنوم. قلی، نوکر و خانه شاگردمان از پایین تالار برخاست و به دستور پدر خودش را به پشت در اطاق پذیرایی رساند. در هنوز نیمه باز بود اما قلی چند ضربه آهسته با پشت انگشت به شیشه آبی رنگ زد.

مادر اشاره داد برخیزم و جواب قلی را بدهم. از خدا می خواستم که در بیشتر باز شود. جهانگیر نگاه طولانی تر از دفعه قبل به من انداخت و بعد سر به پایین افکند.

«بله قلی.»

صدای پدرم روحم را به پرواز درآورد.

- «بیا دخترم. جناب جهانگیرخان می خواهد با این انگشتری فیروزه تو را نشان خودش کند.»

مادرم و طلعت روبنده زدند و جلو آمدند تا همراهم وارد تالار شوند. نباید تنها می رفتم. رسم بر این بود هنگام نشان دو زن همراه نوعروس باشند.

سلام کردم و رفتم کنار پدر روی دو زانو نشستم.

جهانگیر بی آنکه نگاهم کند خطاب به پدرم گفت: «گویا اشتباهی رخ داده جناب مرشد. من به خواستگاری... دختر کوچکتر شما... منظورم...»

خاتون در میان در تالار ظاهر شد و در ادامه حرفهای برادرش افزود: «ما به خواستگاری نبات آمده ایم. مرشد.»

سوختم و همچون قطره ای در زمین فرو نشستم. دیگر عشق از یادم رفته بود. بیش از عشق فکر غرور لگد شده و عرقی بودم که از شرم در پیشانیم جمع شده بود.

آخ که چقدر سخت و دشوار لحظه ها را سپری کردم.

قند شکسته شد. مرشد حرف جهانگیر را پذیرفت. هیچ کس از دل به ضعف نشسته من خبر نداشت. مادرم نقل به دست خاتون سپرد تا روی سر نبات بریزد. گوشه ای از اطاق پذیرایی تکیه به دیوار و خیره به مراسم نامزدی اشک به زیر ریختم.

نبات در شادی و شعف من در عزا، او خندان و من گریان. مهمانها را بدرقه کردیم.

جهانگیر گیوه های یزدی اش را پوشید و خندان ایوان را طی کرد. پس از رفتن خاتون و برادرش گوشه ای در اطاقم افتادم و به شدت گریستم. هیچ کس از حالم آگاه نبود. صدای غش غش خندیدن نبات و ریسه رفتن طلعت و گوهر شکنجه ام می داد. روی فرش خرسک اطاقم با چنگ می کشیدم و با حرص می گفتم:

«نفرین به تو ای نبات. لعنت به تو...»

نمی دانم چه وقت از شب بود که مادرم با یک ظرف آب و گلاب قمصر بالای سرم ایستاد. مثل فنر از جا پریدم. همه چیز تمام شده بود. انگشتر را در دست نبات دیدم.

- «فردا شب حنا کف دست نبات می گذارند.»

یعنی حنابندان است. یعنی خطبه عقد خوانده می شود. یعنی مال او می شود. یعنی هر دو به خانه بخت می روند.

هفته دیگر جشن است. جشنی مفصل در خانه داماد. گوسفند کشان است و دهول زنان عروس را به آن خانه می برند. تمام اهل محل دعوت دارند. عروس را به حمام می برند. او را سوار بر اسب می کنند و تا خانه بخت یاریش می دهند.

در دل فریاد زدم: «ای... خدا.»

از فرط خشم و غضب می لرزیدم. عروسی بود. عروسی نبات و جهانگیر. آشفته قدم می زدم. طول تالار را بیش از صد بار پیمودم. با خود درد دل می کردم. جهانگیر او را انتخاب کرد. از روز اول

هم او را می خواسته. نبات هم از موضوع آگاه بود و دم برنمی آورد. مرا به تمسخر گرفته بود. به خونت تشنه ام نبات. انتقام خواهم گرفت.

گرگ زاده گرگ شود... گرچه با آدمی بزرگ شود.

حیف از سفره پدرم. از لقمه حلالی که در این خانه خوردی ای حرام زاده نمک شناس.

دیگ های مسی روی اجاق های کنار دیوار بر پا شدند. آشپز دور بدنه دیگ ها را به گل آغشته کرده بود. گوسفندها در خون خود غلتیدند. قلی با تور قرمز و آبی و منگوله های سفید و زرد اسب نبات را تزئین می کرد. رویش لحاف جهیزیه اش را انداختند. نبات سوار بر اسب راهی خانه بخت شد. هرچه به مغز خود فشار می آوردم نمی دانستم چه عکس العملی بایستی از خود نشان بدهم. او به خانه ای می رفت که سالها خانه آرزوهای من بود. خانه بخت من.

- «گلاب! مگر تو دنبال عروس نمی آیی؟»

مضطرب و با تردید گفتم: «می آیم.»

نمی دانم برای چه رفتم. نمی دانم گامهایم از کی دستور گرفتند که آن قدر با اراده راهی شدند. شاید دلم می خواست یک بار دیگر خانه جهانگیر را ببینم. علفهای هرز از زمین جدا گشته و گوشه باغچه جمع شده بودند. درختها هرس شده و سایه ای دلنشین بر آب زلال استخر انداخته بودند. فواره ها به رقص درآمده و بوی عطر گلها فضای حیاط را دل انگیزتر ساخته بود.

عروس را به تالار بزرگ بردند. همان که چهل چراغ داشت. همان که تخت چهارپایه اش جای خالی جهانگیر را نشان می داد حالا اطاق حجله بود. اطاق عروس و داماد.

درهای چوبی به روی آن دو بسته شد. ساز و دهل به صدا در آمد. چند افسر از مدعوین جهانگیر بودند که به رسم شادی شمشیر برکشیدند و نبردی دوستانه سر دادند. تماشاچیان ذوق زده به تماشا ایستاده و برایشان کف می زدند. زنان و کودکان همسایه بر بام منزلهایشان نشسته و کل می کشیدند. به خانه مرشد برگشتم. هنوز آشپزها مشغول بودند. به اطاقم رفتم. در واقع به در و دیوارش پناه بردم. احساس می کردم هیچ کس در آن اطاق مزاحم افکارم نیست.

حالا آن دو چه می کنند. جهانگیر... جهانگیر به نبات چه می گوید. نبات چه جوابی خواهد داد.

آه چه سخت است. تف بر این لحظه ها. همه چیز تمام شد. نبات عروس جهانگیر شد. من ماندم تک و تنها. بدون عشق. لعنت به این زندگی.

گیسوئتم را در حریر پیچیدم. قباي صورتی دامن بلندی که دور یقه و دامن آن ملیله دوزی شده بود پوشیدم. خود را در آینده خیالاتم عروس می دیدم. عروس جهانگیر. شاید دیوانه شده بودم. عشق، عقل را از مغزم ربوده بود. احساس شعف بی پایانی در خود می کردم. مثل اینکه می خواستم بال در بیاورم و به آسمانها بروم. روی پاره ابری شناور بنشینم و در فضای نیلی پای بکوبم. حس می کردم این سور و سات و این پای کوبی برای من است.

غروب از راه می رسید. دیوانه و مجنونی بودم که پنهانی از خانه خارج شدم. نمی دانستم به چه منظور ترک خانه پدر گفتم و آیا به کجا می روم. ساعتها در پس کوچه ها قدم برداشتم. تا اینکه بالاخره سر از کوچه شیشه گر خانه که یکی از کوچه های کثیف و متعفن جنوب شهر اصفهان بود در آوردم. کوچه خلوت و تاریک بود.

دیوار های بلند دو طرف مشرف به صحن دو کارگاه شیشه گری بود اجازه نمیداد هیچ نوری به سطح این معبر تنگ و متعفن برسد و منجلاب کثیفی که وسط کوچه ایجاد شده بود را بخشکاند

در قسمت جنوبی کوچه تل بزرگی از خاکروبه و کثافات دیده میشد که مسکن و مامن سگهای ولگرد محله بود .

آهسته قدم بر میداشتم و زمزمه کنان اشک می ریختم . خدایا من چقدر بدبختم . خدایا عشقم از دستم رفت . همه زندگیم یک جا نابود شد . دیگر به هیچ چیز و هیچ کس امید ندارم . ناگهان صدایی از پشت سر خود شنیدم صدایی غریب . صدایی که هرگز با گوشم آشنا نبود .

-تو کیستی که این قدر شهامت داری پا به این کوچه نهاده ای ای غریبه ! به سوی صدا چرخ می زدم . از سرو وضعش مشخص بود کارگر شیشه گری است . نفس زنان و در حالی که گویی مملود از مواد بی مصرف و کثافت را حمل میکرد تا بر بار الاغ اضافه کند ادامه داد : معلوم است اهل این محله نیستی . صدایم می لرزید که پاسخ گفتم : نه نیستم راه را گم کرده ام . بالا فاصله گویی را در خورچین الاغ جا داد و یک قدم به عقب گذاشت . خوب نگاهم کردو پرسید : خانه ات کجاست دختر جوان ؟

با این که رو بنده ام هنوز پایین بود اما چه خوب تشخیص داد جوانی خام و نادان هستم . گفتم : کوچه سراجان .

مرد کارگر نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و در حالی که الاغش را وادار به حرکت میکرد گفت : همراه من بیا . تو را به داروغه شهر می سپارم تا راه را نشانت بدهد .

با لحنی ملتمسانه گفتم : نه . داروغه نه . عروسی خواهرم است . نمیخواهم آبروریزی بشود . باید همانگونه که بی صدا خانه را ترک کردم بی صدا هم به خانه برگردم . کارگر شیشه گری که خودش را رجب معرفی کرد وقتی متوجه شد من حاضر نیستم با داروغه به خانم برگردم تصمیم گرفت دست از کار شبانه بکشد و همراه من بیاید .

در کوچه های تاریک همراه مرد قد بلند و لاغر اندامی که جامه کهنه به تن داشت و هیچ چیز از او نمی دانستم قدم بر میداشتم . تنها صدایی که در آن وقت شب شنیده می شد عوعو سگهای ولگرد و گاهی صدای آب دزدکها بود . به میدان شاه رسیدیم و سپس هر چه به کوچه سراجان نزدیکتر میشدیم بیشتر از لحظه ای قبل دگرگونی حالم را باور می کردم . گویی قدم به جهنم می گذاشتم . دلم می خواست در این دنیای بزرگ قدم به هر دخمه و خرابه ای می گذاشتم جز به خانه مرشد . خانه پدری برایم حکم زندان پیدا کرده بود . در دو دیوارش را جادو شده می دیدم . گاهی می ایستادم . رجب که در بین راه حتی جمله ای سخن نگفت پا به پای

من حرکت می کرد و از ایستادنم در هر چند قدم هیچ شکایتی نمیکرد مهتاب رنگ پریده اندکی کوچه را روشن کرده بود . هنوز صدای شادی از انتهای کوچه شنیده می شد .
-رسیدیم همین جا است .

رجب تکیه به دیوار داد و نفس راحتی کشید . پرسیدم : خسته شدی؟ در حالی که راه برگشت را در نظر می گرفت جواب داد : کار ثواب خستگی نمی پذیرد . از داخل کیسه چرمی که در جیب راست دامن پرچینم جا گرفته بود دو سکه درآوردم و به طرفش گرفتم . رجب که گویا از این حرکت من بسیار رنجیده خاطر گشته بود اخمهایش را درهم کشاندو گفت : من گدا نیستم . از حرکتی که انجام داده بودم حسابی شرمسار شدم . رجب قدم برداشت که برود روینده سفیدم را بالا زدم و گفتم : بی ادبی مرا ببخش . فقط یک لحظه برگشت و نگاهم کرد نمیدانم در آن شب مهتابی در صورت من چه دید که آنگونه عاشق ودلباخته کوچک را ترک کرد . نمیدانم .

آنشب نمیدانستم که او عاشق رفت اما می دانستم که انسان رفت و از جای پایش بوی انسانیت و مردانگی برخاست . شور عشق را در چشمانش تشخیص نادم . اما برق محبت و صفا را به راحتی باور کردم . از در خانه طوطی گذاشتم . چه سوت و کور بود . جلوی در منزل خودمان رسیدم . در باز بود . وارد شدم . هیچ خبری نبود . اصلاکسی در خانه نبود . حیاط را زیر نگاه گذراندم .

آه مادر چرا تنها نشسته ای ؟ گوشه ای از ایوان مادرم و گوشه دیگر پدرم زانوی غم در بغل گرفته بودند نگاهم به سمت آتشیهای اجاقها چرخید . همه خاموش و تبدیل به خاکستر شده بودند . مادر که می پنداشت تا آن لحظه من نیز در میان مدعوین عروسی بودم گفت: از امشب تو باید رختخواب مرشد را بیندازی گلاب . نباید اجازه بدهی مرشد جای خالی نبات را احساس کند . صدای مادرم پر از بغض و نگاه من از شنیدن نام نبات پر از تنفر . دلم میخواست شرم را کنار میگذاشتم و از خیانت و دورویی و نمک نشناسی اش برای پدر و مادرم میگفتم . اما ...

-گلاب جان میدانم خسته ای اما یک زحمت بکش دخترم .

با خودم گفتم مادرم چه گناهی دارد که دلش را بشکنم نباید از درونم آگاه شود.

-بله مادر بگو .

-بروخانه جهانگیر خان .

تم از شنیدن این جمله لرزید اما به روی خودم نیاوردم و به نرده های ایوان تکیه دادم برای چه مادر . من که همین حالا ...

مادر خنده ای توام با بغض سرداد و گفت : می دانم ... میدانم همین حالا از راه رسیدی اما غیر از تو کس دیگری نمی تواند این پیغام را به طلعت بدهد .

-چه پیغامی ؟

زیر گوش طلعت بگو ... بیا جلوتر تابگویم

پدر از جا برخاست و گفت : لاله الله ... ما رفتیم . هرچه می خواهی بگو زن .

مادر پیغامش را زیر گوشم گفت و من راهی خانه جهانگیر شدم . دودل همراهم می آمد . یکی راضی از این که دو باره درو دیوار خانه جهانگیر را می بیند وبوی تنش را درهر گوشه اش احساس میکند . دیگری پر از تنفر سد راه قدمهایم می شد . اوتو را انتخاب نکرد کجا می روی سبک سر دختر مرشد تو بودی نه نبات کج عقل کجا میروی برگرد .

اما مادرم ... پیغام مادرم را چه کنم . با خودم کلنجار می رفتم اما دل اولی را بیشتر می پسندیدم و راضی قدم بر میداشتم .

درخانه جهانگیر باز بود . یگراست به اطاق تالار رفتم .زنها دور تا دور تکیه بر پشتی های کشمیری مشغول خوردن میوه و نقل و گز بودند. همه لباسهای رنگی پوشیده و تورهای حریر برسر انداخته بودند. وسط تالار پارچه زربافت بزرگی پهن شده بود . وسط پارچه یک گلدان ودور تا دورش ظرفهای نقره که پر بود از میوه و کلوچه چشم چرخاندم تا طلعت را ببایم الحق که بوی عروسی می آمد. صدای ضرب و خش خش پابند دلکمی که میان مردها مشغول نمایش بود شور و حالی به مدعوین بخشیده بود بوی عود بوی اسپند و بوی خوش عطرهایی که زنها به خودشان زده بودند . آهای طلعت ... طلعت . نگاه طلعت به من افتاد و دستهایش را باز کرد . چیه گلاب . اشاره کردم بیا .

تو بیا .

از جلوی زنها گذشتم و خودم را به طلعت رساندم خم شدم واو گوشش را جلو آورد . پیغام را گفتم و به قصد برگشتن چرخیدم .

-کجا گلاب ؟

-می روم خانه .

-صبر کن با هم می رویم . عروس وداماد در حجله هستند صبر کن باید امانتی را ببریم . از شرم سرخ شدم و کنار طلعت نشستم . خونم به جوش آمده بود . عجب غلطی کردم ها کاش نمی آمدم . در میان این جمع چه کسی از دل من آگاه است . هیچ کس .

-نه ممنون نمیخورم .

-چرا ... عروسی خواهرت است بخور ... هرشب که عروسی نیست .

یک دانه کلوچه از گوهر گرفتم .

خندید : انشا... عروسی خودم خدمت کنم .

آه از جگرم برخاست . کدام عروسی عروسی من عزا شد و تمام شد . آن را که دوست داشتم و دیوانه وار در فکرش بودم پر کشید و حالا در برابر دیده ام با دشمن سرم خوش و بش می کند .

مهمانها کم کم بنای خداحافظی می گذاشتند تالار خلوت شد . خاتون در حالی که با مرغ مینای سیاه رنگش که سوغات هندوستان بود بازی می کرد گاه زیر چشمی نگاهی کوتاه و زیرکانه به من می انداخت و لبخند مرموزی بر لب جا میداد.

با تنفر نگاهش میکردم و با خود گفتم : الهی بمیری و هرگز به بهمینار نرسی توای عفریته میدانستی جهانگیر نبات را می خواهد و حتی این را نیز میدانستی که من عاشق جهانگیر هستم اما با نیرنگ و موذی گری حقیقت را از من پنهان نگه داشتی تا امشب نیشخند به رویم بزنی . الهی داغ بهمینار به دلت بماند .

شمعدانیهای اطاق حجله روشن شدند . و نوری از پشت پنجره های کوچک به درون تالار تابید . گوهر از جا برخاست و آهسته به طلعت گفت : من خجالت میکشم تو برو .

بعد در صندوقی را که جزء جهیزیه نبات بود باز کرد و مشغول پیچیدن بقچه حمام نبات شد . طبق رسم و رسوم می بایست اذان صبح نبات را به حمام می بردیم . بعد از راه حمام به خانه پدر تا سه روز که داماد برای عرض ادب و به قول معروف داماد سلام بیاید خانه پدرزن و به عنوان روسفیدی عروس دست پدرزن را ببوسد .

دو پیرزن که یکی خاله پدرم و دیگری عمه جهانگیر بودند روسفیدی نبات را تایید کردند . و ماهمراه نبات راهی حمام شدیم . بقچه در خنچه پر از یاس قرار داشت . با یک شیشه گلاب و یک شاخه نبات که روی سر قلی جا گرفت . نبات که چادر سفیدش جدا از چادرهای سیاه ما بود در بین ما قدم بر می داشت و سر به زیر انداخته بود . چه کنم مجبور بودم همراهشان بروم . رسم بود خواهرهای عروس او را به حمام ببرند . اگر امتناع میکردم همه می فهمیدند حسادت کورم کرده و شاید هم پی به عشقم می بردند .

نبات را به جهان دلاک پیرزن سپردیم . حمام خلوت بود و بخاری گرم از آب خزینه بر می خاست . گوهر طبق سفارش مادر دو سکه در دست دلاک و دو سکه هم در دست صاحب حمام انداخت بعد مشغول درست کردن آب خنک و نبات شد .

-گلاب از آن کوزه آب بیاور . انگار در این یکی باز بوده و کمی خاشاک گرفته .

ظرف سفالی آبی رنگ را از دست خواهرم گرفتم و سراغ کوزه رفتم . آنقدر متشنج و عصبی بودم که نتوانستم لرزش دستهایم را کنترل کنم و به هنگام سرازیر شدن کوزه انگشتهایم بی حس گشتند و کوزه نقش بر زمین هزار تکه شد .

صدای جیغ نبات از داخل حمام برخاست . همه هول شدند به راستی تازه عروس چه ابهتی داشت .

کاش من جای او بودم .

دلاک باشی قطعه ای طلا از زینت الات نبات را در ظرف آب ریخت و به دست نبات داد . یکی پشتش را می مالید و دیگری میگفت امانت است دیگر چه کنیم اگر بلایی سرش بیاید جواب شوهرش را چه بدهیم . بقیه می خندیدند : خدا شانس بدهد .

در دل با حرص می گفتم : اما این شانس من بود .

دلاک موهای نبات را با گل سرشور شست و برق انداخت . بدنش را کیسه کشید و سنگ پای الموت را حسابی کف پایش کشید. هنوز کف دستهای نبات و ناخنهایش از رنگ حنا سرخ بود اما طلعت دوباره مشغول درست کردن حنا شد. رسم است دیگر چه کنم . خاتون خانم گفت دوباره حنا کف دستش بگذاریم . حق داشتند . عروس تا چهل شب هر حمام حنا کف دست میگذاشت به کف دستهای خودم نگاه کردم .

خوش به حالت نبات ! چه حالی داری اکنون . چند ساعت دیگر شوهرش بربالینش می نشیند و در حالی که موهای براقش را می بوید هدیه ای با ارزش زیر بالشش می گذارد . همانگونه که شوهر طلعت و گوهر گذاشتند .

دوباره و چند باره آه کشیدم و تکیه بر کاشیهای روی سکو نشستم . به حوض کوچکی که وسط و روی حمام بود خیره شدم .

خواب چشمانم را پر کرده بد پس کی این عروس را از حمام بیرون می آورند ؟

طلعت گفت : وقتی خروسها از خواندن دست بکشند و آفتاب طلوع کند . لباس حریر سرخ رنگی تن نبات کردند و تور حریر سفید به موهای معطرش بستند دلاک نعلینش را جفت کرد و جلوی پایش گذاشت . طلعت چادر و روبنده اش را مرتب کرد تا چشم هیچ نامحرمی به او نیفتد . گوهر چند نقل در دهان نبات گذاشت و مقداری سکه رویش ریخت . صاحب حمام اسپند دود کنان ما را بدرقه کردو در حالی که دعای خوشبختی برای این نو عروس میخواند پرده لنگی حمام را کشید . پله های حمام را با صلوات بالا رفتیم . گوهر یک سکه هم به عنوان صدقه در کاسه یک مستحق که همیشه جلوی در حمام می نشست انداخت و خنده کنان گفت : روزی که مرا به حمام آورده بودند طلعت مثل همین سکه را در همین کاسه انداخت خوب به خاطر دارم چه روزی بود .

بعد به شانه نبات زدو زیر لب گفت : می دانم اکنون چه حالی

داری.» در میان این خواهرها فقط لبهای من بود که از خنده بیزار بود و میل به گریستن سر به زیر می انداخت.

نبات را سوار درشکه کردیم. یک درشکه تزیین شده پر منگوله با دو اسب سیاه مثل شبق که روی زینهای هر یک دو قراول با لباس رزم نشسته بودند.

این دیگر شاه کار جهانگیرخان هم رکاب سردار محمدخان بود. طلعت در حالی که کمک می کرد نبات سوار کالسکه شود آهسته گفت: «همسر صاحب منصب شدن این خوبها را دارد.»

نگاه آخر را به سقف چرمی و سیاه درشکه انداختم و سوار شدم. صدای سم اسبها روی سنگفرش خیابان برایم حکم لالایی پیدا کرده بود. درختهای کنار خیابان را تار می دیدم و هر یک به سرعت پاهای اسبها که در حرکت بودند از جلوی چشمم می گذشتند.

- «پس چرا چرخهای این درشکه در مسیر خانه حرکت نمی کنند.»

طلعت سر جلو آورد و آهسته و لبخند زنان گفت: «جهانگیرخان دستور داده عروس را در شهر بگردانیم.»

حرص می خوردم. شکنجه می شدم و سعی می کردم ظاهر را حفظ کنم. بالاخره لحظه های عذاب به پایان رسید و درشکه وارد کوچه سراجان شد.

مرشد جلوی خانه یک گوسفند دیگر قربانی کرد. زنهای همسایه جلوی در ایستاده و مبارک باشد می گفتند. عروس را به خانه پدری بردیم. به اطاق تالار روی تشک پر قو. پشتش چند بالش بزرگ مخملی نهادیم. سفره صبحانه وسط تالار پهن شد. ظرف غسل و ظرف مغز گردو کنار یکدیگر جا گرفتند. نان داغ جو و شیر شتر ظرف تخم مرغ ها را احاطه کرده بودند.

و بالاخره مادر با یک ظرف قیماق «کاجی داغ» که مخصوص عروس پخته شده بود وارد اطاق شد.

طلعت کاسه های چینی را جلوی هر نفر می گذاشت و پشت سرش گوهر با ظرف پر از قاوت که از آرد نخودچی و مغز پسته و هل و دارچین درست شده بود خم می شد و تعارف می کرد.

«بفرمایید... مزه عروسی به همین قاوت و قیماق است.»

ظرف قاوت نبات با همه ظرفها فرق می کرد. ظرفی پر نقش و نگار و گرانقیمت. مادر کاسه را دست نبات سپرد و گفت:

«قرص کمر هم درونش کوبیدم. بخور وگرنه...»

صدایی از بیرون تالار شنیده شد که همه چادرها را به خود پیچیدند. یا الله...

- «داماد آمد.»

جهانگیر وارد اطاق شد. جامه قهوه ای رنگ به تن داشت که شانه ها و کمر آن ملیله دوزی و پولک دوزی شده بود. به چکمه هایش که فوراً پشت در جفت شدند، مهمیز فولادین نصب شده بود که روی آن نوار پشمین سبز رنگ بسته بود و رنگ این نوار درجه او را نشانگر بود.

همه سلام دادند و از جا برخاستند. جهانگیر راست نبات را نشان گرفت و رفت کنارش نشست.

مرشد در حالی که تسبیح می چرخاند گفت:

«مبارک باشد.»

جهانگیر برخاست و طبق رسم جلوی مرشد روی دو زانو نشست و پس از ادای احترام دست مرشد را بوسید.

طلعت به من اشاره داد: «برو سینی را بیاور.»

برخاستم و به حیاط رفتم. آفتاب از شاخه های فوقانی درختان گذشته بود و کم کم تمام سطح حیاط را با انوار طلاهی خود مفروش می کرد. به اطاقکی که آخر حیاط بود رفتم. یک سینی روی

سکو گذاشته بودند که کف آن پارچه اطلس نقره دوزی انداخته و روی پارچه یک کلاه پوستین مروارید دوزی و یک شال اطلس گرانبها گذاشته شده بود.

اینها هدیهٔ مادرم و پدرم بود برای جهانگیر به عنوان داماد سلام.

سینی را برداشتم و به تالار برگشتم. وقتی سینی را در مقابل جهانگیر قرار دادم متوجه سینه ریزی شدم که مثل چهل چراغ می درخشید. وای که از بس زیبا بود مهر سکوت را بر لبان همگان می کوبید.

نبات سینه ریز را جلوی گردنش گرفت. خاتون که تا به آن لحظه ساکت بود بلند شد و گردنبندها را به گردن نبات آویخت. صدای به به و چه چه ها برخاست. نبات که انگار بر اریکهٔ شاهی تکیه زده بود بادی به غبغب انداخت و لبخند زنان گفت:

«ممنون خاتون جان. انشاءالله عروسی خودت جبران می کنم.»

خاتون صورت نبات را بوسید و با چهره ای پر از رضایت دست برد تا شال و کلاه را به جهانگیر تحویل دهد. بعد بنای تعارف نهاد تا هندوانه ای بزرگتر زیر بغل مرشد قرار بدهد.

به موهای فلفل نمکی مرشد نگاه کردم و به این که چقدر خشنود است از این که با آبرو دختر خوانده اش را خانهٔ بخت فرستاد. لب های نبات گل انداخته و لبخند حتی لحظه ای از لبانش فاصله نمی گرفت. با هدیهٔ گرانبهای مرشد به خود می بالید و مرتب دست زیر گردنبندها می برد و با آن بازی می کرد.

شاید مرا حرص می داد. اما نه، دیگر نیازی به انجام عمل نداشت. برگ برنده در دست او بود. این من بودم که عاجز و مستأصل فقط به فردا و فرداهایم فکر می کردم.

یک بار دیگر یال و کوپال و سر و وضع جهانگیر را وجب کردم. بعد با رنگ پریده و در حالی که از فرط التهاب می سوختم مثل موش روی یک مخده کز کردم و گلهای قالی را شمردم.

نبات سه روز طبق رسومات در خانهٔ مرشد بود. هر روز کباب و جگر خوراکش بود. هر روز لباس تازه ای به تن می کرد و هر روز شوهر و خواهرشوهرش برایش میوه یا گز می آوردند.

من روز به روز بی حوصله تر و بدخلق تر می شدم. با هیچ کس نمی ساختم. حوصلهٔ بچه های گوهر و طلعت را نداشتم و دیگر از کلمهٔ خاله حظ نمی کردم. مدام گوشه ای برای نشستن انتخاب می کردم و سر روی زانو اشک بی صدا می ریختم.

- «گلاب جان!»

فوراً با دستک چهار قدم اشکم را پاک کردم: «بله مادر.»

- «امروز نبات به خانه شوهرش می رود. تو چند روز همراهش برو. می ترسم دلتنگی کند. بیا جلو ببینم. گریه کردی. الهی برایت بمیرو. نگفتم. نگفتم دل تو مثل دل گنجشک کوچک است. نگاه کن. تنها کسی که پشت سر نبات پنهانی اشک ریخت خودت بودی. فقط این زیانت کار دستت داده دختر وگرنه دلت مثل آینه پاک و صاف است.»

زبانم نچرخید بگویم همراه نبات نمی روم. راستنش از خدا می خواستم به این بهانه جهانگیر را هر روز از نزدیک ببینم.

* * *

کلاغها قارقار می کردند. پیچکهای ضخیم کنار دیوار که گاه و بی گاه به شاخه ها نیز پیچیده بودند اجازه می دادند تا هر شاپرک یا پروانه ای روی شیپوری ها بنشیند. چرخ چاه را که گوشه حیاط بود می چرخاندم تا کوزه را پر از آب کنم. خاتون مشغول جا به جا کردن وسایل اطاقش بود.

در واقع او با وارد شدن عروس به خانه، مجبور بود اطاقش را تحویل دهد و در اطاقی که پایین حیاط قرار داشت زندگی کند. اطاقهای پایین حیاط رو به سمت طلوع آفتاب قرار داشتند و درهایشان روی یک ایوان باریک و دراز باز می شد. این اطاقها پنجره های قدی و بلندی به ارتفاع چهار متر داشتند که اجازه می داد اشعه های خورشید تا دیوار انتهایی اطاقها بتابد.

اما گویا خلق خاتون تنگ بود و از این جا به جایی چندان رضایتی نداشت. مدام غر غر می کرد و گاهی زیر لب جمله ای به مرغ مینایش که کاملاً دستی بود می گفت.

- «چیخه خاتون! انگار دلخوری.»

کوزه را بلند کردم و روی شانه ام گذاشتم. از جلوی ایوان می گذشتم که گفت: «ماشاءالله هزار ماشاءالله قدم نوعروسمان آنقدر مبارک بود که هنوز از راه نرسیده سفره من و برادرم از هم جدا شد.»

در دل گفتم: «آخ جان.»

و به او جواب دادم: «واه الهی بمیرم. چرا مگر نبات چه گفته.»

خاتون مرغ خوش بیان و سیاه رنگش را روی زانو گذاشت و گفت: «عروس خانم حرفی نزده. برادرم تمام خانه را به ایشان تعلق دادند. می گوید عروس نازنیش از این مرغ بی نوا وحشت می کند و حوصله جیغ کشیدن صبحگاهی اش را ندارد.

مرغ سیاه جیغ بلندی کشید و با صدای زیر گفت: «راست می گه راست می گه.»

خندیدم. اما از روی کینه. در واقع قند در دلم آب می شد وقتی می دیدم میانه نبات و خاتون از همان روز اول به هم می خورد. به نرده های پله ایوان تکیه دادم تا سنگینی آب کوزه کمتر عرق بر پیشانی ام جا بدهد و گفتم:

«خودت او را برای برادرت نشان کردی درسته.»

خاتون که از منظورم آگاه شده بود به روی خودش نیاورد و گفت: «ای بابا! هر کس دیگر هم به این خانه و زندگی می آمد هار می شد.»

شاید حق با خاتون بود. شاید نبات هار شده و از جای خودش در رفته بود. هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که صدایش را از درون تالار شنیدم.

«تمیز کردن این خانه بزرگ از عهده من خارج است.»

و جهانگیر فوراً پاسخ داد: «برایت کنیز می آورم سوگلی ام.»

شاید هم حق داشتم حسادت کنم. هر بار که خودم را جای نبات می دیدم ذوق زده در آسمان خیالاتم پر می کشیدم و هر بار که چشم به واقعیت باز می کردم متنفر و متشنج از دنیا بی زار می شدم.

سفره چرمی برای نهار پهن شد. برای چهار نفر چهار غاز سرخ شده! واقعاً اسراف بود. اما جهانگیرخان دست و دل بازتر از آن بود که کمتر از یک کوزه شراب کنار سفره اش جا بدهد.

خاتون با پارچ بلورین که پر از آب خنک بود وارد شد. دیگر در برابر جهانگیر روبنده نمی زد. می دانستم نبات حرص می خورد و به روی خودش نمی آورد اما من لذت می بردم و بی اهمیت چون شیر گرسنه ای که به آهوپی چشم می دوزد هیکل جهانگیر را زیر نظر می گرفتم. پهنای شانه اش هر یک به یک وجب و چهار انگشت می رسید. گردن بلند با رگهای متورم و دستهایی قوی و مردانه با انگشتانی کشیده و پوستی تیره رنگ. یک قدم جلوتر از گذشته بودم. حالا به راحتی می توانستم نگاهش کنم. اما حیفا از این نگاه که هر بار تیری برگشته در چشم خودم بود. جهانگیر تمام حواسش پی نبات بود و هیچ توجهی به من نداشت. حتی به خواهرش پاسخ نمی گفت و گاه فقط سر تکان می داد. یعنی می شنوم بقیه اش را بگو.

بعد شروع به صحبت با نبات می کرد و خاتون از روی حرص جمله هایش را نیمه تمام می گذاشت و به من نگاه می کرد.

جهانگیر گوشتهای ران غاز را به دندان می کشید و نبات برایش آفتابه لگن مخصوص می آورد تا چربی دستهایش را بشوید. او که راضی نبود نبات خم و راست شود می گفت:

«فکر کنیز می کنم. لیاقتش را داری خانم این خانه باشی.»

بغض چنان گلویم را می فشرد که دیگر تاب ایستادن نداشتم. برخاستم و به حیاط رفتم. روی ایوان ظهر داغ را تماشاگر شدم و سایه های بید و گردو را، بازی ماهیها را زیر فواره های باز را و آواز قناری زرد رنگی که یک نفس چندین دقیقه بنای خواندن می گذاشت.

و باز آه کشیدم و به ناچار به تالار برگشتم.

«پس عروس کجا رفت؟»

خاتون در حالی که همچون کلفت خانه سفره را جمع می کرد، پاسخ داد: «نزد داماد، کجا بهتر از آن جا برود.»

کمک کردم خاتون سفره را جمع کند. ظرفها را کنار حوض حیاط بردیم. خاتون چوبک آورد و من مشغول شستن شدم. کاسه به کوزه می زدم و سینی مسی سنگین وزن قلم کاری را ته آب می فرستادم.

- «تو چته گلاب؟»

جواب خاتون را ندادم. می دانستم زیر زبانم را می کشد تا میانه من و نبات را به هم بزند. او را می شناختم. بد ذات و جلب بود. باز نفرینش کردم.

«الهی بمیری و هرگز روی شوهر نبینی.»

بعد از ظهر جهانگیر از خانه بیرون رفت. ساعتی بعد نبات هم بقچه به بغل و در حالی که چادر روی سرش می انداخت از پله پایین آمد.

خاتون که مشغول خشک کردن سیر بود پرسید:

«حتماً دوباره می روی حمام.»

نبات رو کرد به من گفت: «جهانگیر گفت تنها نروم. تو همراهم می آیی گلاب؟»

به سفارش مادر گفتم: «به همین دلیل مهمانت هستم خانم خانمها.»

«چشم می آیم.»

هر دو راه افتادیم. خم کوچه را که گذشتیم، جهانگیر را دیدم که بر می گردد. به چند قدمی ما که رسید گفت:

«همین جا چند لحظه صبر کنید. درشکه خبر کردم که پیاده نروید.»

بعد چند اشرفی دست نبات داد و افزود: «انعام بده که بقچه ات را برایت باز کنند. درست نیست گلاب خانم را به زحمت بیندازی. همین که همراهت می آید تنها نباشی باید هر دو ممنون باشیم.» این را گفت و رفت.

درشکه آمد و ما سوار شدیم. جهانگیرخان از قبل کرایه درشکه چی را نیز پرداخته بود. در آن زمان چنین همسری فقط در قصر پادشاهان دیده می شد.

* * *

حدود دو هفته در خانه نبات ماندم. اما غافل از این که هر روز عاشق تر می شدم. دیگر نمی توانستم دل از خانه جدا کنم و به خانه پدرم برگردم. دیوانه رفتار جهانگیر شده بودم.

روز هفتم بود که جهانگیر با دختری تقریباً نه ساله وارد خانه شد و گفت: «این هم کنیزی که قول داده بودم. سمرقندی است. تحویل تو نبات! زیر و زرنگ است. دو خواهر بودند. دیگری را به خانه صالح خان فرستادیم. فقط یک دست لباس می خواهد. دیگر لازم نیست خواهرت این قدر به عذاب بیفتد.»

جهانگیر دخترک را لیلا معرفی کرد و به قصد خروج از منزل، نیم چرخى زد که همان لحظه نبات از روی ایوان گفت:

«مگر نمی مانی جهانگیر.»

جهانگیر با عجله گفت: «خبر داده اند طوطی از زندان فرار کرده. گویا دسیسه بهمنیار بوده. دستور رسیده همین امشب هر طور شده هر دو را تحویل حضرت همایونی بدهم.»

خاتون سراسیمه از اطاق بیرون زد و روی ایوان باریک ایستاد .

" حق اش است آن نامرد را تکه تکه کنی برادر!"

جهانگیر خنده ای که مخصوص رجال ها بود سرداد و گفت : " قسم خورده ام که سر از بدنش جدا خواهم کرد . "

جهانگیر چکمه بر زمین کوبید و از در خارج شد . نبات از پله های ایوان سراسری تالار پایین آمد و در حالی که به طرف لیلا می رفت گفت : " چرا پیراهنت اره شده ، چرا خاکی هستی . "

لیلا سر به زیر انداخت و پاسخ داد : " در بین راه همسر شما با چند نفر درگیر شدند . شمشیر بر کشیدند و من که ترسیده بودم به کوچه ای باریک فرار کردم . "

خاتون خنده کنان گفت : " حتما در آن کوچه کسی قصد آزارت را داشته و تو از دست آن نامرد فرار کرده ای . "

لیلا پاسخ داد : " شما از کجا فهمیده اید . "

خاتون خنده بلندی که از روی غضب بود کرد و گفت : " از روی پنجه های گلی که روی لباست جا مانده . "

نبات او را به اطاقش برد تا لباسش را عوض کند . احساس کردم دیگر در آن خانه جایی برای من نیست .

پاهایم یاری ام نمی دادن . نفسم همراهی نمی کرد . دلم نمی خواست آن خانه را ترک کنم . دلم نمی خواست به خانه پدرم برگردم . از در و دیوارش بیزار بودم . ای کاش خاتون تعارف کند بمانم . اما نکرد .

" من رفتم نبات . خداحافظ خاتون . "

نبات در حالیکه لباسهای لیلا را که بوی گند تعفن می دادن را در بشکه ای می انداخت تا آتش بزند گفت :

" ای کاش امشب هم می ماندی . "

اما خاتون فوراً در ادامه حرف نبات گفت : " دست تنها که دیگر نیستی . شاید اینجا معذب باشد . "

خاتون را در قالب یک دیو می دیدم . نمی دانم این نیش زبانش از عقده بود یا ذات خرابش .

خوب به یاد دارم که در گذشته هم به موها و چشمای من حسادت می کرد . و مرتب قدش را با قد من اندازه می گرفت و می نالید که ...

چه کنم مثل تو باریک و بلند شوم . خودم می دانم مثل غلتک بام می مانم . بعد چشم های پف آلودش را می چرخاند و با لحنی پر حسادت می گفت :

" تو فکر می کنی کدام یک از ما زودتر به خانه بخت می رویم گلاب ؟ "

شاید به همین علت بود که چشم نداشت من همسر برادرش شوم . الهی داغ شوهر تا آخر عمر به دلت بماند .

این را گفتم و از خانه جهانگیر خارج شدم . در کمر کوچی قدم بر می داشتم که صدایی از پشت سر خود شنیدم .

" خانم . "

برگشتم به سمت صدا . از زیر روینده چهره اش را تار می دیدم اما او را شناختم . رجب بود . همان مرد جوان قد بلند و لاغر اندام . اما نه آن جامه ژنده . لباس های نو به تن داشت . شال شکرری رنگی روی قبای قهوه ای بسته بود و کلاه تخم مرغی روی سر گذاشته بود .

دیگر بوی کثافت نمی داد . دست هایش تمیز بود و خبری از خاک روی گیوه هایش نبود . سر به زیر انداخته بود و من من کنان دوباره گفتم :

" خانم ... بیخشید خانم ... "

" تو هستی رجب ؟ این جا چه می کنی . چه کار داری ؟ "

پو فوراً دو سمت کوچی را پاییدم تا مطمئن شوم کسی نمی بیند که من با مرد غریبه ای در کوچی خلوت سخن می گویم .

" ئحرف بزنی رجب . کار دارم . خوبیت ندارد ... "

" چشم خانم می گویم ... "

اما نوانست حرف بزند . کاغذی مچاله شده دستم داد و گفت : " حرفم را در این کاغذ گفته ام . "

مثل باد از نظرم پنهان شد و وقتی که جمله اش را پایان داد ، انگشت به دهان گزیدم و کاغذ را در جیب گشاد دامنم گذاشتم .

حتی فکرش هم در مغزم راهی پیدا نمی کرد که رجب عاشق من شده باشد و سه شبانه روز در کوچه سراجان پرسه می زده تا مرا ببیند . بیچاره در کاغذ نوشته بود که تمام این مدت را شبها به دعا و راز و نیاز می گذرانده و به آفریدگارش التماس می کرده تا مرا ببیند و حرف دلش را بگوید . نوشته بود یا من یا مرگ .

اما من به او جواب دادم : " مرگ "

هر روز به کوچه سراجان می آمد و کاغذی که به تکه سنگی بسته شده بود جلوی پایم می انداخت .

اما پاسخ من فقط مرگ بود .

چه کنم او را نمی خواستم . نمی توانستم یک کارگر شیشه گری را با بوی گند عرق و کثافت یه عنوان شوهر بپذیرم . برایم ننگ بود . برای خانواده ام مرگ بود .

" نه رجب ، برو ، من عروسی نمی کنم . "

" اما من ... "

" اما ندارد . همین که گفتم . برو . "

بیچاره می رفت اما زود بر میگشت و گوشه ای از کوچه به دیوار تکیه می داد .

مادر پیرش را سه بار به خواستگاری فرستاد . کم کم همه اهل محل فهمیدند من چه خواستگاری دارم . خاتون بیش از همه مسخره ام می کرد و می گفت : " در میان این خواهر ها فقط تو بد اقبال هستی اما برو ... "

" شوهر کن وگرنه ... "

می دانستم زخم زبان می زند . از روی لج می گفتم : " اگر تا آخر عمر هم شوهر نکنم اما با کارگر شیشه گری ازدواج بکن نیستم . "

غش غش می خندید و می گفت : " شنیده ای سردار محمد خان طوطی را از دست بهمنیار در آورده . "

با ادا گفتم : " منظورت چیست ؟ "

با لحنی پر از افاده گفت : " یعنی خبری از طوطی که نباشد بهمنیار مال من می شود . "

مشمئز گفتم : " کور خواندی . "

کم کم از درون یکدیگر با خبر می شدیم و به حسادت یکدیگر پی می بردیم . در این میان نبات بود که مست در خوشیها و لذت زندگی هیچ کاری به کسی نداشت .

" چه خبر شده مادر ، پارچه مل مل خریده ای . چه می دوزی ؟ "

طلعت که مشغول برش دادن پارچه بود جواب داد : " مگر خبر نداری ... "

" نه چه خبری ؟ "

" نبات حامله است . "

روی زمین نشستم .

" چی شد گلاب "

" نمی دانم . سرگیجه مدتی است که عذابم می دهد . "

مادر رو به طرف طلعت گفت : " برایش شربت بیاور مادر جان . خدا لعنت کند این رجب را که اعصاب بچه ام را به هم ریخته . " یکباره از جا برخاستم و با لحن نا امیدی گفتم :

" عروسی می کنم ، عروسی می کنم . "

نگاه ها به صورت من دوخته شد . لبها بسته و چشم ها خیر . گفتم :

" درست شنیدید با رجب عروسی می کنم . "

" اما گلاب ... "

" اما ندارد طلعت ... تصمیم خودم را گرفتم . عروسی می کنم . "

آنقدر از شنیدن خبر حاملگی نبات سوختم که هر آتش دیگری را به داغی این آتش ترجیح می دادم .

برای بار چهارم بود که رجب و مادر پیرش به خواستگارین آمدند . جواب بله گفتم . پدرم مخالفتی نکرد . مرشد عقیده داشت مرد باید مرد باشد . سالم و قوی . پرکار و فعال . برای همسر و فرزندان نان آوری دلسوز و با غیرت ، شغل و کسب و کارش فرقی نمی کرد .

طلعت با نارضایتی گفت : " پس چرا نبات را به آراسک ندادید ؟ "

پدر در حالی که قلیان می کشید گفت : " می دانی که آراسک مشروب فروش این شهر است . "

برایم مهم نبود که شوهر من به پای شوهر طلعت و نبات نمیرسید و نمی توانستم او را با بقیه دامادهای پدرم مقایسه کنم . فقط می خواستم از آن خانه ، از آن کوچه و از آن محله فرار کنم .

جهیزیه ام هیچ چیز از جهیزیه نبات کم نداشت . سور و سات عروسی ام همانگونه برپا شد که آرزو داشتم روزی دست در دست جهانگیر به خانه بخت بروم .

اما خانه بختی که قدم به آن گذاختم همان نبود که در رویاهایم پرورانده بودم.

خانه رجب مشرف به قبرستان بود . خانه ای کوچک و قدیمی یک در پوسیده . یک دالان تاریک و کوتاه ، یک طویله گوشه حیاط و دو اطاق در سمت شرق حیاط که جهیزیه من در آن چیده شد . کف حیاط پر بود از علف های خودرو . یک چاه آب کنار طویله و سمت دیگر مستراحی که در نداشت و به جایش پرده ای خردلی رنگ حفاظش بود .

بغض کردم پدرم دلداریم داد .

" خودم کمک می کنم خانه ای بهتر در شهر بسازید . غصه نخور رجب مرد کار است . فهمیده و باشعور است ."

اطاق مادر رجب روبروی اطاقهای من بود . تک اطاقی کوچک و گلی با یک در چوبی آبی رنگ ، پیرزن به سختی راه می رفت و مرتب عصا از دستش می افتاد .

هیچ شباهتی به نو عروس ها نداشتم . به محض ورود به آن خانه تصمیم گرفتم با تلاش فراوان شکل ظاهری اش را تغییر بدهم . نمی خواستم خانه و زندگی ام از خواهرهای کمتر باشد .

علف ها را از خاک زمین جدا می کردم . پرده دالان و مستراح را شستم و دوباره آویختم . نرده های پر از چرک و لکه های ایوان را پاک کردم . قلی طویله را تمیز کرد و دیوار های کوتاه حوض کنار باغچه را سایید .

اما خانه همان خانه بود . نه خبری از تالار بود و نه چهل چراغ نه تخت چهارپایه و نه قالیچه ابریشمی نه قالی کرمان و ترکمن نه پشتی کشمیری نه شمشیر دسته مرصع و نه تبرزینی که چشم را خیره کند .

تزیین دیوار ها دو قاب عکس بود . روی طاقچه مفروش شده نشستم و به رختخواب های کنار دیوار تکیه دادم . هنوز مقداری از اثاثیه ام در اطاق دیگر بود که هر چه فکر می کردم جایی برای چیدنشان نمی یافتم .

بین دو اطاق یک پرده یشمی رنگ پرچین که از وسط جدا از هم و هر قسمت به سمت دیوار کشیده شده بود قرار داشت .

به اطاق مادر شوهرم رفتم . یک گلیم کهنه در آن پهن بود و روی طاقچه اش یک تکه آئینه شکسته و یک شانه چوبی افتاده بود .

یک قدم داخل گذاشتم .

در چوبی خود به خود پشت سرم بسته شد .

" بیا تو دخترم . خوش آمدی "

پیرزن که صورتش پر از چروک بود با صدای لرزیده تعارف کرد و به سختی از جا برخاست تا راهنمای ام کند که کدام سمت اطاق بنشینک که نم نداشته باشد .

نگاهم دور اطاق چرخ دیگری زد . روی رف اطاق چند ظرف مسی از قبیل آفتابه و لگن ، پاچه و شمعدان به طور نامرتب چیده شده بود سر بالا کردم . چند تا از تیرهای سقف خم شده و در حال شکستگی بود . یک گنجه کوتاه چوبی در دیوار شرقی اطاق قرار داشت که چند ظرف سفالی درونش جا داده شده بود .

صدای بسته شدن در حیاط نگاهم را از جستجو منصرف کرد . خودم را جمع و جور کردم و مشغول صحبت با مادر شوهرم شدم .

رجب با ظرف کله پاچه وارد اطاق شد . سلام کردم و جلوی پایش بلند شدم . خندید و گفت :

" کله پاچه که دوست داری هان ؟ "

مهربان بود و مهربان نگاهم می کرد . هنوز احساس نمی کردم او شوهرم است . خجالت می کشیدم و مرتب خاطره آن شب را در کوچه شیشه گری به ذهنم راه می دادم .

" گلاب خانم . "

مدتها گلاب خانم صدایم می کرد . آنقدر دوستم داشت که حتی اجازه نمی داد ایوان را جارو کنم .

هنوز خروس خوان نشده بود که ترک رختخواب می کرد و جارو بر می داشت . دلش نمی خواست مادرش ببیند و از طرفی حاضر نبود من هم با خاک و خاشاک سرو کار داشته باشم .

اذان صبح که مادرش برای نماز برمی خواست رجب به رختخواب بر می گشت .

آهسته لحاف را روی گردنم می کشید . فکر می کرد خواب هستم و متوجه نمی شوم چه می کند . اما بیدار بودم و بوسه اش را بر گردنم حس می کردم . صبح زود وقتی چشم باز می کردم سماور را در حال قل زدن می دیدم . وضع خوبی نداشت اما سعی می کرد کم و کسری در خانه نگذارد . من هم بهانه نمی گرفتم . سفره که پهن می شد جای خالی مرغ برشته و غاز سرخ شده می دیدم اما به روی خود نمی آوردم و به همان آبگوشت ساده قانع بودم . دلم نمی خواست دلش را بشکنم.

می دانستم از طلوع تا آخر شب فقط به عشق من کار می کند .

شبها همین که قدم به حیاط می گذاشت کنار حوض می نشست می دویدم و از چاه آب می کشیدم . وانمود می کردم هیچ بوی گندی احساس نمی کنم . دستها و پاهایش را تمیز می شست . اجازه نمی داد دست به لباس کارش بزنم . بوسه پشت دست هایم جا می گذاشت و می گفت :

" گلاب عزیز تر از جانم ! روزهایی که در کوچه سراجان پرسه می زدم تا شاید روی ماهت را ببینم و پیغامم را بدهم ، قسم یاد کردم هرگز به این دست های لطیف و سفید آزار ندهم . می دانم لیاقت ندارم همسر تو باشم . می دانم لیاقت تو بهترین افسران دربار است اما حاضر هستم تا آخر عمر نوکریت را بکنم . "

گویی هنوز مال او نبودم و هر شب تلاش می کرد تا به من برسد . هر لحظه وحشت داشت مرغی باشم که از قفس دلش پرکشم .

هراس داشت رنجیده خاطر بشوم و عشقش را نادیده بگیرم . " قرار است از فردا سرپرست کارگاه بشوم . حقوق بیشتری می گیرم دلم می خواهد پیراهن خوش دوخت و زیبایی با اولین حقوقم برایم بخرم . "

گفتم : " نه رجب ! برای مادرت بخر . پیراهنش پاره شده . هر روز جلوی آفتاب می نشیند و یک گوشه اش را وصله می زند . "

سرم را در سینه عاشقانه فشار می داد . عشقی که هیچ تمایل جسمی در آن پنهان نبود . عشقی الهی بود زمانی که زیر گوشم

زمزمه می کرد:

«ای عزیزتر از روح و جسمم.»

هر شب بر بالینم می نشست تا به خواب بروم. در آخرین لحظات که مژه هایم در هم فرو می رفتند پیشانیم را می بوسید و برای سلامتی ام دعا می کرد.

گاهی نیمه شب صدایی می شنیدم. صدایی که از فکر قبرستان به گوشم راه پیدا می کرد. با وحشت از خواب می پریدم و گاهی نیز جیغ می کشیدم.

رجب هول می شد. دست و پایش را گم می کرد. فتیله فانوس روغن سوز داخل ایوان را بالا می کشید و چند شمع روشن می کرد. مادرش عصازنان به اطاق ما می آمد. لحاف را کنار می زد و عرق پیشانیم را پاک می کرد.

«چی شده دخترم. چی شده عروسم. گلابم.»

رجب کنارم می نشست رو به روی مادرش گاهی به من و گاهی به مادرش نگاه می کرد و می پرسید:

«حالش خوبه ننه. طوریش نشده. حرف بزن گلاب. چه خوابی دیدی. از چه وحشت کردی. چرا نفس می زند. ننه. نکند بلایی سرش بیاید. به خدا مرگم سر می رسد.»

به یاد آنروزها می افتادم که جواب پیغامش را با کلمه مرگ می فرستادم. از خودم شرمسار می شدم. صدایش می کردم:

«رجب.»

یک بار جانم می گفت اما صد بار این صدا در گوشم نجوا می کرد.

چه آسان عشق پاکش را در وجودم بخشید. به راستی چرا؟ چون عشقش واقعی بود.

مثل جهانگیر سکه ای نداشت که به درشکه بدهد اما پیاده تا جلوی در حمام همراه می آمد. می ایستاد تا از حمام بیرون بیایم. به محض دیدن رویم قربان صدقه ام می رفت و با دست خودش روینده روی صورتم می انداخت.

حدود شش ماه گذشت.

شب جمعه بود. پدرم همه اهل خانواده را در منزلش میهمان کرده بود. دلم نمی خواست رجب با آن لباسهای ساده به خانه پدرم بیاید. باید جامه نو می پوشید. هم او و هم خودم. و حتی مادرشوهرم.

دو شمعدان جهیزیه ام را به بازار بردم و به قیمت مناسبی فروختم. رجب بی خبر بود اما غروب که به منزل آمد تا آماده رفتن بشویم چشمش افتاد به لباسهایی که روی رختخواب تا شده بودند.

- «اینها چیه گلاب. از کجا آمده؟»

دست برد شال نباتی رنگ ابریشمی را برداشت.

- «مال من است؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آن پیراهن هم برای مادرت خریدم. خودت به اطاقش ببر. می خواهم از دست تو بگیرد.»

گفت: «سر جایتم بمان تا دورت بچرخم.»

فوراً خودم را کنار کشیدم و در مقابلش زانو زدم. «تو شوهرم هستی رجب. تاج روی سرم. افتخارم.»

او نیز مقابلم زانو زد بوی عشق می داد. نگاهش برق عشق داشت که آنگونه تنم را می لرزاند. چه عشقی بود که آرام آرام جان می گرفت و اندک اندک می سوزاند.

«برو رجب. دیر می شود. هوا رو به تاریک شدن است.»

چند سکه از لای شال کمرش بیرون آورد و گفت: «حقوق گرفتم. برای خودت هرچه می خواهی بخر... راستی نگفتی پول این جامه را از کجا تهیه کردی.»

خودش جای خالی شمعدانها را پاسخی پنداشت و از جا برخاست.

به اطاق مادرش رفت. من نیز پشت سر شوهرم رفتم به همان اطاق. پیرزن گوشه ای کز کرده بود و دعا می خواند. به کمک رجب لباسهایش را عوض کردم. چهارقد تمیزی که از بقچه خودم درآورده بودم سرش کردم و با دستمال تمیزی عصایش را پاک کردم.

رجب که هیچ گاه این خوشبختی را در خانه اش باور نمی کرد ذوق زده دور و برم می چرخید و می گفت:

«نکند خواب می بینم گلاب، چه زود مراد دلم برآورده شد و چه سریع تو به خانه ام آمدی. مثل یک خواب است، می ترسم، وحشت دارم از این خواب بیدار شوم و واقعیت کابوسی باشد که جان از کالبدم بگیرد.»

می خندیدم و شوخی کنان نیشگون کوچکی از بازویش می گرفتم:

«بیداری، این هم من هستم گلاب تو. تو هم خواب نیستی. حالا خوب نگاه کن.»

آنقدر نگاه می کرد که هر دو یکباره و با صدای بسیار بلند می زدیم زیر خنده.

مادرش دعاپمان کرد و عصازنان به سوی حیاط رفت.

«دیر می شود رجب.»

رجب سنجاق زیر چهارقدم را زد. من شال دور کمرش را بستم. او چادر روی سرم انداخت. من گیوه هایش را جلوی پایش جفت کردم.

مادر شوهرم با کلیدی که به گردن آویخته بود در را کلون کرد. تا خانه پدرم حدود یک ساعت راه بود که می بایست پیاده می رفتیم. بایستی صرفه جویی می کردم تا حقوق رجب کسر نیاید و مجبور نشوم گوشت، زغال و میوه را نسیه بیاورم.

به خاطر مادر شوهرم مجبور بودیم آهسته تر قدم برداریم. دلم برای خانه پدر لک زده بود. برای خواهرانم، برای مادرم و برای اطاقم. هر لحظه تجسم می کردم زمانی که برسم همه را دور یکدیگر جمع می بینم. مثل آن زمان که دختر خانه بودم و پدر شبهای جمعه مهمانی می داد.

اما آنگونه نبود که فکر می کردم. وقتی به خانه مرشد رسیدیم، در حیاط باز بود. رفتم داخل. زیر بغل مادرشوهرم را گرفتم و آهسته دالان را پیمودم.

«ما آمدیم، مادر، طلعت.»

صدای بچه های گوهر را شنیدم. بعد صدای پدرم را که گفت: «خوش آمدید بفرمایید.»

حس کردم صدای پدرم با گذشته فرق کرده. دیگر رسا و صاف به گوش نمی رسید انگار گرفته بود.

«بیا رجب، همه هستند.»

اما نه، انگار از دامادها فقط رجب آمده بود. شروع به احوال پرسی کردیم. با تک تک خانواده. بچه ها را بوسیدم و بعد خود را در آغوش مادرم جا دادم. در میان همه فقط نبات بود که گویا چندان رضایتی از دیدم من نداشت. بالای تالار به پشتی لم داده و فقط نگاه می کرد. گردن و دستهایش پر بود از زینت آلات قیمتی. شکمش به حدی بزرگ شده بود که هر لحظه ممکن بود دردش شروع بشود. لبهایش متورم و بینی اش کلفت تر از حد معمول شده بود.

«حالت چه طوره نبات.»

با لحنی پر تکبر گفت: «مگر مادر شوهرت هم دعوت بود؟»

در دل گفتم: چه پر رو است این چشم سفید. خانه پدری من است باید این بی چشم و رو تعین و تکلیف کند.

«بله دعوت داشت. شما چه طور خواهر شوهرت دعوت نشده؟»

خنده ای موزیانه کرد و گفت: «دعوت داشت اما خودش نیامد.»

«جهانگیر هم نیامد.»

«واه چرا.»

«وقتی فهمید رجب و مادرش می آیند...»

ادامه حرفش را خودم فهمیدم. میان حرفش گفتم: «نخواستند با رجب و مادرش رو به رو شوند چون فکر می کنند اینها در شأنشان نیستند. درسته.»

نبات شانه بالا انداخت.

از تالار بیرون رفتم. رجب از دنیا بی خبر که مشغول صحبت با پدرم بود رو کرد به مادرش و گفت: «تو برو بالا ننه من الان می آیم.» و دیدم که پیرزن دست به نرده ها گرفته و به سختی پله ها را بالا می آید.

با صدای بلند گفتم:

«طلعت! شوهر تو کجاست؟»

طلعت من من کنان گفت: «کار داشت خواهر. معذرت خواست و گفت...»

رو کردم به گوهر که مشغول شستن دست و روی دختر کوچکش بود و نگذاشتم طلعت جمله اش را کامل کند.

- «شوهر تو هم کار داشت گوهر؟»

گوهر به طلعت نگاه کرد و گفت: «شوهر من... راستش...»

عصبی و با لحنی پر از دلخوری گفتم: «برویم رجب. در این خانه دیگر جایی برای ما نیست. برویم ننه.»

خرد و شرمسار دست مادر شوهرم را گرفتم. رجب که از هیچ جا خبر نداشت پرسید:

«چی شده گلاب. حرف حسابت چیه.»

پدر جلو آمد تا مانعم شود اما من عصبی تر از آن بودم که بتوانم خرد شدن مادر شوهرم و شوهرم را ندیده بگیرم.

- «نه پدر. هر کس مرا می خواهد باید رجب و مادرش را هم بخواهد.» مادر از پله های مطبخ بالا آمد.

- «کجا می روی گلاب. چی شده... مگه زده به سرت.»

با صدایی که نبات از داخل دالان بشنود و با لحنی که توأم با بغض بود گفتم: «من می روم تا جهانگیرخان و شوهر طلعت خانم افتخار بدهند تشریف فرما شوند.»

طلعت دوید به سویم و دست مادرشوهرم را از دستم جدا کرد: «چه کسی چنین حرفی زده گلاب هان. نکند نبات... ای وای... گریه می کنی. گلاب. بچه شدی. خانم بزرگ شما بفرمایید.»

گفتم: «نه ننه بیا برویم. ولم کن طلعت. بیا رجب. دست مادرت را بگیر برویم.»

وقتی لباسهای نو را تن رجب و مادرش برانداز کردم. وقتی چهره رجب را برافروخته و چهره مادرش را خجل دیدم آتش گرفتم. هیچ کس نمی توانست مانعم شود.

- «برو کنار طلعت.»

- «صبر کن بینم گلاب.»

اما حتی گوش به حرف پدرم هم ندادم و دوباره دست مادرشوهرم را گرفتم.

به پرده دالان که رسیدیم مادرم دنبالم دوید. در همان لحظه گوهر داد زد:

«بیا بیا. مادر بیا. نبات دردش گرفته. فوراً باید ننه معصومه را خبر کنیم. زود باشید.»

آنقدر عقده از نبات داشتم که در آن موقعیت هم راضی نشدم بمانم. با دلخوری پرده را کنار زدم و بی اهمیت به حرف گوهر و دویدن و التماسهای مادر از خانه بیرون آمدم.

به وسط کوچه که رسیدیم. اشکم سرازیر شد. دلم به حال رجب کباب بود. غرورش را خرد شده دیدم. دلم می خواست دامادهای پدرم، به خصوص جهانگیر را با دندان تکه پاره کنم. در چشم رجب نگاه کردم. چه مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

«از خر شیطان پیاده شو گلاب جان. عیب ندارد. خب شاید صلاح دانستند نیایند. تو نباید به دل بگیری. خوبیت ندارد. مگر نه ننه. تو یک چیزی بگو. شاید به حرف تو برگردد. خواهش دردش است. گناه دارد.»

مادرشوهرم با گوشه چهارقدش اشکهایم را پاک کرد و گفت: «عیب ندارد دخترم. به خاطر پدر و مادرت برگرد. خوب نیست شادیشان را به هم بزنی.»

صدای مادرم که میان چهارچوب در ایستاده بود دست به دست التماسهای رجب و مادرش داد.

«به خاطر من برگرد گلاب جان. به خدا اگر بروی شیرم را حلالیت نمی کنم.» مجبور شدم برگردم اما با دلی پر از غصه و کینه. غصه دار از اینکه شوهرم خرد شد و کینه دار از نبات که به من فخر می فروخت.

لیلا، کنیزکی که مرتب دور و بر نبات بود دوید دنبال قابله، مادرم آب گرم کرد. پدرم از خانه بیرون رفت. طلعت یک دست رختخواب را مشمع انداخت.

به گوهر کمک کردم تا نبات را به همان اطاق ببریم. مادرشوهرم به اطاق تالار رفت. همه حواسم پی رجب بود.

- «گلاب! بهتر است من هم بروم. خوب نیست در خانه باشم.»

دیگر مردی در خانه نبود. به کمک مادرم دیگ آب جوش را از روی اجاق پایین آوردیم. طلعت دوید و مقدار زیادی پارچه تمیز آب ندیده آورد. همه چیز حاضر بود. نبات جیغ می زد و از شدت درد مرتب عرق می کرد.

مادرم نالان زانوهایش را که به شدت می لرزید محکم می گرفت و دعا می کرد.

«تحمل کن دخترم. الان قابله پیدایش می شود.»

نبات فریاد می زد: «نمی توانم. نمی توانم.»

همه دست و پایشان را گم کرده بودند. گوهر در حیاط قدم می زد و با هر بار فریاد نبات دستها را به یکدیگر می مالید و لب می گزید.

«پس چرا نیامدند.»

خاتون دوید درون حیاط.

- «کجاست؟ قابله آمد. نبات کجاست.»

چشمش که به من افتاد هیچ نگفت و به سمت حوض خانه رفت.

با کنایه گفتم: «خیلی نگرانی!»

دست به کمر زد و گفت: «بیشتر از تو.»

خندیدم و گفتم: «کی گفت من نگرانم.»

او نیز با لحن تندتری گفت: «می دانم قلب تو از سنگ ساخته شده.»

از روی حرص و کینه لبم را گاز گرفتم و گفتم: «اگر سنگ بود چه طور یک روز به دست تو شکست؟»

دیگر هیچ نگفت و با شنیدن فریاد نبات وارد اطاق شد.

حدود نیم ساعت گذشت. فاصله فریادهای گوش خراش نبات به چند ثانیه رسیده بود. مدام جیغ و داد می کرد و کمک می خواست مادر به قرآن پناه برد و طلعت سجده کنان اشک می ریخت. از دست هیچ کس کاری جز دعا ساخته نبود.

مادرم در حالی که موهایش را به چنگ می کشید و هوار می کرد خود را همچون تویی به حیاط انداخت.

- «ای وای همسایه ها... مردم کمک کنید دخترم دارد می میرد. چرا نشستنی گلاب یک فکری بکن... برو همسایه ها را خبر کن.»

مادرم نقش بر زمین نشست و پاهایش را دراز کرد. چنان بنای ناله و هوار گذاشته بود که لحظه ای احساس کردم نبات را از سه دختر واقعی خود بیشتر می خواهد. دلم برایش سوخت. شاید برای مادر بیشتر، که فوراً برخاستم و دست از آه کشیدن و نفرین کردن برداشتم.

دویدم داخل کوچه . وقتی جهانگیر را دیدم که پشت به رجب و در چند متری به دیوار تکیه داد . آتش را حس کردم که تمام وجودم را یک باره در خود کشید . رجب چه مظلومانه یک پا به دیوار زده و سر را پایین انداخته . لعنت به من که غرورش را به بازی گرفتم و او را به این خانه لعنتی آوردم . جهانگیر به محض دیدن من دوید جلو و ملتسمانه پرسید : چی شد گلاب خانم تو را به خدا یک حرفی بزن بچه به دنیا آمد ...

با جمله هایی که از زبان جهانگیر شنیدم تازه نگاه از شوهرم برگرفتم و به یاد آوردم به چه منظور راهی کوچه گشته ام .

-هنوز قابله نیامده . ازدست هیچ کس کاری ساخته نیست . باید قابله بیاید . مادرم گفت همسایه ها را خبر کنم انگار حال نبات خوب نیست و وضعیتش خطرناک است .

رجب پشت از دیوار برکند و جلو آمد . جهانگیر حتی در چنین موقعیتی هم راضی نبود خود را هم طراز رجب ببیند . وروی از او برگرفت . رجب بی اهمیت به رفتار گستاخانه جهانگیر کنار من ایستاد و گفت : چرا از مادرم کمک نمی گیری گلاب . تا به حال چند نفر از زنهای همسایه با دستهای او فارغ شده اند . دویدم داخل خانه رفتم سراغ مادر شوهرم . صدای ناله های مادرم به راحتی شنیده می شد.

بلند شو ننه .

ننه گویی که هفت پادشاه را در خواب می دید چنان بنای خرویف گذشته بود که ...

ای خدا ... ای مردم ...آهای همسایه ها ... وای دخترم مرد . مادر شوهرم رابه شدت تکان دادم دیگر دست خودم نبود ترسیده بودم .

ننه ... آهای ننه .

در خواب و بیداری نفس عمیقی کشیدخواب آلود پرسید : چیه ننه چی شد ... زایید ؟

طلعت غرق در عرق و گریان پرت شد داخل تالار ...

کمک کنید نبات از هوش رفت . بیا گلاب ... بیا ... دستم را کشید . بازوی ننه را گرفتم .

پاشو ننه ... رجب گفت تو واردی پاشو تو را به خدا کمک کن ... پاشو .

ننه به سختی از رختخواب جدا شد . بیچاره پیرزن هنوز خواب بودو مثل بچه ها غر غر میکرد .
ای وای صبر کن ... پام درد میکنه ننه .

باهزار بدبختی ننه را با اطاق پشت حوضخانه بردیم . نبات روی رختخوابی که گوشه اطاق پهن شده بود بیهوش چشم برهم نهاده بود و حتی مژه هم نمی زد . لبهایش به رنگ گچ و صورتش مثل کهربا زرد شده بود .

پیرزن پایین رختخواب نبات نشست و شمد را از روی پاهایش کنار زد . گوهر مرتب پیشانی نبات را پاک میکرد و دستمال نمدار روی صورتش می گذاشت .

نتوانستم ببینم . وحشت سراپای وجودم را چنان احاطه کرده بود که حتی قدرت ایستادن هم نداشتم . از اطاق بیرون آمدم .

نمی دانم چه قدر گذشت که یک صدای جیغ به بلندی آن که تمام اهل محل شنیدند از نبات شنیده شد و بعد دیگر هیچ صدایی . همه منتظر بودیم . صدای گریه نوزاد را هم بشنویم اما نه دیگر هیچ صدایی شنیده نشد .

مادر به من و من به او نگاه کردم . هر نگاه یک سوال داشت . بعد هر دو خیره به در حوضخانه منتظر بودیم کسی بیرون بیاید و خبری بدهد . بله بالاخره طلعت بیرون آمد . به دیوار حیاط تکیه داد و گردنش را اندکی کج نگه داشت . زیر نور مهتاب و پی سوزها اشکش را به راحتی دیدم . مادر پرسید : بگو چه خاکی برسرمان شد ؟ نبات چه شد طلعت ؟ طلعت پشت به دیوار سایید و روی زانو نشست . نبات سالم است اما بچه مرد .

مادر دو دستی بر سر خودش کوبید : جواب جهانگیر خان را چه بدهیم . از روی پله بلند شدم و به سمت اطاق رفتم در اطاق نیمه باز بود بچه ای کوچک . خیلی کوچک بود . شاید به اندازه یک کبوتر . دلم کباب شد بچه را روی یک پارچه کنار اطاق گذاشته بودند . طفلکی پسر بود . بدنش خونی بود و موهای ریز سیاهی داشت . نگاه از کودک مرده برگرفتم و به سمت نبات چرخاندم . بار اول بود که زایمان یک زن را از نزدیک می دیدم . فوراً در رابستم و برگشتم ننه بیرون آمد کنار حوض رفت .

طلعت رفت که به جهانگیر خبر بدهد قدم به سوی مادر شوهرم بر می داشتم که خاتون شیون کنان از اطاق بیرون زد .

دست بردم کوزه را برداشتم . آب روی دست مادرشوهرم می ریختم که خاتون در همان حالت جلو آمد و با لگد به کوزه زد .

-پیرزن عجزه برادرزاده ام را کشتی ...

مادرم یا حسین کشان به میانجی آمد . گیسهای خاتون دردست من و صورت من زیر چنگهای او خراشیده شد .

نمیدانم چه طور ما را از هم جدا کردند . او ناسزا به مادرشوهرم می داد و من جیغ زنان قصد حمله داشتم . معرکه به پا شد . جهانگیر و رجب داخل آمدند . خاتون مرتب داد می زد : بچه ات را این عفریته کشت .

جهانگیر از خشم به خود می پیچید رو کرد به طلعت پرسید : راست می گوید ؟

طلعت انگشتش را از کنار گاز گرفت و گفت : نه والله به خدا من و گوهر شاهد بودیم .

اما خاتون فریاد زد : بیچاره ! اینها می خواهند شر به پا نشود . خودم دیدم کله بچه را آنقدر فشار داد تا از شکم نبات بیرون بکشد که بچه مرد . جیغ کشیدم . ای خدا شناس چرا دروغ می گویی مادر رجب چه دشمنی با نبات و بچه شما دارد . خاتون دستهایش را بهکمرش زد و گفت : خودت میدانی . نگذار چفت دهانم را باز کنم و حیثیت را به باد دهم .

همان لحظه بود که رجب از خشم برافروخته شد و جلو آمد باز کن بینم . زن من از پاک ترین زن دنیاست .

و مادرشوهرم نیز ادامه داد : دهانت را آب بکش چشم سفید . روی دامن عروس من میتوان نماز خواند .

در این وقت بود که جهانگیر به طرف رجب حمله کرد و ناسزایی به مادرش داد . و رجب خشمگین تر از جهانگیر دستها را باز کرد و هر دو گلاویز شدند . مادرم جیغ می زد و طلعت پای برهنه به کوجه دویده و فریاد می زد : کمک کنید همسایه ها .

مادرشوهرم غش کرد دوباره من و خاتون چنگ و دندان برای هم تیز کردیم . چنان به جان هم افتاده بودیم که قصد جویدن گوشت یکدیگر را داشتیم .

نیمه شب . هنوز عده ای از همسایه ها در حیاط جمع بودند .

رجب که سروصورتش زخمی شده بود مادرش را کول کرد و با جامه خونین و تکه تکه از میان جمعیت گذشت . دنبال سرش راه افتادم و از شرمی که درخانه پدری گریبانگیرم شده بود چادر روی صورتم پیچاندم . حس میکردم همه با ترحم نگاهمان میکنند . هیچ کس ما را بدرقه نکرد . چون کسانی که ننگ کرده اند از آن خانه خارج شدیم . چنان با خشم آه کشیدم که گویی می خواستم زمین و زمان را به لرزه در بیاورم .

با چه شور و شوقی لباس خریدم و پوشیدم که به مهمانی خانه پدر برویم و حالا با چه حال زاری خانه پدر را ترک می گفتیم . آنقدر شرمسار بودم که در بین راه حتی خجالت کشیدم حالی از مادرشوهرم بپرسم . پیرزن گاهی ناله ای خفیف می کرد و ساکت میشد . هیچ یک حرفی نزدیم . به خانه که رسیدیم . رجب مادرش را روی زمین گذاشت . کلید از گردنش خارج کرد . در باز شد دلم می خواست رجب یک حرفی بزند . یک دشنامی بدهد . بدویی راهی به خانواده ام بگوید . اما او هیچ حرفی نگفت و لب از لب نگشود مادرش را به اطاق خودش برد . برایش رختخواب پهن کردم و ظرفی پر از آب بالای سرش گذاشتم . پیرزن بی آنکه کلمه ای سخن بگوید . یا گله و شکوه ای داشته باشد چشم بر هم نهاد .

به اطاق خودمان رفتیم رجب پی سوز برنجی را روشن کرد . مشغول پهن کردن رختخواب بودم که گفت : گلاب . راستش را بگو . خاتون از کدام بی حیثیتی می خواست حرف بزند . لبه های لحاف از دستم رها شد . روی تشک نشستیم و خیره در چشم رجب گفتم : نمیدانم .

رجب در حالی که لباسهای پاره را از تنش خارج میکرد گفت : می خواهم از زبان خودت بشنوم . با بغض و صدایی پر از لرزش گفتم : تو به من شک داری رجب ؟ رو به رویم نشست و کلاهش را گوشه ای پرت کرد .

-شالی را که خودت بستنی خودت باز کن . نه شکمی ندارم اما دیدی که چه وقت آن حرف ازدهان نجسش بیرون آمد آب شدم و به زمین رفتم .

در حالی که شال را از کمرش باز میکردم گفتم : از زبان من فقط می توانی همین را بشنوی . من پاک به خانه تو آمدم . قسم می خورم .

سرم را بوسید و گفت : حالا خیالم راحت شد . دیگر هیچ توهین و دشنامی برایم مهم نیست . اجاق روشن کردیم و دیگ آب را رویش نهادیم رجب سروصورتی را با آب ولرم شست . روی زخمهایم مرهم گذاشت و پیشانیم را با پارچه ای سفید بست .
-رجب ! زیر چشم راستت کبود شده .

-فدای سرت . گفتم که دیگر هیچ برایم مهم نیست نبرد برای مرد است . هم زدم و هم خوردم .
- شانس آوردیم که لباس خانگی بر تن داشت و دست بر خنجر و شمشیر نبرد .

رجب پوزخندی زد و گفت : خنجر با خنجر باید بجنگد نه دست خالی زن . در دل گفتم : برای نامرد چه فرقی میکند که طرف مقابلش مشت خالی دارد یا شمشیر .

صبح روز بعد وقتی چشم گشودم رجب را در رختخواب ندیدم . صدایش کردم . برخاستم و در اطاق را گشودم . گیوههایم را ندیدم . با خود فکر کردم شاید بی سروصدا رفته که مزاحم خواب من نشود . به اطاق مادرشوهرم رفتم . در و پنجره را باز گذاشتم . تا بوی نم از اطاقش خارج شود . گفت : دلش می خواهد در آفتاب بنشیند.

کمکش کردم تا بیاید روی ایوان . بعد مشغول پاک کردن جوشد . با اینکه چندان حال خوشی نداشتم اما مشغول کار شدم . لباسهای چرک را کنار حوض جمع کردم . اطاق را جارو زدم . شیشه ها را پاک کردم . هوا ابری بود . انگار دل آسمان گرفته بود دلش میخواست بگیرد . ابرها هر لحظه سیاه تر می شدند . دیگر از آفتاب خبری نبود . مادر شوهرم رابه اطاق خودم بردم . سینی مسی کنگره ای را که پر از جو بود . به دستش دادم . به رختخوابها تکیه زد و دوباره مشغول شد.

هر بار به نحوی ماهرانه لبه سینی را پایین می برد و تکانی به سمت بالا میداد . جوها به سمت خودش جمع می شدند و آشغالها یش به سمت دیگر . ماهی فروش درکوچه داد میزد : ماهی ... ماهی زاینده رود .

احساس کردم مادرشوهرم دست از کار کشید و گوش به صدای ماهی فروش داد شاید دلش ماهی می خواهد . شاید چون وضع مالی پسرش را میداند حرفی نمی زند .

چادر سر کردم و رفتم به کوچه ماهی فروش را که دو سطل را توسط یک چوب روی شانه حفظ می کرد صدا زدم .

آهای ماهی فروش بیا ببینم .

چندماهی درشت در یک سطل و مقدار زیادتری ماهی ریز در سطل چوبی دیگر قرار داشتند .

دانه ای چند ؟

-هر ماهی یک سکه .

-گران است ارزانتر بده .

-پنج ماهی ریز ببر یک سکه خوب است .

-اما ما فقط سه نفر هستیم . پنج ماهی زیاد است .

-هرچه دوست داری بده .

سه ماهی درشت خریدم . با ذوق هر سه ماهی را از پولک پاک کردم . مادرشوهرم اجاق را روشن کرد شکم ماهیها را شکاف دادم و تمیز شستم . هر سه ماهی را به چوب مخصوص کشیدم .

ساعتی بیش به برگشتن رجب باقی نمانده بود که ماهیها را روی اجاق گذاشتم . سفره را پهن کردم و کوزه اب را کنار سفره گذاشتم کنار اجاق در انتظار شوهرم به آتش خیره شدم .

هوا کاملا تاریک شده بود . ماهیها با پوست قهوه ای برشته شده در سینی جا گرفتند . رویشان یک دیگ مسی را برعکس گذاشتم تا سرد نشود . رفتم در حیاط را باز کردم کوچه تاریک بود و سوز سردی می وزید هیچ خبری نبود .

پس چرا رجب نیامد .

قدم زدم . ماهیها سرد شدند . هرچه اصرار کردم مادرشوهرم لب به غذا نزد . پیرزن با دلشوره دعا می خواند . نیمه شب بود که حس کردم صدایی در کوچه شنیدم . وحشت کردم واز داخل حیاط پرسیدم : رجب تو هستی ؟

هیچ صدایی نشنیدم . مادرشوهرم ناله ای کردو گفت : صبر کن گلاب من در را باز می کنم .

-این چیه ننه .

-نمی دانم . شاید رجب فرستاده .

-پس خودش کجاست .

گونی را که بسیار سنگین بود داخل حیاط کشیدم . ناگهان مادر شوهرم جیغ کشید . خون ...
خون گلاب خون .

ردی از خون به هنگام کشیده شدن کیسه بر زمین تا لب حوض جا مانده بود نمیدانم با چه حالی
و چگونه طناب دور گونی را باز کردم . در گونی باز شد و من با دیدن جنازه خون آلود رجب دیگر
هیچ نفهمیدم .

نمی دانم روز بود یا شب . گاهی چشم می گشودم و دوباره ناله کنان می بستم . رجب . رجب .
پرده های اطاقم را در خانه پدر می شناختم . طلعت را که گریه کنان بالای سرم حرف می زد می
شناختم . سپیدی موی سر مادرم را می شناختم . دوباره می نالیدم .
رجب .

همه می زدند زیر گریه .

صدای شیون بود . آن صدا را هم می شناختم . صدای مادرشوهرم بود . او هم در منزل پدرم بود .
«چه خوب کردید مادر رجب را هم آوردید.»

چشم گشودم . یک لیوان دیگر شربت در حلقم سرازیر شد . دوباره دراز کشیدم .

«رجب مرده . او را کشتند . خودم ... دیدم ... آی...» و به شدت می زدم زیر گریه . طوری که دل
سنگ به حال آب می شد . حکیم بالای سرم آوردند . از تب می سوختم و می نالیدم . از دردی
که سراغم را گرفته بود . چه زود بیوه شدم . طعم شیرین عشق چه با سرعت جای خودش را به
تلخی داد .

مادرشوهرم چنان برای پسرش عزاداری می کرد و می خواند که کسی در خانه مرشد نبود که
با صدای بلند و های های گریه نکند .

مرتب بیهوش می شد و همین که به هوش می آمد دوباره شروع می کرد . مراسم ختم رجب
خانه پدرم برگزار شد . مجلس زنانه در اطاق پذیرایی و مجلس مردانه در تالار گرفته شد .

روز یازدهم بود . یازده روز از مرگ رجب می گذشت . شنیدم که پدرم به قلی می گوید:

«باید ترتیبی بدهیم که جهیزیه گلاب برگردد . همه را می گذاریم در اطاق پشت حوضخانه .
دخترم چه زود سیاهپوش شد.»

از اطاقم بیرون رفتم. اشکم به هنگام حرف زدن سرازیر گشت. «نه، من برمی گردم به همان خانه. خانه شوهرم. من نمی توانم مادر رجب را تنها در آن خانه رها کنم. کسی هم حق ندارد دست به جهیزیه من بزند.»

دوباره با دلی عزادار به خانه خودم برگشتم. خانه ای با خاطرات فقر و نداشتن اما پر از عشق. چه جای رجب خالی بود. کنار مادرشوهرم روی ایوان نشستم. هیچ کدام حاضر نبودیم دست از اشک ریختن برداریم. گویی عزاداری واقعی تازه شروع شده بود. نزدیک ظهر همراه مادرشوهرم رفتم سر مزار رجب.

آخ رجب خانه تازه ات مبارک باشد. چه خوب است نزدیک هستی. غصه ام کمتر است. خیالت راحت باشد رجب. از مادرت مثل چشمه های مراقبت می کنم. همانطور که تو مراقبم بودی. سر بر مزار نهادم.

حالا با کودکم چه کنم. اگر سراغ بابا را گرفت چه جوابی بدهم. یادت هست شب آخر تا سحر نشستی و آرزوهایت را برایم گفتی. صدایت هنوز در گوشم است.

گلاب دلم می خواهد بچه پسر باشد. قبا ی شیری ببوشد و شال قهوه ای رویش ببندد. کلاه سرش بگذارم. دستش را بگیرم و به گردش ببرم. می خواهم پسر صاحب منصب بشود. نه مثل من کارگر شیشه گر خانه.

اما رجب! هوای بوی لباسها و دستهایت را کرده ام. هوای بوی زحمت شبانه روزت را هوای بازوهای مردانه ات را. رجب می خواهم پسرت مثل خودت زحمت کش و مرد بار بیاید. ولی اگر دختر شد چه. هنوز هم می گویی اگر شکل من باشد دوستش داری.

خاک مزار را بر سرم ریختم و بعد بوسیدم.

بوی تنت را می دهد رجب.

تا غروب بر مزارش نشستم. چه دلگیر بود قبرستان. چگونه تنها رهایت کنم و بروم رجب.

باد تندی می وزید و خاک و خاشاک را به این سو و آن سو می کشاند. ای کاش می توانستم شب را کنارت بنشینم تا تنها نباشی. اما مادرت را چه کنم رجب.

چه دشوار بود خداحافظی. چند قدم عقب عقب برداشتم.

به خون بی گناهت قسم می خورم که انتقامت را خواهم گرفت رجب.

زیر بغل پیرزن را گرفتم و به سمت خانه راه افتادم. نور قرمز خورشید روی چادرم رنگ غروب را نشان می داد که در حیاط را باز کردم. خانه چه سوت و کور بود. امشب اولین شبی است که بدون رجب در این خانه می خوابم. امشب دیگر منتظر کسی نیستم. اجاق خاموش و سرد است. آبی در حوض ستاره ها را به نقاشی دعوت نمی کند. خرده های نان برای کبوترها در گوشه حیاط دیده نمی شود.

چشمم افتاد به عرق چین رجب که گوشهٔ ایوان روی چهارپایه بود. بعد به لباسهای پاره اش که شب حادثه شستم و روی بند انداخته بودم. رویشان خاک نشسته بود. لباسها را جمع کردم. کاش بوی تنش را به آب نسپرده بودم. رفتم سراغ عرق چین سفیدش.

بوی موهایش را می داد. حس کردم رجب کنارم ایستاده. روی زمین نشستم و عرق چین را در سینه گرفتم. حس کردم مثل هر شب دراز کشیده و سر روی زانویم گذاشته. هر دو به آسمان خیره شدیم...

خانه سرد بود و بی روح. مادرشوهرم به اطاق خودش رفت تا راحت تر بتواند اشک داغداریش را بریزد. تک و تنها گوش به سکوت شب سپردم. بی آنکه دست خودم باشد اشکم سرازیر شد. چه کنم. نمی توانستم جای خالی شوهرم را تحمل کنم.

امشب دیگر به خانه نمی آیی رجب؟ امشب نباید منتظرت باشم نه؟

آه... چه سخت است تنهایی.

به لباس عزایی که به تنم بود نگاه کردم. سر روی زانو نهادم و با صدای بسیار بلند هق هق کردم.

اما این گریستنهای بی فایده بود. رفتم روی بام. لبهٔ تیغهٔ بام نشستم و رو به قبرستان فریاد زدم: رجب... رجب صدای مرا می شنوی.

کلاهش را در دست فشردم و بوییدم. رجب تو را به خدا برگرد. مثل بچه ها بهانه اش را می گرفتم و رفتنش را باور نداشتم. رجب تنهایی خیلی سخت است. آهای رجب! منم گلاب می شنوی. قبرستان غرق در تاریکی فرو رفته و وحشت را وادار می کرد که به درونم راه پیدا کند. چشم به مرده شورخانه دوختم. یاد روزی افتادم که مادر بزرگم فوت کرده بود و در همان اطاقک بدنش را شستند.

ترسیدم و از پله های باریک و گلی پایین آمدم.

به اطاق پناه بردم. در را به روی خودم بستم. رختخوابم را پهن کردم. خیلی سخت بود.

تق تق تق.

«گلاب جان.»

ترسیدم اما مادرشوهرم بود که به شیشهٔ در می زد. از رختخواب جدا شدم و شمع به دست جلو رفتم. در را به رویش گشودم.

«بیا تو ننه.»

«مگر شام نمی خوری ننه جان.»

بغض کردم. هر دو با هم زدیم زیر گریه. سفره نان روی رف افتاده بود. نانهای درونش خشک و کوزه خالی از آب کنارش به دیوار تکیه داده بود. «رجب که نیست ننه شام می خواهم چه کنم.»

«الهی برایت بمیرم ننه جان. بیا جلو گلاب جان. بیا که تو بوی رجبم را می دهی. بیا که زود بود... خیلی زود بود تو بیوه بشوی.» با ناله و ضجه های ننه داغم تازه تر می شد. سر روی زانوی پیرزن نهادم. دیگر چشمه اشکم خشک شده بود اما ذره ای از غصه هایم کاسته نشده و بلکه با چشم گرداندن و دیدن جای خالی شوهرم بر آن افزوده می شد.

نیمه شب بود. از وحشت خوابم نمی برد. دلم نمی آمد پیرزن را از خواب بیدار کنم.

آخ رجب کجایی که سرم را روی بازویت جا بدهی. لحاف رویم بکشی و زیر گوشم نجوا کنی...
نترس من اینجا هستم.

صدای رعد بود. برق آسمان از پنجره می گذشت و روی دامن و تشک زیرم می افتاد. حتی جرأت نداشتم دراز بکشم به دیوار تکیه داده زانوهایم را به صورت قائم بغل کرده بودم. صدای های های مرده ها را می شنیدم. چشمانم را بستم. در تاریکی عده ای را دیدم که فانوس به دست و لاله الاالله گویان به سوی من می آیند. فریادی از وحشت کشیدم و چشمانم را باز کردم.

هرچه تلاش می کردم حتی لحظه ای خواب به چشمانم راه پیدا نمی کرد...

خدایا چه کنم. از امشب به بعد همین آش است و همین کاسه.

دلم روز به روز پژمرده تر می شد. چند تار سفید گوشه شقیقه ام نمایان گردید. شکمم هر روز بزرگتر می شد. شبها با بچه ای که همراه داشتم درد دل می کردم.

روزها لباس بچه می دوختم و شبها به راز و نیاز می پرداختم. حدود شش ماه از مرگ رجب می گذشت.

صبح بود. ایوان را جارو می کردم که ناگهان صدای ناهنجاری بدنم را به لرزه در آورد.

گرد و خاک فراوانی از اطاق مادرشوهرم بلند شد. وحشت زده و هراسان به سمت اطاقش دویدم. وقتی در اطاقش را باز کردم جیغ زدم و جلوتر دویدم.

مادرشوهر بیچاره ام هنوز در رختخواب بود که الوارهای بام رویش افتاده بودند. سرش بیرون مانده بود و وحشت زده می نالید.

«کمکم کن... آخ خدا مردم. آخ کمرم...»

بیچاره همین را گفت و از هوش رفت. هرچه تلاش کردم نتوانستم الوارها را از روی کمر و پاهایش بردارم.

دردی در کمرم پیچید که الوارها را رها کردم و به کوچه رفتم. در خانه همسایه را کوبیدم و کمک خواستم.

پیرزن به کمک مردهای همسایه از زیر الوار و خاکها بیرون آمد. داد زد: «مرده؟»
اما زنده بود. آب روی صورتش ریختند. به هوش آمد... اما چه به هوش آمدنی...
حکیم آوردیم. پدر و مادرم خبردار شدند و خود را رساندند. ولی از دست کسی کاری ساخته نبود.
مادرشوهرم فلج شد.

هیچ حرکتی نمی توانست بکند. همه به حال من افسوس می خوردند. مادرم مرتب اصرار می کرد راضی بشوم به خانه پدرم برگردم. اما وجدانم قبول نمی کرد پیرزن را به آن حال رها کنم.
یک مصیب دیگر، دوباره تنها شدم. من بودم و پیرزنی فلج. تمام سعی ام را به کار بستم تا او را گوشه طویله حمام کنم. لگن برایش بگذارم و تمیزش کنم.
فقط به خاطر رجب بود که کوچکترین گله ای نداشتم.

ننه شام چی می خوری برایت بپزم.
ننه دستهایت را بیاور بالا تا پیراهنت را در بیاورم. خیلی چرک شده. بیا این یکی را بپوش.
ننه می خواهی بروی جلوی آفتاب؟
ته حوض سنگی لجن نشست. دوباره علفهای هرز روییدند. خانه بوی خاک قبرستان گرفته بود. دست و دلم به هیچ کاری خوش نبود.

نه ماهه شدم. سر دو راهی بودم. از یک طرف نمی توانستم در خانه تک و تنها بمانم و از طرفی خجالت می کشیدم مادر رجب را به خانه پدرم ببرم. مثل روز برایم روشن بود نبات می خواهد چگونه متلک بار پیرزن کند و بگوید.
خدا حق ما را گرفت. آن از پسرت که جوان مرگ شد و قاتلش معلوم نیست اکنون کجا خوش می گذراند و این هم از خودت که به این حال و روز افتادی.
نه، نباید این گناه را مرتکب شوم و ننه را به نیش زبان آن از خدا بی خیر بسپارم. پس چه کنم. خودم که نمی توانم با این وضع در این خانه تنها بمانم. چگونه وضع حمل کنم.
شب می شد، روز می شد. گاهی عصرها مادرم به دیدنم می آمد. برایم خرجی می آورد و از عالم جويا می شد.

«لج نکن گلاب جان. حال و روز نبات را دیدی. حالا هم مدتی است که حامله نمی شود. می ترسم تو هم ناقص شوی یا خدای نکرده سر زار بروی. بیا و به خاطر من از خر شیطان پیاده شو.»
مادرم روی ایوان نشسته بود. یک زانویش را قائم گذاشته و دست به پیشانی ادامه داد:

«گفتم که... قدم مادرشوهرت هم سر چشم ما. اصلاً برایش کلفت می آورم حرف دیگری هم داری.»

«زخم زبانهای نبات را چه کنم... آخ کمرم.»

دست به کمر می زدم و به نرده تکیه می دادم.

«این طور نایست مادر... خطرناک است. بیا این جا به این پشتی تکیه بده. می ترسم... به خدا از روزی می ترسم که تو هم از دستم بروی.»

اما التماسهای مادر بی فایده بود. راضی نشدم خانه ام را حتی برای چند روز ترک کنم.

- «یعنی تو می خواهی در این بیغوله بچه ات را به دنیا بیاوری؟»

- «این بیغوله را حتی به سرسرای نادرشاه افشار هم ترجیح می دهم. این بیغوله آسایش دارد. عشق دارد. زخم زبان و نیش ندارد.»

مادرم روز بعد بچه بغل به خانه ام آمد و گفت: دو اشرفی به معصومه قابله داده ام که خودش را زود برساند. هر وقت درد شروع شد خبرم کن.

نه ماه و نه روز تمام شد. هنوز از درد خبری نبود. مادر می گفت باید نه ساعت هم بگذرد. ننه هم حرفش را تأیید می کرد. طلعت هم سر نه ساعت خودش را رساند. همانگونه که برای نبات رختخواب پهن کردند برای من هم رختخواب گوشه اطاق انداختند. روی تشک یک مشمع آبی رنگ پهن کردند.

مرتب قدم می زدم. مادر هر چند لحظه یک بار می آمد و پنجه اش را روی شکم می گذاشت.

«بچه پایین آمده. فکر کنم وقتش رسیده...»

هنوز غروب نشده بود که درد اندکی در ناحیه کمر و زیر شکم احساس کردم.

نمی دانم چرا گفتم: «وای رجب.»

مادرم و طلعت به هم نگاه کردند. هر دو اشک حلقه بسته در چشمشان را پنهان کردند. اما برای سرازیر شدن قطره های اشک من هیچ نیازی به بهانه نبود.

آنقدر دل شکسته بودم که با کوچکترین دردی بنای گریستن و ناله را گذاشتم. مادرم دلداریم می داد:

یک پسر تپل میل ... اگر شکل رجب باشد چه گلاب . خیلی دوسش داری ها ... فکرش را بکن ... الهی فدایش بشوم . نامش را چه می گذاری ... "

طلعت آه کشید و جای من پاسخ داد : " معلوم است دیگر . این که سوال ندارد . "

گفتم: " رجب . "

اشک مادر شوهرم سرازیر شد . پیرزن به خود پیچید و گفت : " هفت بچه بدنیا آوردم همه مردند غیر از رجب . شد چراغ دلم . به یتیمی بزرگش کردم . بچه ام خیلی ستم کشید . از همان بچگی رفت دنبال کار . دنبال یک لقمه نان تا من رخت نشویم . "

طلعت انگشت گزید و گفت : " حالا که وقت این حرف ها نیست ننه ... حرفی بزن که گلاب شاد شود . در عوض صاحب یک نوه خوشگل می شوی که جای پدرش را پر می کند . "

اشاره های مادر و طلعت را به مادرشوهرم می دیدم و مرتب راه می رفتم . دردم هر لحظه بیشتر می شد . کم کم شدت درد رجب را از یادم برد .

وای ...

معصومه قابله اول تاریکی به خانه آمد . دراز کشیدم . داد و بی داد راه انداخته بودم .

" پس طلعت کجا رفت ؟ "

" زود برمی گردد . رفت خانه . همین حالا می رسد . "

فقط مادرم بالای سرم بود که بچه بدنیا آمد .

نالاه آخر توام با جیغ ظریفی بود که از گلویم خارج شد .

" وای بچه چیه ؟ "

" پس ... پسر تپل مپل ... رجب . "

چشم بستم . همه جا تاریک بود . صدای ونگ ونگ رجب را شنیدم . و لبخند بسیار کمرنگی زدم .

" آخ رجب می شنوی ... صدایش را می شنوی . پسرمان . همان که آرزو داشتی برایش گهواره درست کنی . می شنوی رجب . "

بچه مدام گریه می کرد .

گفتند تا نیمه شب نباید بچه را شیر بدهم . مادر گفت : " باید اول چندین بار سینه ات را بدوشی "

ذوق زده بودم . گویی یکجا تمام غصه هایم پر کشید وقتی پسر را در آغوش گرفتم . بخدا بوی شوهرم را می داد . زیر گردنش را بوسیدم .

" شکل رجب است . "

مادر خندید : " گفتم که ... خوشحالی . "

" خیلی . "

" خدا برایت حفظش کند . "

مادر شوهرم را به اطاق آوردند تا بازمانده و یادگار پسرش را ببیند .

ماشاء الله گویی رجب را در بغل گرفت . او را بر عکس کرد و پشت گوشش را نگاه کرد .

" جل الخالق ! نشانه پدرش . مثل همان است . ماه گرفتگی که پشت گوش پدرش بود . "

" بینم . "

بچه را بغل من دادن . پشت گوشش را نگاه کردم . یک خال قهوه ای بزرگ پشت گوش رجب بود . گوش راستش .

دیگر هیچ غصه ای نداشتم . دیگر تنهایی را حس نمی کردم . رجب چشمانش را باز کرد .

" الهی فدایت بشوم . "

نیمه شب او را شیر دادم . آنقدر گرسنه بود که هر دو سینه ام را در عرض چند لحظه مک زد .

عاشقانه شیره جانم را به خوردش می دادم . دلم می خواست از رختخواب جدا می شدم .
کودک را به بام می بردم و صدا می زدم : " رجب ! نگاهش کن . "

زیر گوشش نجوا کردم : " بعد از ده روز می رویم سر مزار پدرت . تو را نشانش می دهم . "

باز بغض ردم . اما آنقدر گلویم را فشار ندادم که اشکم سرازیر شود . دیگر رجب داشتم . با همان نگاه . با همان عشق و همان بو .

شب پرده های کوچک دور فانوس می رقصیدند . رجب را در گهواره خوابانده بودم و خود در حیاط مشغول شستن کهنه و لباس بودم .

مادر شوهرم حال خوشی نداشت . مرتب سرفه می کرد و کمتر حرف می زد . مادرم می گفت :
" دماغش تیغه کشیده ، ممکن است امشب یا فردا ... "

گفتم : " نگو ... اگر او هم بمیرد من دیگر هیچ کس را ندارم . تنها در این خانه دق می کنیم . "

فقط به رجب دلخوش بودم . به عزیز دلبندم که ده روزه شده بود . ساعت ها نگاهش می کردم و با حوصله شیرش می دادم .

" خب گلاب جان حمام هم رفتید . الهی برایت بمیرم . باید امشب جشن هفته حمام برایت می گرفتیم اما خوات نخواستی .

" نمی خواهم لباس عزا را از تن در بیاورم . "

" شگون ندارد مادر ، بچه شیر می دهی . "

" ندر نمی آورم یکسال بشود بعد . "

" پس من می روم خانه ، پدرت تنهاست . چه کنم هرچه اصرار می کنم راضی نمیشوی همراهم بیایی . "

" نه شما بروید ، حوصله خاتون و نبات را ندارم . می دانم به محض اینکه شوهرش از خانه بیرون می رود می آید خانه شما جا خوش می کند . "

" از طلعت هم شنیده ام که پشت سرم چه حرف ها زده ... آن شب را فراموش کردید ؟ ندیدید چه طور خاتون گلاویزم شد . "

" بس کن عزیزم . کینه به دل راه نده . "

" شما همیشه از نبات طرفداری کرده اید . "

مادرم با دلخوری خانه ام را ترک کرد و در را بست . کنا گهواره نشستم . باز غروب از را رسید و دلم گرفت .

کاش رجب بیدار بود .

مادر شوهرم سرفه کنان صدایم کرد . بچه ام را بغل گرفتم و به اطاقش رفتم . می خواست وصیت کند . می گفت به دلم آمده سپیده را نمی بینم .

" نگو ننه ... ترا به خدا دیگر حرف مرگ و میر زن . "

چه شبی بر من گذشت . برود و برنگردد. لعنت به آن شب ، هم مادر شوهرم رفت هم پسرم .

بله پسرم هم رفت . می گفتند او را آل برده . اما من باور نکرده و چهل شب در بستر بیماری صدایش کردم .

آن شب خانه هوای دیگری پیدا کرده بود . از در و دیوارش هراس می بارید . نیمه شب بود که از شدت سرفه های مادر شوهرم از خواب پریدم .

اما بچه کنارم نبود . رجب در گهواره اش نبود . جیغ زدم و در حالی که موهایم را در چنگ می کشیدم دویدم داخل حیاط . مادر شوهرم را که نفس های آخرش را می کشید فراموش کردم و دویدم داخل کوچه .

" ای هوار بچه ام نیست . "

آن شب مادر شوهرم هم فوت کرد . و من بعد از سه روز بیهوشی تازه به یاد آوردم که ...

بله وقتی به طرف حیاط دویدم دیدم که در حیاط نیمه باز است و یک لنگه گیوه مردانه جلوی در مانده .

تمام محل اعتقاد داشتند که بچه ام را آل برده . مادرم بر سر و صورتش می زد و شیون کنان از پدرم می خواست مرا از آن خانه بیرون بیاورد .

بالاخره بیرون آمدم . از خانه مشرف به قبرستان جدا شدم . از خانه رجب . از خانه ای که هر دو رجب را از من گرفت .

زیر چشمانم گود شد . صورتم به رنگ کبود در آمد و تارهای سفید موهایم هر روز بیشتر می شد .

سینه هایم پر از شیر درد می گرفت . طلعت کاسه ای می آورد و روبه رویم می نشست . " بدوش گلاب . "

هوار می کردم . " من بچه ام را می خواهم . رجبم را . رجب . "

کوچک و بزرگ می زدند زیر گریه . پدرم پیشانی به دیوار می کوبید و داد می زد :

" خدا مگر این دختر چه گناهی کرده که این گونه باید تقاص پس بدهد ؟ "

" ای وای بچه ام ... رجب جان ... "

مادرم شانه هایم را می مالید . چنگ به صورتم می کشیدم . طلعت دستهایم را با فشار می گرفت .

" نکن گلاب ، به اندازه کافی از بین رفته ای . "

" خیلی سخت است خواهر . "

" می دانم ... خواهرت بمیرد چه کنم ... بچه ات را از کجا بیاورم . "

هر دو در آغوش یکدیگر اشک می ریختیم .

" تنها امیدم بود طلعت . تنها امیدم برای زندگی کردن . شکل پدرش بود . دست هایم مثل دست های رجب ... "

خانه پدرم چهل شبانه روز عزاداری بود . دیگر این چشمه قصد خشک شدن نداشت .

گوهر کمتر به خانه پدرم می آمد . نمی توانستم بچه دو ساله اش را ببینم . های های می زدم زیر گریه .

" ای خدا بچه ام را پس بده . "

اما نداد . دیگر بچه ای در کار نبود . شیر در سینه هایم خشک شد . مثل لبها و گونه هایم . مثل اشکم . اما رجب برنگشت .

هر روز صبح می رفتم سر مزار شوهرم می نشستم . ساعت ها درددل می کردم و به خانه بر می گشتم .

" الهی بمیرم برایت . "

دلسوزی خانواده ام هیچ تاثیری در روحیه ام نداشت . روز به روز لاغر تر و زرد تر می شدم .

شبها صدای گریه اش را می شنیدم . از خواب می پریدم . هیچ کس کنارم نبود . در خیالم حس می کردم شیر می خواهد . برایش لالایی می خواندم . همه می گفتند دختر مرشد دیوانه شده . اما دیوانه نبودم . عزیزم را در آغوشم حس می کردم .

سه ساعت از نیمه شب گذشته بود . فضای خانه برایم قابل تحمل نبود . از رختخواب گریختم . رفتم روی بام . از لبه تیغه شمالی می توانستم حیاط خانه جهانگیر را ببینم . نور کم سویی در تالار خانه اش دیده می شد . سایه ای روی پشت دری ها می افتاد . سایه ی جهانگیر بود . در دو سر تالار قدم می زد . با خود اندیشیدم این وقت شب به چه دلیل بیدار هستند .

شاید آنها هم اغی بر دل دارند که خواب به چشمانشان راه نمی یابد . در آن تاریکی لالایی می خواندم که مادرم به بام آمد . نگران از اینکه به سرم بزند و خودکشی کنم . بازویم را گرفت .

" بیا کنار دخترم چرا روی تیغه بام نشسته ای ؟ "

بعد شانه هایم را می مالید . من همچنان لالایی را زمزمه می کردم . دیگر تفاوتی بین روز و شب بین روشنایی و تاریکی را احساس نمی کردم . لحظه ها فرقی نداشت . انتظار هیچ اتفاق تازه ای را نمی کشیدم . من و رجب دل و دین در گرو عشق یکدیگر دادیم و چون لیلی و مجنون عشقی مصفا و عاری از ظواهر و مادیات دنیا داشتیم .

بازوی راستم را در دست چپ و بازوی چپم را در دست راست فشار دادم . می لرزیدم و اشک ریزان می خواندم .

مادرم به هر دری می زد . " باید او را برم نزد میشه . باید برایش دعا بخواند . این طوری فایده ندارد . بچه ام از بین می رود . "

از دست مادر فرار می کردم . چادر روی سر می انداختم و در حالی که داد می زدم : " من رجبم را می خواهم " ، از خانه خارج می شدم . دیوانه وار در کوچه و پس کوچه می دویدم .

نزدیک بازار مسگرها ناگهان خود را روبروی جهانگیر دیدم . ایستادم نگاهش کردم . با غضب هنوز کلمه ای سخن نگفته بود که با صدای بسیار بلندی فریاد زدم :

" تو مرا بیوه کردی . تو بچه ام را از من گرفتی . "

با لحن بسیار آرامی به مردمی که اندک اندک دورمان جمع می شدند گفت :

" سیاه نوزاد ده روزه و شوهر جوانش را تن کرده . داغدار است . "

بعد جهانگیر با انگشت به کله خودش زد و اشاره ای کرد که مفهومی چنین به نظر می رسید .

به حرف هایش گوش نکنید دیوانه است .

راه افتادم . برایم فرق نمی کرد دیگران چه فکری راجع به من دارند . جهانگیر پشت سرم می آمد .

از بازار مسگرها رد شدیم . به سمت قبرستان می رفتیم . کوچه ها خلوت تر بودند . صدای چکمه های جهانگیر را می شناختم .

" صبر کن گلاب . "

خشکم زد . ایستادم . به من رسید . دوباره صدایم کرد .

" گلاب . "

یک باره شروع کردم به دویدن در کوچه های باریکی که دیوارهای بلند گلی داشت و گاه پنجره ای کوچک باز می شد و به صدای دویدن من و داد کشیدن جهانگیر که مرا صدا می کرد زنی سرک می کشید .

" چه خبر است بچه ام خوابیده . "

باد خاک قبرستان را روی چادرم نشانده . از روی قبرها گذشتم تا خاک عزیزم را جستیم .

" سلام رجب . من آمدم . "

قبرستان خلوت و غرق در سکوت دوباره از غروب وحشت کرده بود . تنها من بودم . زنی سیاه پوش که چادری سیاه روی سرش انداخته و سر بر مزار می خواند .

خاک مزارش از اشک هایم نمدار شد . وقتی سر بلند کردم جهانگیر را دیدم که روبرویم نشست و حمد می خواند .

برخاستم . " چرا آمدی . "

جوابی نداد . صبر کردم تا حمد را بخواند . دوباره پرسیدم : " تا به حال کدام قاتلی را دیده ای که سر قبر ... "

بلند شد : " چرا فکر می کنی من قاتلش هستم . چون شب قبلش مرا فراموش کردیم ؟ "

با غضب داد زد : " آری تو او را کشتی تو سفره خانه ام را جمع کردی . تو نان آورم را گرفتی . تو حتی به طفلم رحم نکردی . تو به دستور آن خواهرت که هند جگر خوار این زمان است . به دستور نبات که فکر می کرد مادر این خدایامرز از روی قصد بچه شما را کشت . درسته ؟ "

جهانگیر یک مشت از خاک رجب برداشت و گفت : " به همین خاک که خونس را در خودش جا داد قسم می خورم من او را نکشتم . صبر کن

کن گلاب کجا می روی . صبر کن . »

نمی دانم به چه منظوری راهی خانه رجب شدم . انگار فقط در و دیوار آن خانه ادراک مرا در خود جای می دادند .

کلون در را باز کردم . اطاق مادرشوهرم مخروبه ای بیش نبود . در طویله جیر جیر کنان باز و بسته می شد . باد زوزه ای می کشید و از ایوان می گذشت .

چه وقت جهیزیه ام را از این خانه بیرون برده اند .

نمی دانستم . اطاقها خالی و صدای ناله ام در آنها می پیچید . جای خالی کودکم را در گهواره ای که آهسته نوازش باد را نشان می داد دیدم و بنای زاری گذاشتم .

جهانگیر از در بازمانده وارد خانه شد . برخاستم و چادر به سر کردم . « این جا چه می خواهی از جانم چه می خواهی ؟ »

« آمدم تا با تو حرف بزنم . از چه می ترسی ؟ من شیر حلال خورده ام . قصد خیانت ندارم . از چه وحشت کرده ای . »

« جلو نیا جهانگیرخان . »

ایستاد و نگاهم کرد. «پس می روم اما بدان که برای نمک به حرامی قدم به این خانه نگذاشتم. دلم تنگ بود. قصد در دل داشتم.» دیدم که جهانگیر هنوز چند قدم داخل نگذاشته رفت. دیدم که در بسته شد. دوباره روی ایوان نشستم. باد چادر از روی سرم انداخت. صدای ضربه های کلون در برخاست.

«کی هستی.»

رفتم در را گشودم. از دیدن مادرم به لنگه در تکیه دادم. سیلی که بر گوشم جا ماند هرگز فراموشم نمی شود. سیلی که سرخی اش از بی گناهیم جا ماند.

«آن پست فطرت این جا چه می کرد. چرا از این خانه بیرون آمد. تف به تو ای بی آبرو!»

مادرم این را گفت و از در خارج شد.

از پشت چادرش را کشیدم. «تهمت است. صبر کن. نرو...» چادرش را با زور از پنجه ام خارج کرد و از خم کوچه به سرعت گذشت.

از زاری چه فایده از ناله چه فایده. حق داشت چنین فکری کند. با چشم خودش دیده بود که جهانگیر از در این خانه بیرون رفته بود. با چشم خودش دید که چادر به سر ندارم.

هوا تاریک شد. هیچ کس سراغم را نگرفت. انگار نفرین شده بودم. پی سوز اطاق مادر شوهرم را روشن کردم و به اطاق خودم آوردم. روی یک تکه گلیم پاره نشستم. باد زوزه کشان درها را به یکدیگر می کوبید. گاه برمی خواستم و پشت پنجره می ایستادم.

اکنون یک نفر پیدایش می شود. محال است بگذارند من شب را تنهایی در این خانه بمانم.

نیمه شب شد و من هنوز تنها می لرزیدم و از وحشت گوشه ای کز کرده بودم.

وای که چقدر تشنه هستم. رفتم سراغ چرخ چاه. مقداری آب کشیدم. صدای فریاد در چاه پیچید.

«خدا بس است دیگر طاقت ندارم.»

صبح شد از بی خوابی شب گذشته روی زمین دراز کشیده و هیچ حسی در بدن نداشتم. گرسنه بودم و احساس ضعف قدرت حرکت را از دست و پایم گرفته ود. چادر روی تنم کشیدم و چشم بر هم نهادم.

وقتی بیدار شدم شنیدم که یک نفر با لگد به در می کوبید.

کاش در را باز نمی کردم و آب دهان طلعت را روی صورتم حس نمی کردم. دست بر سینه ام نهاد و به سمت عقب پرتم کرد.

- «سفره مرشد نان حلال داشت بی چشم و رو. به خواهر خودت خیانت می کنی و توقع داری برایت خواهر باشیم.»

- «چه کردم؟»

- «برو خدا را شکر کن که نبات نفهمیده. مادر فقط به من گفت، ای تف بر آن روی سیاه تو و آن شوهر نامردش. از این لباس سیاهی که به تظاهر بر تن کرده ای خجالت نکشیدی؟»

بعد خنده ای از روی حرص و غضب سر داد.

- «من چه احمق و ساده بودم که قصد داشتم تو را به خانه خودم ببرم. مرشد مار در آستین خودش پرورانده.»

ظهر بود که دوباره مادرم آمد. او نیز نفرین و ناله کنان هزار بد و بی راه بارم کرد و رفت.

- «پس به این خاطر یک باره از خانه فرار کردی. هان.»

التماس فایده ای نداشت. فقط گوش می کردم و هیچ پاسخی نمی دادم. دیگر برایم فرقی نمی کرد. هر روز یک در از بدبختی به رویم باز می شد. جز نفرین شده ها بودم. انگار خدا نمی خواست اشک زیر چشمم خشک شود.

* * *

حدود شش ماه گذشت. برگشتم به خانه مرشد را فقط مدیون مردانگی جهانگیر بودم. او پس از سه روز که در خانه رجب به سر می بردم از موضوع طرد شدن من آگاه شد و به منزل پدرم رفته بود. به پاکی من قسم خورده بود مادرم را وادار کرده بود بابت فکر بیهوده و پوچش از من عذرخواهی کند.

نبات که همچون شیری زخمی به من نگاه می کرد و به خونم تشنه بود هر روز به بهانه ای راه خانه مرشد را در پیش می رفت تا به وسیله زخم زبان جدیدتری روحم را کدر و جسمم را نحیف تر سازد.

«سیاه از تن خارج کردی گلاب. انگار داغ رجب فراموشت شده.»

پاسخی ندادم. روز بعد همراه خاتون آمد. روی ایوان نشسته بودم و دانه های نخود را در سینی می غلتاندم. صدای مادر در صدای غلت خوردن نخودها آمیخت.

«پاک کردی گلاب؟»

سینی را برداشتم و لبه اش را به پهلو تکیه دادم تا دست دیگرم برای کمک گرفتن از نرده ها آزاد باشد. قوای جسمی ام در حدی نبود که بدون کمک گرفتن از نرده و دیوار بتوانم به راحتی راه بروم. جلوی چشمانم سیاهی می رفت و سرگیجه اجازه نگاه مستقیم به جسم یا فرد را از چشمانم می گرفت.

خاتون و نبات لبه حوض نشستند. خاتون در حالی که مشمت مشمت از آب حوض به اطراف می پاشید گفت:

«امروز سر حال تر به نظر می رسی بیوه رجب.»

نبات به بازوی خاتون زد و زیر لب گفت: «چرا نباشد قاپ شوهر مردم را دزدیدن سرحالش کرده.»
به مادرم نگاه کردم و آخرین پله را پایین رفتم. سینی را به دستهای مادر سپردم و به قصد برگشتن به ایوان چرخیدم.

«این که هنوز سنگ دارد گلاب.»

مادرم بود که این جمله را گفت. دستش را داخل نخودها کشید و ادامه داد: «بیا نبات یه دست توی این بکش من که چشمم درست و حسابی نمی بیند.»

به سوی مادرم چرخیدم. حس کردم او هم حرفهای نبات را باور دارد و دنبال بهانه می گردد. چشمانش ریز و نگاهش پر معنا. افزود: «رنگت پریده. برو بگیر بخواب تا برایت شربت بیاورم.»

نبات در حالی که مشمت مشمت از نخودها پاک می کرد گاهی با حرص ریزه سنگی از داخل آنها در حوض می انداخت و می گفت:

«اگر مرد چهار شانه قد بلندی بود خوب می دید خواهر مگر نه.»

خاتون غش غش خندید و گفت: «گلاب همیشه در این موارد چشم بینا داشته.»

آه کشیدم و دوباره پاسخی نیافتم که همان قدر نیش داشته باشد تا سوزش جگرم را حس کنند خود را تنها می دیدم. دلم می خواست به یک نفر تکیه بدهم. به کسی که پشتیبانم باشد. حامی ام باشد. نگران حالم باشد و از من دفاع کند. اما کسی نبود.

غروب که پدرم به خانه آمد رفتم روی تخت کنارش نشستم. دلم می خواست برایش درد دل کنم. اما گویا او نیز تحت تأثیر شایعات قرار گرفته و کم و بیش باور کرده بود.

مادرم سینی مسی پر از کوفته را گوشه تخت، روی یک تکه حصیر گذاشت و گفت:

«خاتون کاسه های سفالی را بیاور. می ترسم دستهای گلاب بی جان باشد و دوباره همه را به زمین بکوبد.»

به پدرم نگاه کردم. کاش مثل روزهایی که دختر خانه بودم از مظلومی ام دفاع می کرد و پرخاشجویانه می گفت:

«نبینم یا نشنوم کسی دل گلابم را بشکندها.»

اما نگفت. قلیان را جلوی چشم گذاشتم. برایش بالش آوردم. تسبیح می چرخاند که خطاب به نبات پرسید: «پس چرا شوهرت نیامده.»

نبات خیره به دانه های تسبیح که با سرازیر شدن و به هم خوردن یک صدای تق از خود در می آوردند جواب داد:

«مادر گفت هر وقت می آیم این جا تنها بیایم.»

خاتون کاسه ها را کنار دیگ قرار داد و در ادامه صحبت نبات گفت: «حال برادرم خوب نیست. مدتی است که بی خود بهانه می گیرد مرشد بیچاره نبات فقط صبوری می کند.»

پدرم دود قلیان را از دهان خارج کرد و گفت: «چه بهانه ای؟»

نبات در حالی که سفره چرمی را روی تخت پهن می کرد جواب داد: «بهانه بچه می گیرد. بچه می خواهد.»

دوباره صدای قل قل قلیان بلند شد. صدای قل قل که خاتمه پیدا کرد و دود که خارج شد گفت:

«خب این که غصه ندارد. دوباره بچه بیاور. همه مردها بچه می خواهند. خانه بدون بچه، سفره بدون بچه، اصلاً زندگی بدون بچه...»

اشک در چشمان نبات حلقه بست که میان حرف پدر گفت: «شما مگر خبر ندارید؟»

مادر با کوزه آب به سوی تخت آمد: «هنوز به مرشد حرفی نزده ام... اما کم کم وقتش شده که...»

همه ساکت شدند. جز صدای قلیان هیچ صدای دیگری شنیده نمی شد. خاتون سر به زیر انداخته و در تاریکی فقط پیشانی اش خیر از شب مهتابی می داد. نبات انگشت روی قالی که بر تخت پهن بود می کشید و مادر دانه های کوفته ریز را در کاسه می انداخت.

صدای مرشد پتکی شد که بر مغز من فرو نشست.

«پس به این خاطر هوای زن دوم کرده.»

غافل از تصمیم جهانگیر و خبرهایی که در بین اهل خانواده پخش شده بود پرسیدم:

«شوهرت می خواهد زن بگیرد نبات؟»

خاتون لبخندش را فقط از روی تنفر با طعنه نشانم داد و گفت: «خدا لعنت کند آن که آشیانه برادرم را به هم ریخت.»

می دانستم منظورش با مادر رجب است می دانستم هنوز عقده دارد مادر رجب بچه جهانگیر را کشته اما جوابش را ندادم. شاید فقط به یک علت. این که احساس می کردم همه به او حق می دهند و اگر دعوا بشود هیچ کس هوای مرا ندارد.

دیگر خجالت می کشیدم دست در سفره پدرم ببرم. احساس می کردم همه نگاهها به من دوخته شده. به دست من. به کاسه من که فقط یک کوفته و چند برگ قیصی درونش شناور بود.

به داخل کاسه های دیگر نگاه کردم. هر کاسه سه کوفته و مقداری بیشتر آب و برگ قیصی داشتند.

فقط از خودم پرسیدم. چرا؟

همه مرا در قالب ماری خوش خط و خال می دیدند که قاپ جهانگیر را دزدیدم و بیوه ای سرگردان هستم که قصد دارم زندگی خواهرم را از هم بپاشم. همه می پنداشتند رجب فراموشم شده و تمام شب و روز در فکر جهانگیر هستم.

طلعت زیر زبانم را به خیال خودش می کشید. رو به رویم می نشست و به شانه کردن موهایم خیره می شد.

- «می گویم گلاب.»

- «بله.»

- «نبات که...»

- «نبات که چی...»

- «نبات که بچه دار نمی شود. جهانگیر هم که...»

- «خب...»

«تو را می خواهد چرا غریبه برود روی آن زندگی بنشیند. چه کسی از تو بهتر.»

- «منظورت چیه؟»

و شانه را کناری پرت می کردم و موهایم را در تور حریر می پیچیدم.

هیچ. خواستم بگویم...

می دانستم به خواسته نبات آمده تا از زبانم حرف بکشد. با صدایی که هراس به دلش راه پیدا کند گفتم:

«نه، من چنین قصدی ندارم. زن گرفتن جهانگیر هم، غریبه یا آشنا برایم فرقی نمی کند.»

روز دیگر گوهر کنار رختخوابم می نشست.

- «چه زود صبح شد. سلام.»

- «خواب می دیدی؟»

- «اوهوم.»

- «حتماً خواب پسرت را.»

- «چه طور؟»

- «دیگر برایش اشک نمی ریزی وقتی نامش را می شنوی.»

- «در دل می ریزم.»

- «که این طور. اما در خواب می خندیدی.»

- «خب. منظورت چیه گوهر.»

- «هیچ فکر کردم شاید خواب... جهان...»

از رختخواب جدا شدم و مشغول تا کردن لحاف گفتم:

به هیچ کس ربطی ندارد من چه خوابی می دیدم

آنقدر اهل خانواده سر به سرم گذاشته بودند که هر روز گستاخ تر می شدم. دیگر به نیش و کنایه ها عادت کرده بودم.

ظهر یک روز جمعه بود. طلعت و گوهر چادر به سر کردند تا بار دیگر نبات را نزد پیرزنی ببرند برای مداوا.

طلعت در حالی که می گفت: «من شنیده ام حتی روزهای جمعه تا قبل از اذان ظهر می تواند به زنهای حامله بگوید بچه ای که در شکم دارند دختر است یا پسر. معجزه می کند خواهر، یقین دارم اگر نبات دستورات عملهایش را مو به مو اجرا کند حتماً آبستن می شود.» اما نشد.

مو به مو عمل کرد. از پی گوسفند تا قلوۀ گاو، از زرده تخم مرغ تا عسل طبیعی استفاده کرد. هر شب پاهایش را به دیوار می زد و سر روی زمین ساعتها دارو به بدنش مالیده می شد.

بی فایده بود. سه ماه دیگر هم گذشت. شش ماه دیگر نیز سپری شد. بالاخره یک سال مرد نبات دندان روی جگر گذاشت تا بلکه صدای گریه و خنده کودکی در خانه شنیده شود.

اما نشد. نبات به هر دری که شنیده بود پشت آن در معجزه رخ

میدهد کوید . اما درها به رویش بسته شدند و او ناامید به خانه برمی گشت .

خورشید پشت گلدسته ها و گنبد های مساجد زیبای شهر اصفهان فرو می رفت که رسیدم جلوی میخانه آراسک مشتریها یکی یکی وارد می شدند . از پشت شیشه داخل را نگاهی کوتاه و تند انداختم . فضای میخانه مملو از دود چپق و تنباکو بود . آراسک با شکم گنده خودش مثل خمره به این طرف و آن طرف می غلتید و کوزه های شراب را بین مشتریها که اغلب مست بودند و عربده جویی میکردند تقسیم می نمود .

رد شدم . جهانگیر از میخانه بیرون آمد .

-چه دیر آمدی گلاب .

-دست به سر کردن مادرم کاری است دشوارتر از جا به جا کردن صخره . خندید و گفت : آفرین حالا کجا برویم .

-بازار مسگرها .

-خوب است کسی شک نمی کند .

من از جلوتر و جهانگیر پشت سرم قدم به سوی بازار مسگرها بر میداشتم . تصمیم خودم را گرفته بودم . می خواستم به خانه جهانگیر بروم . دیگر جایی برای خود در خانه مرشد نمی دیدم . زمزمه کنان با خودم حرف می زدم . من که طعنه ها شنیدم . سنگینی حرفها کشیدم . زخم زبانها به جان خریدم . پس می روم از پی انتقام .

از کی .

از خاتون . نبات .

به بازار که رسیدیم جهانگیر خودش را به من رساند . هر دو کنار هم راه می رفتیم . صدای چکش سنگین وزنی که بر بادیه های مسی می خورد گوش خراش تر از صدای طعنه های مرشد نبود . لحن جهانگیر تملق آمیز بود . من تسلیم بودم . خود را پناهنده می دیدم . پناهنده ای زیر بال و پرش .

هر چه باشدمرداست . شوهرم می شود . دیگر کسی بیوه خطابم نمی کند . دیگر کسی هراس ندارد در برابر شوهرش روینده کنار بزنم . دیگر از طعنه پدر وحشت ندارم . از نگاه تندمادر از نیش کلام خاتون . حالا نوبت من است خاتون . به آن خانه می ایم . بیچاره ات می کنم . سوزش داغ دلم را دردلت می کارم . حالا خواهی دید .

-به چه فکر میکنی گلاب ؟

-به تو .

نگاهم کرد. برایم بچه می آوری ؟

-هر چند تا که بخواهی .

خندید . فقط یک شرط دارم .

-چه شرطی ؟

-هر دو رجب را فراموش کنی .

فقط سر تکان دادم .

نمیخواستم هیچ فرصتی را از دست بدهم . نمیخواستم آخرین روزنه امیدم هم کور شود .
خسته بودم . از خانه پدر . از لباس سیاه . از لقب بیوه . کوفته بودم . از کار خانه مادر . از
دستورهای طلعت و گوهر خرد بودم . از نیش و زبانهای نبات و خاتون و از نگاه همسایه .

آهسته قدم بر میداشتیم . دکانها کم کم تعطیل می شدند . به انتهای بازار رسیدیم . به بازار
میوه فروشها چرخهای دستی پر از میوه های روی هم چیده شده در دو سر بازار چشمک می
زدند .

-لواشک الو نمی خواهید.

-برایت بخرم . دوست داری ؟

از مرگ رجب به این طرف هرگز محبتی ندیده بودم . هرگز کسی نپرسیده بود چیزی می خواهم
یا نه .

-برایم لواشک خرید . مثل بچه ها .

به خانه که برگشتم قیامت راه افتاد . مادرم دسته ای از موهایم را در چنگ کشید.

-رفته بودی پیش جادوگر تا خانه نبات را خراب کنی ؟

-نه به خدا .

-پس کدام گورستان بودی آتش به جان گرفته .

از همه متنفر بودم . از همه گریان به اطاقم رفتم . مرشد داد زد : مگر قحطی شوهر آمده که
چشم به مرد نبات دوخته ای چشم سفید .

سر روی زانو نهادم . اگر قدم به آن خانه بگذارم می دانم چه کنم . اصلا از روز اول آن خانه و آن
بخت از آن من بود نه نبات .

دوباره مرشد صدا کرد مگر با لقمه نان خانه من سیر نمی شوی که می خواهی چنگ در سفره
نبات بکشی .

اهمیت ندادم . زخمی بودم خوی انتقام داشتم . از همه دیوانه شده بودم و به همه بدو بی راه
می گفتم . تمام وجودم پر بود از عقده برای رهیدن از تمام مصیبتها فقط یک چاره داشتم .

دوباره شوهری انتخاب کنم . سایه سری . مردی که حامی ام شود و او کسی نمی توانست
باشد جز مرد نبات .

جهانگیر بامرشد درافتاد. با طلعت و مادرم . همین طور خواهرش خاتون . اما مرغ یک پا داشت و
او بالاخره مرا از چنگال تیز در و دیوار خانه مرشد بیرون کشید.

همراهش رفتم . با اراده و مصمم قدم بر میداشتم انقدر از نبات عقده به دل داشتم که هیچ گونه
احساس گناه گامهایم را سست نمیکرد .

لبه چادرم در دست جهانگیر بود . همسایه ها از خانه هایشان بیرون زده و در کوچه ایستاده بودند . تا دل شیر مرا از نزدیک ببینند . در خانه جهانگیر باز بود . جهانگیر ایستاد و دو دستش را در برابر چشم همگان بر پشتم نهاد .

-اول تو برو تو .

بچ پچی بین مردم راه افتاد اما هیچ اهمیتی ندادم و از پله پشت در پایین رفتم . در اطاق خاتون محکم بسته شد . و پرده پشت پنجره اش به هنگام کشیده شدن جیغی بر سرم کشید .

رفتم به سوی پله های ایوان جهانگیر قدم به قدم همراهم می آمد . روی ایوان که رسیدم . یکباره نبات بین چهار چوب در تالار ظاهر شد . و در یک چشم به هم زدن گلدانی به سویم پرتاب کرد . این عمل جهانگیر که مرا به سمت دیوار هل داد چنان با سرعت انجام شد که گلدان فرصت نکرد بر سر من برخورد کند و روی زمین صدها تکه شد .

فقط تکه های گل نیمه خشک بود که بر دامنم ریخته و چسبید . جهانگیر بی توجه به جیغ و داد نبات و فحاشی اش به من دستم را گرفت و به سمت چپ ایوان . همان دو اطاق که در گذشته محل زندگی اش بود برد. اطاقهایی که توسط یک در چوبی ابی رنگ از هم جدا می شدند . هر یک دارای یک طاقچه و یک کمد که داخل دیوار قرار گرفته بود و پنجره هایی مشرف به باغ با شیشه های کوچک که پشت دری سفید داشتند .

اطاقها با قالی کرمان مغروش شده بودند . دو دست رختخواب که در صندوقخانه اطاق پشتی چیده شده بود . دیوارهای این اطاق را همچون دیوارهای قلعه ای می پنداشتم که اجازه به حمله هیچ لشکری نمی داد .

چفت در با دستهای جهانگیر بسته شد . ناگهان تنم لرزید دلم نمی خواست نزدیکم شود. لحظه ای او را رجب پنداشتم . اما نه این جهانگیر بود . دنیا دور سرم چرخید . یکباره همه خاطرات بر مغزم هجوم آوردند .

شبی که در کوچه شیشه گر خانه بودم . آشنایی ام با رجب عروسی ام با او جنازه اش در گونی . بچه ای که از زیر سینه ام جدا شد . قبرستان . خانه مرشید . طعنه ها نیش ها . کتک کاری خاتون ... مرگ مادرشوهرم ...

ای وای

چی شد گلاب ؟

هیچ یک جرعه آب بنوشم حالم جا می آید .

هنوز نبات در حیاط سرو صدا میکرد . نفرینم می کرد . کاسه کوزه می شکست و همسایه ها را به شهادت می کشید .

بیاید مردم ... بیاید ببینید خواهر چگونه سقف خانه خواهر را خراب می کند . و چنگ در صورت خواهر می کشد . گوشه ای از اطاق نشستم . نه جهانگیر . چفت در را باز نکن .

فکر می کردم اگر در باز شود سیاهی لشکری از دشمن به سویم حمله ور می شوند . همه را دشمن خودم می دیدم . هیچ دوستی در کار نبود . هیچ آشنایی که بدبختی ام را باور کند .
نرو جهانگیر از تهایی هراس دارم آب نمی خواهم نرو.

تبسمی دور از خشونت که نشانگر مردانگی و اصالت بود زد و گفت : تا من زنده ام از هیچ کس و هیچ چیز هراس نداشته باش . سایه جهانگیر روی سرت افتاده هم رکاب سردار محمد خان باز می هراسی ؟

بعد خنده ای که در فریاد های پر خشم نبات گم می شد سرداد و گفت : باید گوش مالی اش بدهم تا ساکت شود . چفت در باز شد صدا با شدت بیشتری روی سرم کوبیده شد دوباره در هم کوبیده گردید و من آرامتر شدم .

انگار نبات از دیدن چهره پر خشم جهانگیر زبان به دهان برد که فوراً ساکت شد . سکوتی وحشتناک فضای خانه را در خود فرو برد پاهایم را دراز کردم . چشم بر هم نهادم . حالا چه میشود . نمی دانستم . نمی دانستم .

از لحظاتی بعد قرار است چگونه زندگی را برای خود بخش کنم و طعمش را بچشم . نمیدانستم چه روزهایی در انتظارم نشسته . نمیدانستم تلخ است یا شیرین . خوب است یا بد . آسان است یا دشوار هیچ نمیدانستم .

فقط این را خوب می دانستم که دیگر هیچ امیدی به پدر و مادر و خواهر نبود . فقط در این دنیا جهانگیر را داشتم و بس .

چشم به در اطاق دوختم . در فکر رجب بوم . آیا اکنون مرا می بیند . آیا راجع به من چه فکر میکند . آیا باید قسم جهانگیر را باور می کردم که قاتل رجب نبوده . آیا نبوده ...

در اطاق آهسته باز شد و با وارد شدن جهانگیر و تکیه اش دوباره بسته شد هنوز پشت جهانگیر به در بود که از جا برخاستم پاهایم جفت شده و دستها هم قلاب . سر پایین افکندم دیگر صدایی از نبات شنیده نمی شد چشمان مخمور جهانگیر به من دوخته شده بود .
لحظه ای با نگاهی سرتاپایم را وجب کرد. بعد پشت از در جدا نمود و جلو آمد .

چهار قدم را در بیاور خانم . فکر رجب و ظاهر کردن چهره اش در شب زفاف که در ذهنم ایجاد می شد اجازه نمی داد که در صورت جهانگیر نگاه کنم .

-من باید بروم قصر سلطنتی . قراولی برایم پیغام آورده که طوطی و بهمنیار فرار کرده اند . این طور که شایعات شده بهمنیار یکی از پسران نادر بود . کسی نفهمد اما تو بدان که اگر چند روز به خانه نیامدم ... با صدای لرزان و چشمانی نگران و چهره ای مضطرب پرسیدم ک نیامدی ؟ نمی آبی ... می خواهی مرا با این دو شیر که برایم چنگ و دندان تیز کرده اند در این خانه تنها بگذاری ؟

جهانگیر خنده مردانه ای سر داد و از سر حیرت پرسید : تو واقعا می ترسی . آن هم از این دو ؟!

و با دستش به سمت پنجره اشاره کرد بعد ادامه داد : اگر نبردت را با خواهرم ندیده بودم حرفت را باور می کردم . فراموش کردی یک تار مو روی سرش نگذاشتی .

جهانگیر آنقدر جلو آمد که بازویم به آرنجش برخورد کرد. تازه متوجه شدم برای نگاه کردن در صورتش به طور مستقیم باید روی یک چهارپایه به بلندی یک پله ایوان بایستم .

دست برد دستک چهارقدم را گرفت . بعد با دست دیگر سنجاق زیر چانه ام را باز کرد و دستک را کشید.

موهایی که هر چینش نشانگر بافته های روز قبل بود پریشان شدند و روی شانه ها و تا حد باسنم ریختند . جهانگیر با دست راست بازویم را گرفت و گفت : بچرخ .

واندکی بازویم را فشار داد و من چرخی به دور خود زدم . انگار با خودش حرف میزد . حیفا از تو نبود که طعم فقر چشیدی و زندگی با زجر را تجربه کردی .

بعد دستش را دور گردنم حلقه کرد. یادت می آید شبی که به خواستگاری نبات آمده بودم همین صورت چه گلگون شده بود .

بعد خنده ای آرام کرد و افزود فهمیدم دوستم داری اما چاره ای نبود با ناز خندیدم . نه چ کرد و گفت : میتوانی زخم دلم را شفا بخشی ؟

فقط نگاهش کردم . مست شده بود مخمور . حالتی جدا از حالتی که ساعت قبل داشت . چشمانم پرسید کدام زخم دل . لبهایش باز شدند و بسته شدند .

بچه .

روز بود اما از کشیده شدن پرده های اتاق من کمترین نوری به خود نمی دید . از رختخواب و لحاف ساتن لیمویی جداشدم . جهانگیر رفته بود . هراس داشتم از اتاق بیرون بروم . لای پرده را کنار زدم . هیچ کس در حیاط نبود . رختخواب را تا کردم و در صندوق خنه چیدم . آرایشی که به اصرار جهانگیر بر روی صورتم نشسته بود پاک کردم . دوباره رنگم پریده و لبهایم مثل گچ سفید شدند . دلم می خواست پرده را کنار بزنم و افتاب روی قالی بنشیند . دلم میخواست درو پنجره را باز بگذارم اتاق را جارو کنم ذره های گرد و غبار رقصی در برابر نور افتاب داشته باشند . دستمال دست بگیرم و شیشه ها را برق بیندازم .

مثل خانه رجب . اما جرات نداشتم . به خود می پیچیدم و تلاش میکردم توالت رفتن را فراموش کنم اما نمی شد . برخاستم و آهسته انگشتانم را روی چفت قرار دادم . با دست دیگر به در کمی فشار آوردم . تا بی سروصدا چفت باز شود . بعد پاورچین وارداتاق دوم شدم . هنوز اثری از نور دیده نمیشد . جهانگیر پرده های آن اتاق را هم کشیده بود . اتاقی به بزرگی خانه رجب . دور تا دور این اتاق پشته و بالش از پر قو که رویه هایشان گل دوزی شده بود دیده

می شد. دیوارهایش با چند تابلوی نفیس که طرحهایی از جنگلهای نادر داشت، تزئین شده بود. بین دو تابلو یک خنجر یا تبرزین آویخته شده بود. روی طاقچه دو شمشیر رو به روی هم قرار

داشتند و بین آن دو لاله قدیمی که در میان هر یک شمعی به بلندی دهانه لاله قرار داشت. فرصتی یافته بودم تا محل زندگی ام را بازرسی دقیق تری کنم.

در کمد را باز کردم. سه قفسه که پر بود از ظرفهای قدیمی و قلمکاری. در میان ظرفها چشمم افتاد به یک کاسه که روی لبه اش فیروزه کاری شده بود. آن را برداشتم و آهسته پایین آوردم. درونش پر بود از تسییح و انگشتری قیمتی و یک گردنبند که آویزههایش یاقوت بود. باید حدس می زدم یادگارهای مادر جهانگیر را در چنگهایم لمس می کنم. صدای به هم خوردن زینت آلات در صدای بسیار خفیفی که به عنوان تعجب و حیرت از گلویم خارج شد تأثیر خاصی داشت.

نچ نچ کنان همه را دوباره در کاسه ریختم و در کمد را بستم. یک قفل لوله ای مسی روی طاقچه افتاده بود که حدس زدم مربوط به حلقه های در همان کمد است. قفل را در حلقه هایی که با بسته شدن در کمد کنار هم قرار می گرفتند آویختم.

دیگر طاقت نداشتم. یک باره دیگر لای پرده را کنار زدم. هیچ صدایی شنیده نمی شد، کسی هم ندیدم. درست مثل کسی که برای دزدی به خانه ای قدم می گذارد پاهایم را حرکت می دادم و گام بر می داشتم. همچون روح سرگردان از اتاق خارج شدم. روی ایوان ایستادم. اولین نوری که در صورتم تابید چشمانم را وادار به بسته شدن کرد. دست را روی پیشانیم سایبان کردم و در همان حالت پله های ایوان را پایین رفتم. کمی جلوتر که رسیدم. سایه درختها اجازه داد کمی سرم را بالا نگه دارم و آسمان را نگاه کنم. پیچکهای به دیوار چسبیده و یاسهایی که بوی عطرشان تمام فضای حیاط و باغچه را در بر گرفته بود. هنوز کف حیاط نم داشت و از رگه هایی که بر آجر فرشها مانده بود کاملاً مشخص می شد که چند لحظه پیش جاروی محلی این رگه ها را جا گذاشته. بوی نم خاک می آمد، بوی ترشیده شدن آلهوایی که در یک تشت روی هم انبار شده بودند و به زودی برای لواشک می بایست چنگ می خوردند و بالاخره بوی پشم های شسته شده که در آفتاب پهن شده بودند و قرار بود به زودی روی دار قالی آویخته شوند. به پنجره های اتاق خاتون نگاه کردم. به چرخ چاه و سنگهایی که دور لبه چاه چیده شده بود. هنوز خیس بودند.

فهمیدم یک نفر تازه از چاه آب کشیده. به سمت توالی رفتم.

در چوبی کوتاه سبر رنگش نیمه باز بود و با هر نسیم یک بار صدا می کرد. جیر.

آفتابه مسی را برداشتم و به سمت چاه برگشتم. سطل را داخل انداختم و با شنیدن صدای تلولوپ لبه چرخ را گرفتم و شروع کردم به گرداندن. به سرازیر شدن آب سطل در آفتابه خیره شده بودم که صدای نبات انگشتهایم را سست کرد و سطل از دستم نقش زمین شد.

انگار ننگ کرده بودم که تا این حد از او می ترسیدم. از صدایش وحشت کردم و به سوی ایوان خاتون چرخیدم. صدا از همان سو به گوشم رسیده بود. کنار خاتون به دیوار تکیه داد و با صدای بلند گفت:

«بهتر بود اول به حمام می رفتی و کثافت را از بدنت پاک می کردی.» ای کاش زمین دهان باز می کرد و فوراً مرا می بلعید. چه جوابی داشتم که بدهم. دهان به دهان گذاشتن آن دو فایده

ای نداشت. با رفتار هر دو کاملاً آشنا بودم. می دانستم به این آسانی دست از سر من بر نخواهند داشت. باید لباس رزم می پوشیدم و خصمانه جلو می رفتم.

خاتون پوزخندی زد و شانه نبات را تکان داد. «دلخور می شودها. به خر شاه که یابو نمی گویند... دل نازک است می رنجد.»

چهار انگشتم را داخل حلقه دستگیره آفتابه کردم و چنان دستگیره را فشار دادم که گویی گردن خاتون یا نبات است.

با وارد شدن به توالت انگار آن چهار دیواری کوچک و تاریک را فقط محلی مطمئن می دیدم برای شکستن سد جلوی راه اشکهایم. هنوز صدایشان را می شنیدم که حرف می زدند. نبات می گفت:

«از چه ناراحت باشم... فکر می کنم او هم آمده تا در خدمتم باشد. جهانگیر که او را برای زندگی اش نمی خواهد. خودش الاغ است که تا به حال نفهمیده فقط حکم زمین کشاورزی دارد که قرار است محصول بدهد. جهانگیر بچه می خواهد. برایش فرقی هم نمی کند از چه زنی باشد. خودش می گوید اصل کار پدر است. مادر رهگذر است.»

سوختم. حرفهایش را باور نکردم و لحنش را فقط از روی حسادت و دشمنی پنداشتم، آفتابه را با لگد گوشه دیوار انداختم.

«کور خوانده ای. سوگولی این خانه من می شوم. خواهی دید تو کنیز من می شوی یا نه، سر راهی نمک شناس! سر سفره پدر من با نان خانه پدر من بزرگ شده ای و این طور برایم زبان درازی می کنی.»

در توالت را با لگد باز کردم.

خاتون گفت: «هش...»

بی اهمیت لگدی دیگر برای بسته شدن به در کوبیدم و رد شدم. وقتی از جلوی ایوان می گذشتم با خود و صدایی که هر دو بشنوند گفتم: «هر شعله فقط اجاق خودش را روشن می کند. هیچ اجاق کوری با شعله اجاق دیگری روشن نمی ماند.»

نبات صدا در گلو خفه کرد اما خاتون که هنوز طعم نیش کلام مرا نچشیده بود گفت:

«از بیوه کارگر شیشه گر خانه که سر قبرستان زندگی می کرده چه توقعی داری. بیا برویم داخل... بیا پشمها را رنگ کنیم.»

با صدایی که پتک بود و بر سرش کوبیدم گفتم:

«پشیمانم. ای کاش من هم عاشق بهمنیار شده بودم. پسر نادرشاه از آب درآمده، خوش به حال طوطی. اکنون در آغوش بهمنیار لذت هر دو جهان را یک جا می برد.»

خاتون خفه شد و دیگر صدایی از وی نشنیدم. به اطاقم رفتم. خوشحال بودم. انگار در جنگ، برنده شده بر می گشتم. پرده ها را کنار زدم. نور آفتاب تا کمرکش دیوارهای رو به رو راه پیدا کرد. پنجره را باز گذاشتم. درهای روی ایوان را گشودم و جلوی هر یک پاره سنگی قرار دادم تا هوای اطاق کاملاً عوض شود.

مطبخ من در زیر زمین همان اطاقها بود که در آن زندگی می کردم. هفت پله باید پایین می رفتم تا پایم کف مطبخ را حس کند. اجاقی بزرگ در سمت چپ مطبخ قرار داشت. رو به روی پله ها دو سکوی پهن بود که زیر سکوها جایی برای ظرفهای اضافی درست شده بود. پی سوزهای برنجی را روشن کردم. سقف مطبخ پر بود از تارهای عنکبوت و چربی هایی که درز آجرها را گرفته بود.

چند سوسک مرتب رژه می رفتند. یکی را لگد کردم.

انگار پا روی گردن نبات گذاشته بودم که فقط قصد نداشتم شدت فشار را کمتر کنم.

ظرفها را ریختم داخل حیاط. خاکستر چندین ساله اجاق را در یک بادیه کهنه از کار افتاده ریختم. دیگها را ساییدم. درز آجرها را پاک کردم دیگر خبری از تار عنکبوت نبود. کف مطبخ را آب پاشی و جارو کردم. گوشه دیوارها طاقچه های کوچکی بود. روی هر یک را یک پی سوز گذاشتم. کوزه بزرگ دو دسته را پر از آب کردم و نق نق کنان از پله ها پایین بردم. چند میخ بزرگ سر برگشته در درز آجرها آویختم. یک پستو پشت مطبخ وجود داشت که پرده ای نارنجی رنگ و کهنه جای در به دیوارهایش آویخته شده بود. چند گونی که پر بود از تکه چوبهای خشک و مقداری زغال کنده ای کوتاه سوهان کشیده را جلوی اجاق گذاشتم. رویش نشستم و مشغول روشن کردن آتش شدم. دود داخل چشمم رفت. از مطبخ بیرون آمدم و سرفه کنان رفتم سراغ آسیاب دستی.

ظهر شده بود. جز مقداری آرد جو هیچ چیز در مطبخ نداشتم. برگشتم به اطاق، چند کیسه چرمی و پارچه ای لا به لای ظرفها پیدا کردم، اما دریغ از یک سکه.

زیر لاله شمعدانها را گشتم. توی صندوقخانه رفتم. در صندوق را باز کردم. چند بقچه روی هم چیده شده بود. همه را باز کردم. لباسهای مادر جهانگیر را در بقچه ها یافتم. دوباره بقچه های را بستم و همانگونه که از قبل بود چیدم.

بعد از ظهر شد. حتی لقمه نانی نخورده بودم. رفتم داخل حیاط. نگاهم را از لا به لای شاخه ها و برگهای توت گذراندم. بعد رفتم سراغ سیب گلاب کنار باغچه. بوقلمون ها دور و برم می چرخیدند و صدای مخصوص به خود را در می آوردند.

چشمم افتاد به یک نردبان چوبی که کنار دیوار به طور عمودی قرار گرفته بود. هرچه تلاش کردم نتوانستم نردبان را از دیوار جدا کنم.

وای چه سنگین است... آخ...

یک میخ زنگ زده کف دستم فرو رفت. از خیر سیب گذشتم. صدای قار و قور شکمم سر دوستی با صدای مرغ و خروسهایی که دانه ای در باغچه می یافتند باز کرده بود. نمی دانم چه شد که

دنبال مرغ سفید و چاق پا کوتاهی کردم. قدقدکنان فرار کرد و هر بار که خم می شدم چنگهایم را نزدیکش می بردم جیغ می کشید و دوباره از زیر دستم فرار می کرد.

بالاخره نزدیک چاه، بین دو سنگ بزرگ کنار باغچه به چنگم افتاد. او را همچون بچه ای در بغل گرفتم. با یک دست سرش را ناز کردم و زیر گوشش گفتم: «تقصیر من نیست که آقای خانه فکر خرجی نکرده. درسته؟»

مرغ را به کوچه بردم. زیر چادرم مرتب قدقد می کرد. سر کوچه یک دکان علافی بود. صاحب علافی را می شناختم. فیروز بابا، کسی که برای تمام اهل محل سر گوسفند و غاز و مرغ می برید.

«سلام فیروز بابا.»

دسته های علف را جا به جا می کرد که سر به سویم چرخاند و گفت: «دختر مرشد!»

انگار شایعات در ذهن او هم اثر گذاشته بود. پاسخی نداد. حتی دریغ از جواب سلام. مرغ را از زیر چادر بیرون کشیدم و دستهایم را دراز کردم.

«فیروز بابا سر این را می بری؟»

دوباره دسته علفی را روی شانه گذاشت و در حالی که به سمت ته مغازه می رفت گفت:

«امروز حال ندارم.»

غرغرکنان گفتم: «حیف از آن روزها که برایت نهار می آوردم.»

پیرمرد که لحظه ای به یاد روزهای گذشته افتاد دسته علف را روی بقیه دسته ها چید و از داخل یک کاسه زنگ زده چاقوی دسته نگین دارش را برداشت.

«شام امشب تان است؟»

لبخند رضایت بخش زدم. «حیف که غروب در دکان را می بندی فیروز بابا وگرنه برایت می آوردم.»

«نوش جان... بده به من خانم مرغی را ببینم... به به چه گوشتی دارد.» و دستهایم را زیر شکم مرغ برد و بعد بالهایم را باز کرد.

«برو کنار لباسهایت خونی می شود.»

کنار دیوار ایستادم. فیروز بابا مرغ را آب داد و روی زمین گذاشت، چاقو را روی گردنش قرار داد که چشمم افتاد به پدرم.

از پیچ کوچه گذشت و همین که نگاهش به من افتاد راهش را عوض کرد. خون مرغ جلوی پایم جهید اما من به سرعت رد شدم و پشت سر پدر رسیدم.

- «سلام.»

زیر لب گفت: «استغفرالله...»

و آب دهانش را روی زمین انداخت.

خشکم زده ایستادم و به دیوار تکیه دادم. مثل کسی که ننگ کرده بود روبنده را پایین کشیدم و طعم شرم را چشیدم. عرق شرم را پاک کردم. دیگر در بین مردم جایی نداشتم. از اهل کوچه هیچ کس حتی جواب سلامم را نمی داد. به دکان علافی برگشتم. مرغ را غرق خون دیدم که جان آخر را می داد. لحظه ای از ته دل آرزو کردم.

کاش جای تو بودم.

- «فیروز بابا بعداً حساب می کنم.»

- «برو دختر مرشد، مرشد خیلی حق به گردن ما دارد.»

در دل گفتم: «اما حساب من از مرشد دیگر جدا شده. مرشد حتی نمی خواهد رنگ مرا ببیند.»

یک پای مرغ را گرفتم و راه افتادم. قطره های خون راهی باریک را نشانه پاهایم می کرد. چند زن همسایه را دیدم که جلوی خانه مرشد ایستاده بودند و صحبت می کردند. سرم پایین بود که صدای مادرم را شنیدم.

«من می روم داخل، الان مرشد پیدایش می شود. هنوز سوز و سات شام را آماده نکرده ام.»

از میان زنها گذشتم. سلام کردم. مادرم رفت داخل و در را بست. جواب سلامی نشنیدم. به راهم ادامه دادم. جلوتر نبات و خاتون را دیدم که از خانه جهانگیر بیرون آمدند. می دانستم به خانه مرشد می روند. می دانستم شام در منزل پدرم هستند. می دانستم چون کاری بود که هر روز و هر غروب انجام می دادند.

هنوز در نیمه باز بود که وارد حیاط شدم. یک راست به مطبخ رفتم و اجاق را روشن کردم. دیگی که تا نیمه آب شده بود را روی اجاق گذاشتم. گاهی از روی پله نگاهم را از لا به لای درختها می گذراندم و مراقب بودم مرغ طعمه گربه های ولگرد روی دیوارها و بام نشود.

آب جوش آمد. دیگ را لب چاه بردم. مرغ را در آب جوش انداختم انگار در تمام عمرم لب به مرغ نزده بودم. با حرص و ولع پرهایش را از تنش جدا می کردم. از بویش حالم به هم می خورد گاهی بینی ام را روی زانویم می گذاشتم تا بتوانم داخل شکمش را خالی کنم.

خانه چه ساکت بود. کم کم خورشید پشت بام ها سنگر می گرفت که مرغ روی اجاق رفت. حیاط را آب پاشی کردم. ایوان را جارو کردم و به گلدانها آب دادم.

چه تشنه بودند زبان بسته هایی که به آتش من می سوختند. روی ایوان قالی ترکمن پهن کردم. سوز و سات شام برقرار بود. به اطاق رفتم پشتی و بالش آوردم. لباسم را عوض کردم.

صورت‌م را آرایش کردم. چه شیرین بود اگر تنها من در آن خانه زندگی می‌کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود.

کمی ترسیدم. همهٔ پی‌سوزهای اتاق را روشن کردم. همین‌طور فانوس و روغن‌سوزی که روی نردهٔ ایوان گذاشته بودم و بعد کنار سماور زغالی زرد رنگم نشستم و گوش به صدای قل‌قلش دادم. به یاد خانهٔ رجب و اتاق رجب. سماوری که صبح زود می‌قلید...

نمی‌دانم چه قدر از تاریکی می‌گذشت. هنوز جهانگیر به خانه

نیامده بود. گفت اگر امشب نیایم تا سه شب نمی‌آیم. می‌روم دروازه شیراز، گفته بودند طوطی و بهمنیار از آن سوی گریخته‌اند.

چه قدر بی‌تابی می‌کردم. ای کاش حداقل لیلا در خانه بود. کنیزک سمرقندی که مثل سایه دنبال نبات زمین را و جیب می‌کرد. باید کاری کنم که جهانگیر برای من هم کنیزکی بیاورد. مگر من از نبات چی کم دارم. سفره را پهن کردم. روی ایوان قدم می‌زدم. هیچ صدایی جز صدای کشیده شدن پاهایم به زمین شنیده نمی‌شد. کاش می‌توانستم بروم خانه پدرم. الان تو حیاط چه خبر است.

کاهو و سکنجبین، مغز گردو و پنیر، باقالای پخته با نمک... سیب‌های سرخی که در حوض می‌چرخیدند. شب جمعه است. یقین دارم نوبت گوهر است که شام درست کند. چه می‌پزد... دل و جگر گوسفند دست مرشد بود.

دلم هوای سفره پدر را کرده بود. هوای شلوغی و سرو صدای بچه‌های خواهرانم را، هوای اشعاری که آخر شب پدر زمزمه می‌کرد و ما دور رختخوابش جمع می‌شدیم. آن ریشه رفتن‌های طلعت که وقتی می‌خندید تمام هیكلش تکان می‌خورد. هوای سینه مادر وقتی سرم را رویش می‌گذاشتم. ای کاش هرگز عاشق جهانگیر نمی‌شدم. ای کاش از داغ شوهر کردن نبات به خانه رجب پا نگذاشته بودم و ای کاش با لچ و لجباری چاه عمیق تری برای خود نمی‌کندم.

چه سخت است تنهایی. چه زجر

آور است. حوصله ام سر رفته خدایا چه کنم. با کی درد دل کنم. با کی حرف بزنم و از کی تعریف کنم.

شام خوردم اما جهانگیر نیامد . سفره را جمع کردم و با فوت محکمی آتش سماور را خاموش کردم . صدای جز جز سماور که افتاد ، وحشتی از سکوت به درونم راه پیدا کرد . دیگر هیچ صدایی نبود .

رختخوابم را پهن کردم و در های اتاق ها را بستم . گرم بود . پشه مرتب قسمتی از بدنم را می گزید . مرتب غلت می زدم . سر زیر شمد بردم . با تاریکی اخت شدم . صدای جنگ و نبرد گریه های روی بام هراسم را بیشتر می کرد .

نیمه شب بود . هنوز بیدار بودم . بالاخره خاتون و نبات همراه کنیزک به خانه آمدند . خاتون به اطاقش رفت . پرده را کشیدم و به رختخواب برگشتم . خیالم راحت شد . یکی از درها را باز کردم . صدای غر غر غورباقه را حالا را حت تر می شنیدم . آهسته چشمانم راغ بر هم گذاشتم و به فردا فکر کردم . چه روزی در انتظارم خواهد بود . صبح زود که از خواب برخاستم نبات را روی ایوان دیدم . تشنه آلو ها را میان پاهایش گذاشته و مرتب چنگ می زد . نه او حرفی زد و نه من چیزی گفتم . از کنارش گذشتم و لب چاه رفتم . در اتاق خاتون باز بود . روی داربست نشسته و مشغول بافتن قالی بود . دست و رویم را که شستم به مطبخ رفتم .

فقط گفتم وای . کوزه آب خرد شده وسط مطبخ افتاده بود . دیگ ها هر یک به سویی پرت شده بودند . روی پله ها پر از زغال و خاکستر بهم ریخته و پرده پستو کنده شده و به کناری افتاده بود .

از پله ها بالا رفتم . " کار کیه ... تو یا آن دختر عقده ای ؟ "

سرش پایین بود و چنگ در آلو کی برد . از پله های ایوان بالا رفتم . کنارش ایستادم . بغض چنان گلویم را می فشرد که گویی طنابی چند دور دور گردنم پیچیده شده بود .

" پرسیدم کار تو بوده . "

لیلا از تالار بیرون آمد : " خانم کار من تمام شد حالا می توانم بروم حمام ؟ "

رو کردم به لیلا : " تو می دانی چه کسی مطبخ مرا این طور به هم ریخته ؟"

لیلا هیچ جوابی به من نداد . می دانستم می دانستم نبات تهدیدش کرده که با من سخن نگوید . داد و بیداد را بی فایده دیدم . چشمانم از شدت حرص قصد داشت از حدقه جدا شود . دوباره به مطبخ رفتم . مشغول تمیز کردن شدم . زیر لب فحش می دادم . نفرین می کردم و خودم از شدت خشم می سوختم .

سه روز گذشت بالاخره در باز شد و جهانگیر به خانه برگشت . چنان با ابهت قدم بر می داشت که دلم ضعف رفت . در اطاقم را باز کردم و رفتم روی ایوان . نبات دوید به سویش ، سلام کرد و همراه با او به سوی تالار قدم برداشت .

من هم سلام کردم . نبات اخم کرد و روی برگرداند اما جهانگیر لبخندی گرم به رویم زد و با دست اشاره کرد که بروم داخل اطاق . همان کردم که او خواست . رفتم داخل اطاق . منتظرش نشستم و مشغول گلدوزی شدم .

از تکان خوردن پاهایم که دراز کرده و روی هم انداخته بودم متوجه شدم که چه قدر بی تابی و بی حوصلگی اعصابم را به هم ریخته .

پس چرا نیامد .

هوا تاریک شده بود . دوباره روی ایوان رفتم . خاتون و لیلا را دیدم که از تالار بیرون آمدند . خوشحال شدم . دلم نمی خواست جهانگیر و نبات با هم تنها باشند .

اما اکنون تنها هستند . خاتون ولیلا پله های ایوان را پایین رفتند . هیچ توجهی به من نداشتند . حتی کوچکترین نگاهی نکردند . انگار من در آن خانه نبودم . وجود نداشتم . از شدت خشم داشتم منفجر می شدم . خواستم بروم پشت پنجره های تالار اما ...

بچگی نکن گلاب بس است دیگر هر چه نادانی کردی . بالاخره نبات هم حق دارد . تو هووی او شدی . او باید به خون تو تشنه باشد . حالش را درک کن . برگرد توی اطاق .

آخر شب جهانگیر به اطاقم آمد . دوباره سلام کردم . گفت : " به به چه خوشگل شدی . "

" چرا دیر آمدی . "

آهسته گفت : " نمی شود که یکر است به اطاق تو بیایم . به او حق بده . چاقو بزنی خون از بدنش نمی زند . حالا هم که پیش تو هستم . شام خوردی . "

پرسیدم : " مگر تو خورده ای . "

به همان آهستگی گفت : " بچه نباش گلاب . من مدت ها با نبات زندگی کردم . زیر همان سقف . کنار همان سفره . تو که غریبه نیستی . خواهرش هستی . دیدی که چه علاقه ای به من دارد . نمی توانم یکباره رهایش کنم و تنهایش بگذارم . می ترسم خودکشی کند .

با بغض و از روی حرص گفتم : " خب بکند . "

کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت و روی زانویش گذاشت . با لحنی که دلداریم می داد گفت : " باز بچه شدی ؟ مردم همین طوری هم لعنتمان می کنند . خودت که دیده ای چه رفتاری دارند . من بیشتر برای تو ناراحت هستم . دلم می خواهد با رفتارت کم کم این کینه را از دل همسایه و حتی خانواده ات بیرون کنی . دلم می خواهد از عهده این کار بریایی . "

" باید خودت را اول در دل نبات و بعد هم خاتون جا کنی . اگر مرا می خواهی نباید بگذاری کدورت ریشه کند و نفرت باعث جدایی و از هم پاشیدگی همه ما بشود . تو مگر نمی خواهی عزیز من باشی . "

مثل بچه ای حرف گوش کن گفتم : " چرا می خواهم . "

انگار نصیحت هایش موفقیت را خبر می داد گفت : " پس می سپارم به خودت . ببینم چه می کنی ... "

سرم را به علامت پذیرفتن تکان دادم . گفت : " خب حالا از خودت بگو ... از دلتنگیهایت برای من ... از شب اول که بدون من تاریکی را تحمل کردی . فکر می کنی من در فکرت نبودم . "

چه آرام و شمرده سخن می گفت . شیر وحشی در برابر کلامش رام می شد . سرم را روی زانویش گذاشتم . خم شد و موهایم را بوسید .

" می خواهم امشب تا صبح کنارت بمانم . مثل اولین شبی که به این خانه آمدم . خاطره ان شب هرگز فراموشم نمی شود تو چه طور ؟ "

خندیدم و بر خاستم تا پی سوزهای اضافی را خاموش کنم . جهانگیر دستم را گرفت و گفت : " وقتی اطاقت می آیم حتی لحظه ای از کنارم بلند نشو . "

" می خواهم پی سوز ها را خاموش کنم . "

" نه لازم نیست . بگذار نور کافی برای دیدن صورت زیبایت باشد . "

لذت می بردم . غصه های چند شب گذشته را فراموش کردم . وای که چقدر محتاج این بیانش بودم .

ساعتی گذشت . هر دو کنار هم روی قالی دراز کشیده بودیم . جهانگیر حتی اجازه نمی داد برای پهن کردن رختخواب از کنارش بلند شوم . هر دو به سقف خیره شده بودیم . چه قدر این سکوت و آرامش لذت بخش بود . برق چشمانش هر چند لحظه یکبار که به طرف من گردنش را می چرخاند مستم می کرد . صدایش آهسته مثل نسیمی در اطاق پیچید .

" هفته ای دو شب به اطاق نبات می روم باشد . "

نصیحت هایی که ساعتی قبل در ذهنم جایی برای خود پیدا کرده بود فوراً جرقه ای زد و همه را یکباره به یاد آوردم .

به همان آهستگی گفتم : " من حرفی ندارم . "

گربه ها همچنان مشغول جدال بودند اما دیگر من ترس و واهمه ای نداشتم . سرم روی بازوی جهانگیری بود . موهایم را نوازش می کرد . در این لحظه یک صدای دیگر که باعث شد هر دو مثل فنر از جا بپریم شنیده شد .

صدای مثل شکسته شدن یکی از گلدان ها و دیدن ... صدای پا بود . جهانگیر در یک چشم به هم زدن پرده را کنار زد و در را باز کرد . پشت سرش رفته روی ایوان . حدسم درست بود . گلدانی خرد شده که اطرافش پر از گل بود پشت در افتاده بود . اما صدای پا ...

نبات بود که دوید به سمت تالار و در را محکم به هم کوبید .

" کجا می روی جهانگیر . "

" هیس . نباید خاتون بیدار شود . تو برو تو الان برمی گردم . "

جهانگیر به تالار رفت . حالا من تنها شدم . حالا من انتظارش را می کشیدم . حالا من عصبی و خشمگین از رفتنش قدم می زدم و حرص می خوردم .

ساعتی دیگر گذشت . هنوز جهانگیر بر نگشته بود . گیوه هایم را سر پا انداختم و پاورچین قدم برداشتم . رفتم به انتهای ایوان . نزدیک در تالار که رسیدم صدای زمزمه شنیدم . صدای نبات بود . انگار در بین حرفهایش گریه هم می کرد . فهمیدم برای جهانگیر درد دل می کند .

برگشتم به اطاقم . رختخوابم را پهن کردم . منتظر شدم تا جهانگیر برگردد . سحر بود که به اطاق من آمد . آن هم پای برهنه .

آنقدر آهسته در اطاق را روی هم قرار داد و پرده را کشید که حتی خودم هم صدایی نشنیدم .

" هنوز بیداری ؟"

آه کشیدم . " منتظر تو بودم . "

خنده ای آرام کرد و گفت : " دلش تنگ بود گریه می کرد . "

" چی ؟"

آنقدر آهسته حرف می زد که درست و حسابی نمی شنیدم . دوباره گفت : " باید تا بیدار نشده ... "

" چی ؟ "

" گفتم باید تا بیدار نشده برگردم . "

انگار صدایش از ته چاه شنیده می شد . نمی دانم چرا من هم به همان آهستگی سخن می گفتم .

" مگر نگفتی امشب پیش من می مانی . "

" حالا وقت این حرفها نیست ... بلند شو لباست را ... "

صبح شده بود اما باز من در رختخواب تنها بودم . نگاهم به آخرین پرتو لرزان یک شمع کافوری بود که شب گذشته را به یاد آوردم . سحر را و جهانگیر را هنگامی که مرا به آغوش کشید .

باید به حمام بروم . اما چه بی حوصله بودم . برخاستم و یک دست لباس در بقچه گذاشتم . صابون مراغه و شانه عاجم را ، یک کاسه مسی برای آب برداشتن از خزینه و یک سینی کنگره دار که باید پشت رو کف حمام می گذاشتم و رویش می نشستم .

مادرم همه ما دخترها را ادت داده بود کف حمام ننشینیم . می گفت اگر عیب دار بشوید هیچ حکیمی درمانتان نمی کند . چادر روی سر انداختم . و بقچه زیر بغل گرفتم . برایم فرقی نمی کرد چه وقت می روم و چه وقت از حمام بر می گردم . جهانگیر ناهار را در خانه نبات می خورد . هیچ دلشوره ای برای نهار ظهر نداشتم .

در راه حمام متوجه شدم نه درشکه ای در کار است و نه کنیزکی سمرقندی که بقچه ام را بیاورد . تک و تنها می روم ...

خوش به حال آن روز که رجب همراهم می آمد تا نامحرمی سر راه مزاحمم نشود . پله های گرمابه درخشان را که پشت بازار گز فروشها قرار داشت پایین رفتم .

تون آپ داد می زد : خو ... ش ش ش ، ک .

تشنه بودم . اول رفتم سراغ کوزه ای که روی سکو کنار دو کاسه چهل کلید دار بود . یادش بخیر

آن روز که نبات را به این حمام آوردیم . چه روزی بود . چه قدر نقل و سکه روی سرش ریختم . چه قدر انعام دادیم . جهانگیر برایش درشکه گرفته بود . نگذاشت حتی قدمی پیاده رود . مرشد برایش گوسفند قربانی کرد ...

آب خزینه را روی سرم می ریختم و اندک اندک از خاطراتم را به یاد می آوردم . صدای همهمه زنهایی که دو به دو به روی یکدیگر نشسته بودند . یکی پشت دیگری را می سایید و مادری لبه حوض سرش را چنگ می زد . صدای جیغ و هوار کودک از درد چنگ مادر که در موهایش فرو می رفت و سرو صدای کاسه های مسی که به لبه خزینه می خوردند .

چه بخاری از آب بلند می شد . قلم گرفته بود . حتی حوصله نداشتم تنم را بشویم .

آیا امشب چه اتفاقی خواهد افتاد . آیا جهانگیر به اطاقم می آید . آیا نبات دوباره بنای گریه و زاری می گذارد و خودش را برای شوهرش لوس می کند . آیا من چه وقت خودم را لوس کنم . چه وقت درد دل کنم که چه بر سر مطبخم آوردند و چگونه نیش کلامشان را به جان می خرم . نگاهم به کف هایی بود که روی کاشی ها راه گرفته و به سمت آبروها در حرکت بودند که متوجه صدایی شدم . صدای یک زن ، کی ...

نبات بود . همراه کنیزکش و بی توجه به من قدم بر می داشت به سوی خزینه . حنا روی پایم خشک شد . کف روی سرم انتظار یک کاسه آب می کشید . لیف در دستم ساق پایم را می سایید و خیره به او در فکر فرو رفتم .

او که چهار روز قبل آمده بود حمام .

می دانستم نبات هفته ای یک بار به حمام می آید . می دانستم علت حمام آمدنش چیست . حرص خوردم . دیگر دستم توان شستم دیگر اعضای بدنم را نداشت .

پس جهانگیر ... اول ...

صبر کردم نبات هم خودش را بشوید . لیلا آب روی سرش ریخت .

پشتش را کیسه کشید و سنگ پا کف پایش سایید. آب روی بدنش می ریخت و موهایش را شانه می زد. لحظه ای خودم را مقایسه کردم چه تنها بودم.

از حمام که خارج شدم، دیدم درشکه ای در انتظار نبات است. نبات به محض دیدن من با صدای بلند گفت:

«لیلا در را ببند.»

در تالار بسته شد. پله های ایوان را بالا رفتم. لباسهای نمدارم را از بقچه بیرون کشیدم و به قصد شستن در تشت مسی گذاشتم. دیگر وسایل حمام را جلوی آفتاب روی طاقچه ای کوتاه که پشت پنجره اطاقم بود چیدم.

نگاهم افتاد به نعلین جهانگیر، بوی کوفته تبریزی از درز در گیجم کرده بود. چه گرسنه بودم. هوای نعنا داغش را کردم. طعم چاشنی اش را لحظه ای در خیالم حس کردم. می دانستم جهانگیر عاشق در آن لحظه چگونه کنار سفره لم داده و لقمه می زند.

آیا در فکر من هست. به مطبخ رفتم. چند سیب زمینی پختم. آنقدر خسته از پیاده روی و کوفته از بخار حمام بودم که حتی برای سیب زمینی پخته هم دست و دلم می لرزید.

لیلا لباسهای خانمش را شست و پهن کرد. من حق نداشتم لباسهایم را روی بند ایوان پهن کنم. باید به آن سوی حیاط می بردم و روی شاخه های خشک می انداختم. گله ای نکردم. حرفی نداشتم. به یاد صحبت و نصیحت جهانگیر بودم. جهانگیر به اطاقم آمد. باز شامش را سر سفره نبات خورده بود.

یک هندوانه زیر بغل گرفته بود. «بگیر و قاچ کن. خنک است. تو این هوا می چسبید.»

هندوانه را در سینی گذاشتم. در اطاق باز بود. جهانگیر به یک پشتی لم داد. چاقو را در قلب هندوانه چنان فرو کردم که گویی قلب نبات را نشانه کرده بودم.

جهانگیر زد زیر آواز، انگار دیگر دلشوره نداشت. دیگر آهسته در را نیست و پرده را به همان آهستگی که در را روی هم می گذاشت نکشید. آب از هندوانه راه گرفت و گوشه سینی جمع شد. دانه های سیاه و یک اندازه در آب جمع شده شناور شدند.

- «چه سرخ است. خدا کند شیرین هم باشد.»

گونه ام را نیشگون گرفت و گفت: «وقتی سرخ باشد شیرین هم هست.» او قاچ هندوانه را به دهان برد من نگاهش کردم. او گاز زد و من مشتاقانه از فرصت استفاده کرد. هر لحظه احساس عجیبی به سراغم می آمد. باید خوب نگاهش کنم.

الان بلند می شود. الان می رود. الان باید برود. الان خاتون صدایش می کند. الان نبات بهانه می گیرد.

بالاخره لیلا جلوی در اطاق ظاهر شد.

- «خانم با شما کار دارد.»

جهانگیر هندوانه را نیمه تمام رها کرد و گفت: «تو بخور من الان برمی گردم.»

رفت و دوباره گریه و زاری نبات شروع شد. رفت و سحر پنهانی آمد. آه... این کار هر شبم بود.

چه کنم تحمل می کردم. حدود سه ماه گذشت. جهانگیر فقط دو ساعت کنارم بود. از سحر تا اولین طلوع. نبات می دانست اما او هم چاره دیگری جز تحمل نداشت. کم کم جهانگیر راضیش کرد که یک شب در میان در اطاق من بخوابد. قبول کرد. می ترسید اگر قبول نکند. جهانگیر لجبازی پیشه کند.

«زیر گردنت کبود شده گلاب. نکند حشره ای موذی گزیده ات.»

متوجه شدم باد دستک چهارقدم را کنار برده. دستک را به حالت اولیه روی سینه ام انداختم و بی اهمیت مشغول شستشوی قالی اتاقم که کف حیاط پهن کرده بودم شدم.

به سختی آب از چاه می کشیدم و آب روی تار و پود خیس خورده می پاشیدم.

«وای کمرم.»

هیچ کس کمکم نمی کرد. حتی لیلا. فقط طعنه می زدند. با لحن تند و تیزشان شکنجه ام می دادند.

خدایا چه غلطی کردم.

صدای شیبه اسب جهانگیر جلوی در شنیده شد. مثل بچه ای مشتاقانه صدای پدر را بهانه می کند برای دویدن به کوچه سطل را رها کردم. صدای تلق تلق غلتیدن سطل روی آجر فرشها با صدای گیوه هایم که با دویدن روی زمین کشیده می شدند هماهنگی کرد تا نبات از تالار بیرون بیاید.

- «چه خبر شده خاتون؟»

با من حرف نمی زد اگر هم سؤالی داشت از خاتون می پرسید. اگر حرفی مهم داشت به در می گفت تا دیوار بشنود.

«ظهر است. ناسلامتی در این خانه آدم هم زندگی می کند. خواب بودم.» بعد خمیازه ای کشید و افزود: «واه واه گرگ به پایش نمی رسد.»

در را گشودم. جهانگیر از اسب پیاده شد. افسار اسب را به حلقه در قفل کرد.

- «احوال خانم خودم چه طور است؟»

- «خسته نباشی. چه زود برگشتی... الحمدلله که سلامت هستی. تمام شب برایت دعا می کردم.»

رفتم کنار تا وارد شود. نبات با صدای بلند گفت:

«پس بگو چرا شلنگ تخته می انداخت.»

خاتون زد زیر خنده و سلامی آهسته به جهانگیر گفت. بعد در حالی که کلافه‌ایش را از روی بند جمع می کرد ادامه داد:

«تازگیها چه زود به زود هوای خانه به سرت می زند. راستی از بهمنیار چه خبر بالاخره دستگیرش کردی.»

جهانگیر در حالی که به نبات نگاه می کرد و آهسته قدم بر می داشت جواب داد: «شنیده ام قصد دارد از راه هندوستان بگریزد.»

دلم خنک شد. رنگ خاتون پرید. لبه‌ایش را با حرص به هم فشرد. کلافها را گوشه ایوان روی گلیم پاره پوره ای انداخت و گفت:

«دستهایت چه سست شده برادر و او چه راحت لیز می خورد از زیر این دستها که اگر کسی را نشانه می گرفت محال بود به چنگ نیاورد.» پشت سر جهانگیر راه می رفتم. جهانگیر گردن به سوی خواهرش چرخاند و گفت:

«اقرار می کنم که این دستها توان به چنگ کشیدن کوسه را ندارد.»

جهانگیر یکراست به اطاق نبات رفت. دلم می خواست لباس رزم از تن بر می کند و به کمکم چند سطل از چاه آب می آورد. اما رفت درون تالار و نبات در را پشت سرش بست.

مشغول شستن شدم. عرق از پیشانی به سمت گردنم راه گرفته بود. لبه های جامه و پایین دامنم خیس بود. حالت تهوع داشتم. آبهای جمع شده روی قالی را موج دار می دیدم.

چرا سرگیجه دارم. چه بوی بدی می آید. بوی گند ماهی. دوباره این نبات...

دیگر دست خودم نبود. شروع کردم به استفراغ. در همان حالت دویدم به سمت باغچه. لباسهایم کثیف شدند. دستم را به یک درخت گرفتم و خم شدم. انگار چیزی مثل خار در دلم زیر رو می شد. معده ام می سوخت و راه گلویم چشیدن سرکه را به یادم می آورد.

جهانگیر از شنیدن سر و صدایم بیرون آمد.

- «چی شده گلاب؟»

نتوانستم جوابش را بدهم. هنوز حالم جا نیامده بود. رفتم کنار چرخ چاه نشستم و از آب داخل سطل دست و رویم را شستم. حتی قدرت عوض کردن لباسهایم را نداشتم. دست به دیواره چاه گرفتم و برخاستم. جلوی چشمانم سیاهی می دیدم. یک درخت را چهار درخت در کنار هم می دیدم.

چرا رنگ مرغ و خروسها سیاه شده.

نه، من سیاه می دیدم. به اطاقم رفتم. جهانگیر پشت سرم آمد. نبات توسط لایلا پیغام فرستاد که غذا سرد می شود و از دهان می افتد. حالم از شنیدن کلمه غذا به هم می خورد.

- «تو برو جهانگیر حالم خوب است. می ترسم شر به پا شود.»

چه حرف گوش کن شده بود که فوراً گفتم: «پس زود برمی گردم.» از خدا می خواستم برود. از او هم بیزار بودم. از بوسه اش فرار می کردم. از بوی تنش استفراغ می گرفت...

- «پایت بو می دهد.»

با تمسخر گفتم: «... از کی تا حالا...»

بالش را برداشتم و به اطاق عقبی رفتم. هنوز معده ام به شدت می سوخت. چه آفتاب دلچسبی است. پاهایم را در آفتاب دراز کردم. سرم را در سایه گذاشتم. کمی گرم شدم. کی حوصله دارد لباس عوض کند.

از بوی استفراغ حالم بدتر می شد. مجبور بودم برخیزم و لباسم را عوض کنم. پرده ها را کشیدم. چهارقد را از سر در آوردم و دکمه باز می کردم که جهانگیر همچون شیری که به آهویی حمله می کند پرت شد روی بدنم...

- «الهی فدایت بشوم. می میرم برای...»

دست روی شانه هایش گذاشتم و تمام قدرتم را به کار بستم تا فاصله ام از یک وجب بیشتر شود. تا بوی دهانش را نفهمم.

- «از من بدت می آید. دیگر دوستم نداری...»

صدای فریاد نبات بلند شد.

- «جهانگیر... غذا سرد شد.»

چه خوش اقبال بودم که صدایش کرد بلند شد و من نفس راحتی کشیدم. می دانستم حامله شده ام. می دانستم بد و یار هستم و می دانستم که اگر جهانگیر بفهمد بچه ای در راه دارم جانم را قربانم می کند.

حرفی نزد. دلخور از رفتار من اطاقم را ترک کرد. لباس گشادتری پوشیدم. جامه ای سبز و مروارید دوزی شده، قباى طوسی با شال حریر سرمه ای.

غروب دوباره جهانگیر برگشت. هوایم را کرده بود. تشنه من بود. خودش زیر گوشم زمزمه کرد:

«تو را می خواهم. چه خوشگل تر شده ای.»

یک گام بلند برای اینکه رو به رویم بایستد کافی بود، در چشمش نگاه کردم. لبهایش را جلو آورد.

- «هر چه تو بگویی.»

ناز کردم. «می گویم...»

خم شدم تا لبهایش را نزدیکتر ببینم. «چه می گویی...»

- «می گویم...»

ساکت و خیره نگاهم کرد. در انتظار صحبت من مرتب مردمک چشمش روی صورتم نگاه می چرخاند.

گفتم: «می گویم حامله هستم.»

- «چی؟»

جهانگیر ابتدا چند لحظه نگاهم کرد. هنوز حرفم را باور نداشت.

- «شوخی می کنی گلاب؟ سر به سرم می گذاری.»

سرم را منفی تکان دادم و از کنارش گذشتم. رفتم جلوی آینه ای که به در کمد چسبیده بود. در بلندی اش تا حد زانویم را می توانستم ببینم. حس کردم شانه هایم عقب رفته اند کمی شکمم جلو آمده رنگ به چهره نداشتم. جهانگیر هم چهره اش در آئینه نمایان گردید. پشت سر من ایستاد و شانه هایم را ماساژ داد. بعد بازوهایم را میان پنجه های قوی اش گرفت و صورتش را به گردنم نزدیک کرد. در آئینه نگاهش می کردم. زیر گوشم گفت:

- «تو بچه در راه داری گلاب.»

فقط نگاهش کردم. او هم سر بالا کرد و چشم به آئینه دوخت. به سوبش چرخیدم چون حرکت دستهایش به پاهایم امر کردند.

- «سرت را بالا بگیر ببینم.»

سرم را بالا گرفتم. لبخند گرمی روی لبش ظاهر شد. چشمانش را ریزتر از حد معمول کرد و گفت:

«بچه، یک پسر، نامش را...»

دیگر صدای جهانگیر را نشنیدم. این صدای رجب بود که در مغزم می پیچید. خدای من سرگیجه دوباره سراغم را گرفت. سقف اطاق دور سرم چرخید. چه قدر ضعیف شده بودم. به جای جهانگیر رجب را رو به رویم می دیدم. دست رجب را زیر گردنم حس کردم. روی زمین دراز کشیدم. یک بالش فرش را از گردنم جدا کرد. یک نفر رویم لحاف کشید.

- «چه سرد است.»

حال نزارم از بابت حاملگی بود. جهانگیر انگشتانش را طوری به هم می مالید که صدای چق چقشان تا آن سوی حیاط می رفت. می دیدم که دور خودش می چرخد و به حالت رقص یک پایش را بلند می کند و جلوتر می رود. بعد عقب می آمد و شعری زمزمه می کرد. انگار عروسی بود. در تمام آن شبها که مونسش بودم هرگز او را تا این حد شاد ندیدم.

رفت روی ایوان و با صدای بلند گفت:

«امشب باید جشن بگیریم. خاتون اسب مرا بیاور داخل. لیلا آن بوقلمون را می بینی... آهان همان یکی که مرتب صدا می کند. بگیر و ببر بده به فیروز بابا...»

چشمانم را بر هم گذاشتم. آنقدر در خود و گذشته ام غرق بودم که دیگر صدای جهانگیر را نشنیدم.

- «گلاب... گلاب جان.»

وقتی چشم باز کردم هوا تاریک بود.

- «صبح شده؟ یا هنوز سحر است.»

- «خواب می دیدی.»

- «آری.»

عرق پیشانی ام را پاک کرد. دست پشت گردنم گذاشت و با فشاری که وارد کرد مجبور شدم کمر از تشک جدا کنم.

«من که روی قالی خوابیده بودم. اما حالا...»

انگار بیهوش شده بودم. هیچ حرکتی نمی کردم. «خودم تشک برایت انداختم. روی دستهای خودم از قالی جدا شدم و روی تشک خوابیدی.»

«آب می خواهم.»

«چشم.»

رفت و با یک کوزه کوچک برگشت. یک کاسه کوچک طلایی که یک دست وسطش بود و به آن می گفتند چهل کلید، را پر از آب کرد. می دانستم با این کاسه ها روی سر نوزاد تازه به دنیا آمده می ریزند. شنیده بودم این کاسه از کربلا آمده است و شفا می دهد.

- «مگر من بیمارم جهانگیر.»

- «نه، اما دلتنگی. می خواهم با این کاسه آب بخوری. می خواهم شاد بشوی. نمی خواهم چشمانت را این طور نگران و مضطرب ببینم. بخور.»

با دست خودش آب به من داد. مثل پروانه ای که دور شمع می چرخد این سو و آن سو حرکت می کرد و می پرسید:

«دیگر چه می خواهی؟ امشب برایت کباب درست می کنم. سینه

بوقلمون به سیخ می کشم. می خواهم بچه ای درشت و قوی به دنیا بیاوری.

دستش را روی شکمم گذاشت.

- خوابیده؟

خندیدم. نمیدانم.

رفت و در گنجه را باز کرد و کاسه فیروزکاری را بیرون آورد. به سویم قدم بر میداشت که لیلا جلوی در اطاقم ظاهر شد.

- خانم شما را صدا میزند ...

جهانگیر با بی حوصلگی گفت: مگر نگفتم مزاحم استراحت گلاب خانم نشوید.

برو بگو بعدا می ایم. دیگر هم با این صدای بلند جلوی این در ... لیلا قبل از اینکه جهانگیر جمله اش را به پایان برساند گفت: چشم آقا و رفت. جهانگیر کنارم نشست با این که کاسه و زینت آلات درونش را از قبل دیده بودم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: اینها چیست درون این کاسه قدیمی.

- دامنت را باز کن ببینم.

بعد خودش گوشه ای از قبایم را گرفت و کاسه را روی دامنم برعکس کرد.

صدای خش خش زینت آلات در صدای خنده جهانگیر که بسیار آرام بود خواب را بکلی از چشمانم جدا ساخت. کاسه را برداشت. مبارک است.

- مال من است؟

همه اش. مال تو. یادگار مادرم است. خاتون چشم به اینها دارد مراقب باش همانطور که به تو رسید می خواهم روزی هم از تو به فرزند من برسد.

- اگر دختر باشد چه؟

جهانگیر ابروهایش را درهم کشید و گفت: بچه من پسر است. اگر هم دختر شد ... خب ... خب صبر میکنم تا پسری برآیم به دنیا بیاوری.

لحنش با دلخوری بود. دلم شور افتاد . نکند بچه دختر باشد. بیچاره میشوم . این همه محبت و برویا برای پسر است . شاه پسر . بروی کباب در حیاط پیچید . سرخی آتش را از پشت درختها می دیدم . تمام فانوسهای حیاط روشن بودند . جهانگیر می رفت و می آمد .

-سیر شدم .دیگر نمیخورم .

-مگر دست خودت است . امشب خانه مانده ام که تو با خیال راحت شامت را بخوری .

با خود گفتم : پس تو می دانستی که شبهای گذشته با این هوو و آن خواهر شوهر چه می کشم و چگونه سر میکنم .

نیم ساعت به طلوع سحر باقیمانده بود که در خانه به صدا درآمد .

مشغول راز و نیاز بودم که صدای جهانگیر را در خواب و بیداری شنیدم .

حتما کشیک چی آمده در پی من یقین دارم ... خمیازه ای کشید و ادامه داد : بهمینار پیدایش شده .

از رختخواب جداشد . نگران پرسیدم : تا چند روز نمی آیی ؟

گفت : معلوم نیست بعد سفارش کرد که در نبودش مراقب خودم باشم ودر آخرین لحظه که اطاق را ترک میکرد انگشتش را به سمت صندوق خانه اشاره داد : زیر صندوق یک جعبه کوچک است . آن را بیرون بکش ...

همین را گفت و چکمه به پا کرد.

-جهانگیر زود برگرد .

پشت سرش رفتم افسار اسبش را از میله کنار باغچه باز کرد واز خانه خارج شد . از لای در دیدم که کشیک چی یک رقعہ دست جهانگیر دادو گفت : فرمان سرورم است . گناه بهمینار بخشیده شده نادرشاه امر کرده تا غروب میخواهد بهمینار را ببیند . شب سردی بود . فصل خزان رسیده و درختان سبز پوش جامه زرد به تن کرده ودر مقابل بادهای خزانی کمر خم میکردند . همه جا تاریک بود . پی سوزها خاموش و تنها نور خانه جهانگیر از یک شمع کافوری که در اطاق من بود دیده میشد . آن شب جهانگیر خبر آورد که قرار است نادرشاه برای پسرش بهمینار و عروسش طوطی جشن مفصلی بر پا کند . که چشم پطرس شاه خیره بماند و عظمت و جلال این ضیافت در تاریخ عالم ثبت گردد . خاتون با شنیدن این خبر همچون ماری زخمی به خود می پیچید و چون ذوق و رضایت را در چشمان من باور می کرد بر دشمنی اش افزود و روح مادرش را قسم یاد کرد که هرگز نگذارد آب خوش از گلوی من پایین برود.

دلم میخواست جهانگیر از ذات خواهرش مطلع می شد . دلم می خواست روزی آنقدر قدرت داشته باشم که بتوانم با چنگ و دندان انتقم روزهای غریبی و تنهایی ام را از خاتون ونبات بگیرم . شاید ان روز روزی بود که من پسری برای جهانگیر به دنیا می آوردم . شش ماه از دوران حاملگی ام گذشته بود دیگر لباسهای گشاد و پرچین می پوشیدم با درشکه به حمام می رفتم .

جهانگیر لیلا را وادار می کرد که به کارهای من هم رسیدگی کند . کمتر به حرف نبات کوش می داد و بیشتر اوقاتش را در اطاق من می گذراند.

-چند روز دیگر به دنیا میآید .

می خندیدم .

-سه ماه دیگر مانده.

سوت میزد . چه خبر است . حالا نمی شود شش ماهه به دنیا بیاید . دستهایم را به عقب می بردم و به زمین تکیه میدادم تا راحت تر بنشینم . آن وقت می شود مثل خودت عجول و بی طاقت .

می دانستم خودش شش ماه به دنیا آمده . یک خط دیگر روی طاقچه کشید و بعد پارچه ترمه را روی خطها برگرداند.

یک ماه دیگر هم گذشت . چه دیر می گذرد . کاش اصلا نگفته بودی حامله هستی می گذاشتی یکدفعه ... اه باز صدای این مزاحم در آمد .

لیلا بود که جهانگیر را صدا میکرد . عجله کنید اقا ... حال خانمم خراب شده حالش به هم خورده . افتاده کف اتاق ... شما را صدامیکند . جهانگیر بیشتر نگران حال من بود. استراحت کن ... مهم نیست از وقتی تو به این خانه آمدی گاهی اوقات غش میکند . الان بر میگردم .

نبات را به خانه پدرم بردند . می دانستم حالا کوچک و بزرگ مرا نفرین و لعنت میکند . می دانستم هیچ یک از اهل خانه پدرم از شنیدن خبر حاملگی ام خوشحال نشدند . می دانستم طلعت برای دلسوزی نبات به سینه می کوبد و نفرینم میکند . الهی این یکی هم بمیرد . هراس داشتم از نفرینها از اینکه بچه دختر شود واز اینکه بچه ای مرده به دنیا بیاورم . شبها کابوس می دیدم ووحشت زده از خواب می پریدم .

جهانگیر .

آنشب نوبت اطاق نبات بود . تنها بودم . خودم آب از کوزه خالی کردم . خودم لحاف را تا حد گردن بالا کشیدم و با دلداریهای خودم کمی آرام تر شدم . شکمم بزرگتر شده بود دیگر کار خانه انجام نمیدادم . لیلا صبح ها به اتاقم می آمد جارو دست می گرفت و خم می شد. شما بروید روی ایوان گرد و خاک برایتان خوب نیست دلم میخواست بروم سر کوزه ترشی نبات . کوزه ای که از خانه پدرم آمده بود دهانم پر از آب و چشمانم خیره به کوزه یک قدم برداشتم . صدای نبات میخی شد که کف پایم فرو رفت .

-لیلا مگر نگفتم این کوزه را ببر داخل زیرزمین .

می دانستم قصدم را فهمیده .از جلوی در تالار رد شدم و قدم زدن روز ایوان را بهانه ای کردم تا به کوزه نزدیکتر شوم .

آب از دهانم راه گرفت . ترشی اش را هنوز نخورده حس کردم . مزه اش را از قبل به یادداشتم . لایلا آمد و کوزه را برداشت . کوزه ترشی به زیر زمین رفت . در زیر زمین قفل شد . مثل روزهای قبل .

و من هرگز به جهانگیر نگفتم دلم ترشی خواسته و ازمن دریغ کرده .

روز دیگری از راه رسید . بعداظهر بود که پله های گرمابه را بالا رفتم . چه عطشی داشتم . در حالی که سوار درشکه می شدم با خود گفتم : چه وقت به کوزه آب می رسم . لبهایم را به آب دهان تر کردم . این عطش را فقط از بخار گرمابه می دانستم واز حاملگی . چقدر دلم میخواست کنار چشمه ای می نشستم . دهان در آب چشمه جوشان و خنک می گذاشتم تا آنجا که جا داشتم می نوشیدم .

صدای چرخهای درشکه صدای زغال فروش دوره گرد که برعکس ما حرکت می کرد . و صدای پسرکی که جلوی سقاخانه داد می زد : برای نذر شمع روشن کنید . رسیدیم به پیچ کوچه سراجان . دیگر راهی برای درشکه نبود . پیاده شدم و سکه ای کف دست درشکه چی انداختم . نمی توانستم سنگینی بقچه را تحمل کنم . دلم می خواست هیچ چشمی نظاره ام نمیکرد . یکی از گره های بقچه را میگرفتم و روی زمین می کشیدم . به سختی قدم بر میداشتم . وای کی به این کوزه آب می رسم .

خاتون جلوی در نشسته بود . چند نفر از زنهای همسایه هم گردش جمع بودند . دیگر به هیچکس سلام نمی کردم . که ندادن پاسخ عذابم بدهد رفتم داخل بی آنکه کسی را نگاه کنم . چی بی ادب است .

صدای همسایه سمت راست را خوب می شناختم . اهمیت ندادم و محکم در رابه هم کوبیدم . انگار حاملگی جراتم را بیشتر کرده بود یگراست رفتم سراغ کوزه ای که جلوی در مطبخ تکیه اش به دیوار بود . کاسه سفالی آبی رنگی را برداشتم و زیر لبه کوزه گرفتم روی دو زانو نشستم و بقچه از زیر بغلم روی زمین غلتید . هنوز چکه ای اب از لبه کوزه بیرون نیامده بود که ... از شنیدن صدای خرد شدن کوزه و ریختن آبها بر زمین جیغ کشیدیم و کنترلم را ازدست دادم . روی زمین نشسته بودم . داخل آبهای جمع شده نگاهم به پسرک همسایه بود که با شیطنت تیرو کمان چوبی اش را زیر و رو میکرد . می دانستم از چه کسی دستور گرفته .

بیا پایین بینم ... مگر دستم بهت نرسه وروجک پروو.

غش غش خندید و سنگ دیگری در قلاب گذاشت یک دفعه وحشت کردم نکند شکمم را نشانه بگیرد . نکند....

حدسم درست بود کش تیرکمان را کشید و مرا نشانه گرفت . نمی دانم چقدر طول کشید که مثل فتر از جا پریدم و پله های مطبخ را پایین رفتم . تق .

جیغ کشیدم سنگ با فشار زیادی وارد مطبخ شد و به دیگ مسی خورد .

فریاد زدم .

لیلا ... لیلا !

اما جز صدای ریسه رفتن پسر بچه دیگر صدایی نشنیدم .

تق ...

صدای دیگری که وحشتم را بیشتر کرد چند سنگ پشت سر هم وارد مطبخ شد . دویدم داخل پستو آنجا در امان بودم . حرص می خوردم .

-مگر دستم بهت نرسد پدرسگ .

مرتب سنگ به مطبخ می فرستاد . هیچ کس به صدای داد و فریادم گوش نمیداد . روی زمین نشستیم . لباسهایم از ریختن آب کوزه خیس شده بودند . از طرفی هنوز تشنه چشم به دنبال آب می چرخاندم . کاش مادرش از حال و روزم خبر داشت . کاش می دانست من هم کم عذاب نکشیدم و نبات هم راه ظلم میدانم . خدایا حالا چه کنم تا کی باید در این پستو گرفتار باشم .

میدانستم خاتون صدایم را می شنود . می دانستم مادر بچه که جلوی در نشستیم از حال خبر دارد و می دانستم تمام این نقشه ها از سوی نبات است و قصد دارد بچه من مرده به دنیا بیاید .

سرم را به دیوار پستو تکیه دادم . می لرزیدم . چادرم را دور شکم و کمرم پیچیدم و گره زدم . از شدت تشنگی نفس نفس می زدم و جرات نداشتم سر از پستو بیرون بیاورم .

غروب شد . پستو تاریک بود چشمانم داشتند از حدقه بیرون می زدند . گلویم خشک و لبهایم همچون دو تکه چوب به هم می ساییدند.

چرا ظلم نبات دیده نمی شود .

هوا کاملا تاریک بود که پسر بچه دست از پرتاب سنگ برداشت . همچون مرغ تشنه ای که به کاسه ای آب حمله می کند دویدم به سمت چاه آنقدر آب نوشیدم که لحظه ای بعد دل درد شدید ناله از وجودم بیرون کشید . به خود می پیچیدم و خمیده به اطاقهم رفتم . آن شب جهانگیر به خانه نیامد . درها را بستیم . چفتها را محکم کردم و پرده ها را کشیدم . لباس گرم پوشیدم و زیر کرسی پناه بردم . آنقدر خسته بودم که از خیر خوردن شام هم گذشتم . نیمه های شب بود که با شنیدن صدایی از خواب پریدم . صدایی مثل زوزه باد و کوبیده شدن چیزی روی ایوان . و صداهای بلندتری که روی بام شنیده می شد . انگار کسی روی بام می دوید . بعد سایه ای روی پرده دیدم . سایه ای بلند که روی سرش شاخ داشت . دو شاخ کج . دستهای درازش را باز کرده بود و مرتب پنجه هایش را حرکت می داد . صدای های هوهو هو هاهها در می آورد.

از شدت وحشت دندانهایم به یکدیگر می خوردند . لبم را آنقدر با دندان فشار دادم که از زیر پوست و گوشش خون بیرون می زد.

هیچ حرفی نمی زدم . هیچ صدایی از من در نمی آمد . حتی جرات نداشتم لحاف روی سر خود بکشم . ناگهان دردی در کمرم حس کردم . دردی که کلمه آخ را از زبانم بیرون کشید. انگار چیزی از درون بر کمرم کوبیده شد . دردی که به دنیا آمدن رجب را به یادم آورد .

وای دلم ... وای ...

ساعتی بعد احساس کردم چیز از بدنم خارج شد . انگار روی کاسه توالت نشسته بودم . هیچ کنترلی بر خود نداشتم .

دیگر خبری از آن روح وحشتناک نبود . خبری از آن صداها نبود . گویی ماموریت انجام شده بود . بلندشدم اما ای کاش هرگز بر

نمی خواستم و در همان حالت ترس، جان را به جان آفرین تسلیم می کردم.

لباسم غرق خون بود. شدت درد بیشتر شد. لخته های خون بود که روی پاهایم می سایید.

فریاد زدم: «کمک... کمک.»

آنهایی که به مراد دلشان رسیده بودند دلسوز شدند. در اطاق شکستند و پی سوزها را روشن کردند.

ای وای...

فرصت نبود که بر سرشان فریاد بزنم خودتان را به آن راه نزنید. بیاید برگ برنده را بگیرید.

نالیدم از شکم درد. از کمر درد و از این که بچه ام مرده بود.

حکیم آمد. قابله آمد. جهانگیر خبردار شد و دو دستی بر سر خودش کوبید. زاری کردم. از تب شدید سوختم. شبها گریستم. شکمم به حالت اولیه برگشت. دوباره اطاقم سرد و بی روح شد. دوباره جهانگیر دست از محبت کشید.

در رختخواب بستری بودم. هیچ کس به ملاقاتم نیامد. چشم به در دوختم. شاید مادرم پیغام بدهد برگردم خانه مرشد. اما هیچ پیغامی نیامد. می دانستم دروغهای نبات مهرم را از دل آنها بیرون آورده. نفرینش کردم. امیدوارم خدا برایت نسازد.

مدتی گذشت. شبها جهانگیر در اطاق نبات می خوابید. کمتر سر سفره من می نشست. نسبت به خرج خانه بی تفاوت شده بود. می گفت:

«صرفه جویی کن. کمتر برو حمام. ندارم خرج دو خانه را بدهم.»

بغض می کردم. چانه ام می لرزید و اشکم سرازیر می شد. به اطاقم که دیوارهایش مونس شبهای تنهائیم بود پناه می بردم. از ته دل اشک بی صدا ریختم.

خدایا چه کنم.

بالاخره زبان باز کردم. حقیقت را گفتم. آن لحظه که جهانگیر تمام زینت آلات را از من پس گرفت خونم به جوش آمد.

- «کجا می روی؟»

«به اتاق نبات. می روم درون تالار... امشب مهمان دارم.»

می دانستم طلعت و شوهرش قرار است مهمانشان باشند. دیگر خسته شده بودم. از این همه ذلت. خواری. داد زدم:

«قاتل بچه ات نبات بود.» و همه آنچه را که بر سرم آورده بودند را مو به مو و با ریختن اشک و صدایی لرزان برای شوهرم تعریف کردم. ابتدا باور نکرد اما لحظه ای که جان پدرم را قسم خوردم و دست روی قرآن گذاشتم که جز حقیقت نگفتم از شدت خشم برافروخته شد. طوری که رگهای گردنش متورم و کبود شدند و چشمانش درشت تر از حد معمول و پر از خون نگاه به سمت دستهایم که هنوز روی قرآن بودند فرستاد.

- «چرا همان موقع نگفتی.»

- «بگویم که خون به پا شود. مگر خودت نگفتی تخم نفاق در این خانه نکارم و نگذارم نفرت ریشه کند.»

سرخ شد. به خود لرزید.

- «کجا می روی جهانگیر.»

- «بیچاره اش می کنم. حالا خواهی دید.»

مثل رعد غرید و به تالار رفت. صدای داد و هوارش نه تنها فضای خانه که کوچه را به هم ریخت. زندهای همسایه جمع شدند. پدرم آمد. مادرم در حالی که چنگ به صورتش می کشید داد می زد.

«کمک کنید حالا تکه پاره اش می کند.»

هیچ کس قادر نبود نبات را از زیر لگد و مشت جهانگیر بیرون بیاورد جز مرشد که با خشم وارد تالار شد. نبات دست و پا می زد و جیغ می کشید. همچون گلوله ای به دیوار کوبیده می شد و التماس می کرد اما جهانگیر دست بردار نبود. تا لحظه ای که مرشد بازویش را گرفت و با قدرت او را کنار کشید.

مرشد که چنین توقعی از جهانگیر نداشت و بعید می دانست دست نامردی روی زن بلند کند نظر به اینکه فکر می کرد خطایی از نبات سر زده گفت:

«بگو چه کرده تا خودم سر از بدنش جدا کنم.»

و لحظه ای که جهانگیر فریاد زد: «بچه ام را این چشم سفید کشته.» مرشد سیلی در گوش من خواباند و بلندتر از صدای جهانگیر فریاد زد: «پس این آتش ها از گور تو پدرسوخته بر می خیزد.»

حالا نوبت من بود. اما من از دست شوهر نه که از دست پدرم کتک مفصلی خوردم. جهانگیر بی اعتنا به رفتار پدرم وحشیانه حمله کرد به کوچه، یکراست رفت سراغ در خانه همسایه. با لگد در را گشود طوری که یکی از لنگه ها از لولا جدا شد و روی زمین افتاد. جهانگیر نعره زد:

«بیا بیرون قلیچ نامرد.»

قلیچ نام پدر همان پسر بچه بود که برای من سنگ پرتاب می کرد. خون جلوی چشم جهانگیر را گرفته بود. همه در کوچه بودیم. بعضی ها به من بد و بیراه می گفتند. جهانگیر و قلیچ با خنجر و چاقو به جان هم افتادند. خاتون برایم خط و نشان می کشید.

«وای به حال و روزت اگر یک تار مو از سر برادرم کم شود.»

همسایه ها ریختند داخل خانه قلیچ. مردها به میانجی رفتند و بالاخره قلیچ را که از چند ناحیه زخمی شده بود، از خانه بیرون کشیدند. جهانگیر که چند خراش کوچک روی پیشانی و گردنش جا مانده بود به سراغ من آمد و فریادی بر سرم زد:

«مقصر تو بودی. اگر از روز اول برایم تعریف کرده بودی شکم این نامرد را...»

به قلیچ زخمی که روی دستهای مردم بیهوش شده بود اشاره کرد و ادامه داد: «سفره می کردم.»

بعد خنجر غلاف کرد و وارد خانه خودش شد. حالا نوبت خاتون بود. رفت و چنگ داخل موهای خاتون برد.

- «مار در آستین خودم پرورش داده بودم ها... کثافت بی شرم حالا برای من عاشق می شوی داغش را سر خانه و زندگی من خراب می کنی.»

صورت من از سیلی های پدرم سرخ شده بود. به اطاق خودم رفتم. همسایه ها سعی داشتند جهانگیر را آرام کنند. یکی از زنهای همسایه خاتون را به خانه خودش برد تا آبها از آسیاب بیفتند. مرشد را دیدم که روی پله ایوان نشسته و پیشانی اش را زیر کف دست قرار داده و غرق در فکر زمزمه می کند.

«معلوم نیست این یکی چه شیری خورد که گرگ از آب درآمد.»

جهانگیر کنار پدرم نشست. مادرم و طلعت به تالار رفتند تا به داد و هوارهای نبات که مرا نفرین می کرد خاتمه بدهند. می دانستم جهانگیر راجع به من با پدرم صحبت می کند. درهای اطاقم بسته بودند. واضح نمی شنیدم چه می گوید اما یقین داشتم به زودی پدرم متوجه بی گناهی من خواهد شد.

* * *

آن روز در دارالسلطنه اصفهان جنب و جوشی عظیم بر پا بود. مردم از پیر و جوان و زن و مرد با جامه های آراسته از طلوع آفتاب در چهار راه ها و معابر عمومی شهر گرد آمده و فراشان دارالحکومه جاده ها را آب و جارو کرده بودند تا نادرشاه و لشکریانش که عازم نبرد دشمنان بودند را بدرقه کنند.

اصفهان با بوق ها و جغجغک ها، جوانها با شمشیرهای برهنه و پیرمردها با گرزهای هشت پر در برابر لشکر نادرشاه از کنار دروازه اصفهان گذشتند تا به قصر سلطنتی برسند.

بالاخره یک ساعت پس از طلوع آفتاب طلایه داران لشکر نادرشاه از قصر همایونی خارج شدند و پشت سر آنها نادرشاه در لباس رزم غرق در فولاد و اسلحه نمایان گردید. خروش از جمعیت برخاست و فریاد پیروز باد نادر سرنگون باد دشمنان نادرشاه افشار زمین و زمان را به لرزه در آورد. نادرشاه با لبخندی فاتحانه از میان پارچه های رنگی و پرچمها عبور کرد. در میان لشکر نادرشاه فقط چشم دوخته بودم به جهانگیر. او نیز غرق در لباس رزم قدم برمی داشت.

همه مردم مبهوت جلال و شکوه نادر فریاد می زدند: «نادر دشمن کش است. نادرشاه پسر شمشیر است.»

جهانگیر در این لحظه بود که از لشکر جدا شد و به طرف من آمد.

«تو این جا چه می کنی گلاب. مگر نگفتم با این وضعیت از خانه بیرون نیا.» دستم را گرفت و از میان جمعیت عبور داد.

- «این طوری می خواهی از بچه ام مراقبت کنی.»

«جهانگیر! برای بدرقه ات آمده ام.»

- «لازم نیست. تو باردار هستی. نمی خواهم این بار هم بچه ام نابود شود. برگرد خانه و استراحت کن. من برمی گردم... خیلی زود.»

- «دلم شور می زند جهانگیر نرو. می دانم دلشوره ام بی دلیل نیست. دیشب خواب دیدم... نمی خواهم بچه ام را بدون پدر، بزرگ کنم... می ترسم جهانگیر... می ترسم.»

جهانگیر دستش را پشت کمرم حلقه کرد تا از هجوم بچه ها به داخل جمعیت در امان باشم.

- «جواب سردار را چه بدهم.»

- «نمی دانم فقط نرو... خواهش می کنم.»

- «نمی توانم... نمی توانم نروم. مگر می شود نروم.»

احساس کردم خودش هم راضی به رفتن نیست و چاره ای ندارد جز این که دوباره به سوی لشکر برود. جهانگیر همچون ریگی که به دریا پرتاب شود یکباره در بین جمعیت پنهان شد.

مجبور شدم از آن معرکه فاصله بگیرم و به خانه برگردم. طبق سفارش جهانگیر رفتم به خانه پدرم. با اهل خانواده آشتی کرده بودم. مرشد از آن زمان که متوجه شد نبات بی رحمانه برای از بین بردن بچه من نقشه کشیده تغییر رفتار داده و مثل گذشته در خانه را به رویم باز گذاشت.

خانه خلوت بود. روی تخت نشستم. هشت ماهه بودم. دست روی شکمم گذاشتم.

چه سخت می گذرد این یک ماه آخر.

نه ماه تمام در خانه پدرم بودم. تحت مراقبت مادر و خواهرانم. نبات کمتر رفت و آمد می کرد. روسیاه بود و خجل از روی محبتهای پدر و مادرم. هیچ کدام چشم دیدن خاتون را نداشتند. هر روز داستان جدیدی برایشان می گفتم. از موذی گری های خاتون و بی رحمی نبات. مادرم آه می کشید و می گفت:

«ما چه ساده بودیم که حرفهای آنها را باور می کردیم. یادت هست طلعت؟»

و طلعت به من نگاه می کرد و در ادامه حرف مادر می گفت:

«می دانی نبات چه حرفهایی پشت سرت می زد.»

- «نه چه حرفهایی.»

«می گفت تو زمانی که زن رجب بودی چشمت دنبال جهانگیر بود. می گفت بعد از این که رجب می رفت سر کار تو از خانه بیرون می زدی و...»

انگشتم را از حیرت و ناباوری گاز گرفتم.

- «قسم بخور که باور کنم.»

- «به جان آقا جانم. حالا باور کردی. تازه می گفت... اصلاً ولش کن خوب نیست حرص بخوری.»

مادرم در حالی که کشک ها را در ظرف سفالی می سایید گفت: «ما چه قدر ساده بودیم که باور می کردیم.»

گوهر مقداری آجیل مشگل گشا در یک ظرف نقره ریخت و روی تخت گذاشت.

«نذر کردم یک پسر تپل تپل برای جهانگیر بیاوری... حقش است که بسوزد. از بس ظالم است. ورپریده چشم سفید با حيله و نیرنگ همه خانواده را به هم ریخت. بین خواهرها جدایی انداخت. مگر دستم به آن خاتون لعنتی نرسد. می گفت جواهرات مادرش را تو دزدیده ای.» چنگ به صورتم کشیدم. «من؟...»

مادرم ظرف کشک را کنار گذاشت و دسته های کشک ساب را به لبه اش کوبید.

«ولش کنید حرصش ندهید. دوباره بچه اش می افتد. حرص نخور مادر جان تقصیر ما هم بوده که از صبح تا شب می نشستیم ببینیم چه خبری از تو برآید می آورد. یک روز می گفت دزدی کردی یک روز می گفت جهانگیر را به جانش انداختی تا کتکش بزند. یک روز هم می گفت فحش به مرشد دادی و مرا نفرین کردی.»

- «من... من غلط کرده ام.»

طلعت ظرف کشک ساب را از دست مادر کشید و بین پاهاش خودش قرار داد. بعد شروع به ساییدن کرد و گفت:

«می گفت گلاب گفته اگر مرشد بمیرد فوراً می روم ارث می گیرم.» از روی تخت پایین آمدم. چادر به کمر بستم و در همان حالت که نق نق کنان هیگلم را روی هر پا می انداختم گشاد گشاد قدم برداشتم و دست به کمر زدم.

- «کجا می روی گلاب. نگفتم حرصش ندهید. خونش به جوش می آید. برگرد گلاب کار دست خودت می دهی دختر. کجا می روی.»

- «می روم تا خرخره اش را بیرون بکشم حقش بود آن کتک. نوش جانش...»

خواهرهایم دستم را گرفتند. «ولش کن گلاب، بگذار خدا بزند که چوبش صدا ندارد ولی دوا هم ندارد. همین که اجاقش کور است بس نیست. همین درد باعث شد سرش هوو بیاید. از بس بد نیت و دروغ گو بود. دست تو را از سفره پدر خودت کوتاه کرد با همین دروغها... وای وای از آن خاتون... اصلاً از کجا معلوم مرگ رجب بیچاره زیر سر او نبود. خدا می داند. بیا برویم خواهر. از خدا می خواهد دوباره بچه ات بیفتد. تو حرص نخور در عوض واگذار کن به خدا.»

شب شد، دوباره روز شد. همه مراقبم بودند. می گفتند جهانگیر تو را به این خانه، به ما سپرده. امانت هستی. هم خودت و هم بچه ای که در راه داری. دست به سیاه و سفید نمی زدم.

دوباره ویار ترشی داشتیم. مرشد برایم نیم من لواشک ترش آورد. طلعت و گوهر نق نق کنان دو سر کوزه را گرفتند و به سویم آمدند.

«هرچه قدر دلت می خواهد بخور.»

مادرم دستپاچه از داخل مطبخ گفت: «کم بخور دوباره سردی ات می شود. طلعت کوزه را جلوی دستش نگذارد.»

خواهرانم غش می کردند از خنده و دور از چشم مادر و در حالی که لواشم می لیسیدند دست در کوزه می کردند و دانه های درشت شلغم شیرازی را بیرون می کشیدند. «باز می خواهی؟»

«نه دیگر سرم گیج می رود.»

مادر غرغرکنان پله های مطبخ را بالا آمد و دیگی را که در دست داشت کنار حوض گذاشت.

- «نگفتم زیاده روی نکن... صبر کن تا برایت کاجی درست کنم.»

- «نه از شیرینی خوشم نمی آید.»

گوهر ذوق می کرد: «پسر است من هم سر پسرم فقط ترشی می خوردم.»
خوشحال می شدم . " راست می گویی . "

یک باره از خنده دست کشید اما هموز حالت خنده در صورتش نمایان بود . " واه یادت رفته دور از چشم مادر خودت برایم جوهر لیمو می آوردی آن هم با نمک ... "

لبه‌ایم را به هم چسباندم و با صدای مچ از هم جدا کردم . دهانم پر از آب شد .

" دلم جوهر لیمو می خواهد . "

طلعت بی آنکه مکث کند چادرش را از لبه تخت برداشت و در حالی که به طرف پله های حیاط می رفت روی سر انداخت . مادر که هنوز لبه حوض مشغول شستن دیگ بود پرسید :

" کجا می روی ؟ "

طلعت پرده را کنار زد و از نظر پنهان شد . صدایش را از داخل دالان شنیدم که می گفت :

" پشت بچه اش کبود می شود اگر نخورد . "

دیگر گذر زمان را احساس نمی کردم . چه خوش و سرحال بودم خانه پدر.

فقط یک نگرانی داشتم .

جهانگیر سالم از جنگ برگردد.

گوهر مشغول آب پاشی بود . جارو برداشتم کمکش کنم . اما نگذاشت و جاروی حصیری را از دستم قاپید .

" مگر من مرده ام خواهر . "

" خدا نکند این چه حرفی است . "

بچه گوهر دست هایش را به دامنم می گرفت و پشتم پنهان می شد . بعد سرک می کشید . هیچ کدام از بچه ها جرات نداشتند نزدیکش شوند . غش غش می خندیدم و به بچه گوهر می گفتم :

" تو هم خوب می دانی کجا قایم باشک بازی کنی ها وروجک خاله . "

طلعت به همه گفته بود من بار شیشه هستم و نباید نزدیکم شوند . می ترسید ضربه ای به شکمم بخورد و دوباره کار دستمان بدهد .

" چی شده طلعت ؟ چرا هراسانی ؟ "

طلعت یک راست به سوی من آمد . رنگ از چهره ام پرید .

" نکند برای جهانگیر ... "

" نه نه ... نبات را دیدم . "

" خب . "

" میدانم کجا می رود ... امشب شب چهارشنبه است درسته . "

" آری شب چهارشنبه است . "

" می رود جادو کند . "

" جادو ؟ "

آری برای تو . برای بچه ات . نزد مرد هندی می رود . "

" تو از کجا می دانی ؟ "

طلعت خجل سرش را پایین انداخت و زیر لب ، طوری که انگار با خودش حرف می زند گفت : گ آن دفعه هم همین کار را کرد . جادو می کرد که جلوی چشم جهانگیر گرگ رو سیاه شوی . چه کنم اینقدر از تو دروغ گفته بود که همه ما ... " گوهر هم جارو و آب پاش مسی را گوشه حیاط رها کرد و سراغ چادرش رفت .

" باید مچش را بگیریم . "

بعد رووبنده پایین کشیدند و لبه هایش را به لبه های چادر سنجاق کردند . سرم داغ شد . ترسیده بودم . نکند جلوی چشم جهانگیر گرگ روسیاه شوم . نکند جادوهایش کاری شود . نفس هایم به شماره افتادند . دوباره تپش قلب به سراغم آمد . خواهرانم رفتند . مادرم در حالی که نبات در آب حل می کرد کنارن نشست . صدای به هم خوردن نبات افکارم را به جای دیگری دعوت کرد . انگار وسط میدان جنگ بودم . صدای شمشیر می آمد . چق چق چق و صدای ناله ... در میان جمعیت و جنازه هایی که غرق خون روی زمین ولو بودند به دنبال جهانگیر پای برهنه ام را روی خارهای بیابان می گذاشتم .

هنوز مادر مشغول به هم زدن نبات بود که به خود آمدم .

" چی گفتی مادر ؟ "

هیچ ، گفتم حرص نخور اگر آتش هم بشود که از جای خودش بیشتر نمی تواند بسوزانند ... او هم گناه دارد . بالاخره هرچه باشد حکم خواهرت ... "

" نمی خواهم اسمی از او بشنوم . نبات به خون من تشنه است . آنوقت شما می گوید خواهر ... کدام خواهر ؟ "

لحن مادر نصیحت آمیز بود و از طرفی واقعیت را جلوی چشمم روشن می کرد . چه آرام و شمرده سخن می گفت :

" تو هم بد کردی دخترم . نباید سقف خانه اش را روی سرش خراب می کردی . او که گرفتار درد خودش بود ... تازه تو که در این خانه راحت زندگی می کردی ... نمی کردی . "

" نباید به جهانگیر شوهر می کردی . نباید هووی خواهرت می شدی . "

" او خواهر من نیست . ما فقط بزرگش کردیم . "

" فرقی نمی کند . هر دو نان و نمک این خانه را خورده اید . "

" او هم که ظلم نکرد . "

" می دانم او هم بد کرد اما تو هم بدتر کردی . قبول کن گلاب ! خدا نکند نفرین کندو نفرینش دامنت را بگیرد . تو شوهرش ، مردش ، سایه سرش را گرفتی . "

به خودم آمدم . مادرم کاسه نبات و آب را کناری گذاشت و رفت . حرفهایش چندین بار در ذهنم تکرار شد . به شکمم نگاه کردم .

نکند بچه ناقصی به دنیا بیاورم . فلج باشد . کور باشد . کر باشد . این مصیبت را دیگر کجا ببرم .
خدایا ...

سرم را بالا کردم . خدایا از گناهم بگذر . اشتباهم را ندیده بگیر . خدایا غلط کردم .

گوهر و طلعت ساعتی بعد برگشتند . نفس نفس زنان چادر و روبنده برداشتند و هریک گوشه ای از تخت نشستند .

" خودم دیدم گلاب . دیدی بهت گفتم . رفت محله غریبه ها . یالله زود باش قبایت را بپوش . "

" برای چه ؟ "

" باید برویم تا دیر نشده . "

" کجا ؟ "

" تو بپوش تا برایت بگویم تو که نمی خواهی بچه ناقص الخلقه ای بدنی بیاوری . "

خیره به خواهرانم نگاه کردم . " ناقص الخلقه ؟ "

" آری . حالا بیوش . توی راه همه چیز را برایت تعریف می کنم . .

یک کیسه دوالفی در جیب قبایم سنجاق کردم . گوهر چادر روی سرم انداخت و طلعت روبنده ام را سنجاق کرد .

راهی شدیم . به سمت محل سکونت طبقات فقیر خارجی اصفهان محله غریبه ها .

بیشتر راه را با درشکه رفتیم اما مجبور بودیم کوچه پس کوچه های باریک محله غریبه ها را پیاده برویم . کوچه های باریک که هر چند متر ، چند پله به سمت پایین داشت .

دست به دیوار های خشتی گرفتم و آهسته پله های سنگی را پایین می رفتم . یک کوچه باریک با خانه های بسیار کوچک در سمت راست گذر ملا بود . وارد آن کوچه شدیم .

" همین است . "

یک خانه کلنگی که در کوتاهی داشت . بالای سر خانه پارچه سیاهی نصب شده بود که به زبان هندی و فارسی روی آن نوشته بود .

" مشکل گشا " و تصویر سر سه اسکلت نیز در بالای جمله مشکل گشا نقش شده بود .

از در کوتاه وارد خانه جادوگر شدیم . بعد وارد یک هشتی بزرگ که بوی رطوبت و عفونت و نم از فضایش استشمام می شد . سپس طلعت رفت مقابل یک در زرد رنگ ایستاد و سه ضربه نواخت .

چادرم را روی بینی ام گرفتم : " اه اه چه بویی . "

چند لحظه بعد روپوش روزنه ای که در بالای چهار چوب در زرد رنگ قرار داشت عقب رفت و دو چشم سیاه از روزنه نمایان گردید. این دو چشم مدتی طلعت را تماشا کرد و سپس کلون در راکشید .

دو لنگه در از هم باز شد . طلعت به مرد لاغر و قد کوتاهی که لباس ژنده ای به تن داشت سلام کرد .

مرد لاغر هر سه نفر ما را خوب برانداز کرد و پرسید : " چه کار داری ؟ گ

طلعت به من نگاه کرد و پاسخ داد : گ با استاد کار واجبی دارم . "

مرد لاغر که قصد داشت در را ببندد گفت :

" استاد گرفتارند و کسی را نمی پذیرند . "

طلعت تبسمی کرد و با لحن مخصوصی که مرد لاغر ملتفت مقصود او شد گفت :

" کار مهمی دارم که در صورت عملی شدن آن ، اجرت قابل ملاحظه ای پرداخت می کنم . به علاوه انعام خوبی که به تو تعلق می گیرد . "

مرد لاغر آهسته زیر گوش طلعت گفت :

" آخر خانم محترمی نزد استاد است که ... "

طلعت فوراً سکه ای از من گرفت و کف دست مرد لاغر گذاشت .

" صبر می کنیم او برود . "

مرد لاغر لبخند تشکر آمیزی زد و راه را بر طلعت گشود . هرسه نفر وارد شدیم . بعد در را بست و کلون را کشید .

چه دالان باریکی بود . با راهنمایی مرد لاغر هر سه نفر وارد اطاق محقر و مرطوبی شدیم که چند کرسی پایه کوتاه دور تا دور آن چیده بودند . یک زیلوی کثیف و یک قالیچه ترکمن سطح اطاق را پوشانده بود . روی یکی از کرسی ها که پشت پنجره کوچکی بود نشستیم . از پنجره حیاط نه چندان بزرگی را در پشت اطاق دیدم . بعد نگاهم روی دیوار اچرخید. مقداری اورادو اذکار که با خطوط عجیب و غریب روی پوست آهو نوشته شده بود و همچنین چند دسته گیاه خشک شده خاک آلود بر جرز های اطاق به میخ آویزان شده بود .

مرد لاغر ما را به حال خود گذاشت و به حیاط رفت . نگاهم به در تنگی بود که نیمه باز بود و مرتب جیر جیر می کرد . طلعت رفت رفت و دزدانه نگاهی از لای در به آن سو فرستاد . بعد در را بیشتر باز کرد و گفت :

" فعلا خبری نیست . هنوز مشتری اش بیرون نیامده . "

مدتی نشستیم . چند بار سرفه کردم . عجب هوای آلوده ای دارد این اطاق . بوی عرق و تعفن حالم را به هم می زد .

مرد لاغر بالاخره به اطاق برگشت .

" نوبت شما است . بروید داخل . "

طلعت نگاه پر تعجبی به در انداخت و از مرد لاغر پرسید :

" پس مشتری اش کجا رفت ؟ ما که ندیدیم که کسی خارج شود . "

بعد از ما پرسید : " شماها دیدید ؟ "

مرد لاغر خنده مذبوحانه ای کرد و گفت : " نباید هم ببینید . این خانه که فقط همین در را ندارد . در خروج در آن کوچه باز می شود . "

و دستش را به پشت خانه اشاره داد و سپس از جلو راه افتاد .

" بلند شو گلاب دیر می شود دل مادر به شور می افتد . "

از اطاق دیگری گذشتیم . وارد حیاط شدیم . درخت های در هم و بر هم و بز سفیدی که گوشه باغچه ای بسته شده بود را تماشا کردم . وارد ساختمان دیگری در آن سوی حیاط شدیم و داخل یکی از اطاق ها که در وردیش داخل یک راهرو بود شدیم . اطاق جادوگر .

چه بوی عطری می آمد ، مشخص بود این بوی خوشایند از آن خانم محترم جا مانده . " بیا گلاب . تو اینجا بشین . "

با چشم های دریده به در و دیوار اطاق جادوگر خیره شده بودم . استخوان های س مرده ، کَشکول و تبرزینهای متعدد ، عکس حیوانات عجیب الخلقه و ساقه گیاهان خشک شده و مقداری رمل و اصطربلاب و کتاب جلد چرمی در اطاق وجود داشت و جسد خشک شده یک جغد بزرگ هم با چشم های گرد وحشتناک بالای سر جادوگر ، روی رف اطاق بودند .

پشت یک چهارپایه کوتاه و پهن پیر مرد قوزی با لباسهای عجیب و غریب و پر منگوله نشسته بود .

" بیا جلو ببینم دختر . مشکلت چیه ؟ "

طلعت به جای من که روی زمین سر می خوردم تا جلوتر بنشینم جواب داد :

" حضرت هندی ! خواهرم حامله است . هوو دارد . با چشم خودم دیدم که هوویش به اینجا آمد .
تورا به جان هر کس دوستش داری جادویی که کردی باطلش کن . "

میان حرف طلعت ، من هم گفتم : " می خواهم مهر و محبتم از دل شوهرم بیرون نرود . اگر
بشود هم ... "

همه نگاهم کردند . هم جادوگر هندی و هم خواهر هایم .

ادامه دادم : " اگر بشود هم مهرم در دل هوویم بیفتد . نمی خواهم عذاب بکشد ، پشیمانم ...
حضرت ... جادوگر . "

ناگهان تبسمی گوشه لب جادوگر نشست و گفت : " پس تو هم مهره مار می خواهی و پودر
عاج . بینم هوویت همان زن جوان خوش قد وبالایی است که چند ساعت قبل آمده بود . یک
کنیزک نوجوان هم دارد . "

" آری آری حضرت هندی همان است . "

پیرمرد دست برد یک تکه شاخ بز در آورد و دستم داد :

" کف دستت را بده بینم . "

بعد گویی آبی رنگ در دست دیگرش گرفت و به چشمانش نزدیک کرد . " شوهر خوبی داری .
جوانمرد است . "

گوشه هایم تیز شد .

"تو را هم خیلی می خواهد ... حامله هستی ؟ "

"آری . "

" پسر می آوری . "

خندیدم . " راست می گویی . "

هیچ نگفت و گوی را چرخاند . " تازه از بستر بیمار برخاسته ای . "

به طلعت نگاه کرد . گوهر جلوتر آمد و گفت : " اینها را در آن گوی می بینی ؟ "

این بار جادوگر پاسخی نداد و اخم کشید . طلعت به بازوی گوهر زد و زیر لب گفت : گ فضولی نکن . بدش می آید . "

" گفتمی با هوویت نمی سازی . "

" نه ، او با من نمی سازد . "

" شوهرت را برده . "

" نه من شوهر او را برده ام . "

" چه راست گویی تو . "

" مشکلم حل می شود ؟ "

یک ورد هندی خواند و گفت : " چرا نشود ؟ "

بعد شروع کرد به خواندن کتابی که برگ هایش به رنگ زرد بود و نوشته هایش به سختی دیده می شد .

محال بود کلمه ای از آن خطها را ما بتوانیم بخوانیم. کتاب را نزدیک چشم می برد و دوباره دور می کرد.

حدود یک ساعت در آن اطاق نشستم. بالاخره کار خواندن و نوشتن بر تکه پوستها به پایان رسید. در آخر پیر مرد قوزی گفت:

«حالا کف دستت را بیاور نزدیک.»

«دستم را باز کردم.»

مهره مار، چند جوی رنگی و مقداری پودر نارنجی و شیری رنگ که در یک کاغذ پیچیده شده بود کف دستم قرار داد و گفت:

«مهره و جوها را از نخ رد کن و دور گردن بیاویز تا جلوی چشم همه عزیز شوی و محبتت جا گیر شود. پودر را در بالشت بگذار و هر شب سر روی همان بالش بگذار.»

طلعت نگران و مضطرب پرسید: «جادوی هوویش را باطل کردی حضرت هندی.»

پیرمرد سرش را تکان داد و به جغد اشاره کرد.

«باطل شد. آن وردی که خواندم باطلش کرد. سه بار در چشم آن جغد بگو و رادراو...»

همانها را که پیرمرد گفت ما تکرار کردیم و به قصد خداحافظی بلند شدیم. دودی در اطاق پیچیده بود. کم کم حالم دگرگون می شد. همچون پرنده ای که برای رهایی از قفس مرتب بال بال می زند، در دو سر اطاق قدم می زدم. بالاخره طلعت در اطاق را باز کرد.

از کوچه دیگری سر در آوردیم. پهن تر بود اما سر بالایی تندی داشت که اگر کمک بازوهای گوهر و طلعت نبود نمی توانستم با سنگ های درشت و ریزش که زیر گیوه هایم می غلتید کنار بیایم.

پله های سنگی و کج و کوله را بالا رفتیم تا به کوچه در گذر میر امان اصفهانی رسیدیم. طلعت رفت و از زیر گذر یک درشکه کرایه کرد. هوا ابری بود و باد نسبتاً تندی چادرهایمان را مرتب به یک سو حرکت می داد.

«الان توفان می شود. گوهر کمک کن گلاب سوار شود. وای وای چه گرد و غباری یک باره راه افتاد.»

دست فروشها سینی هایشان را برداشتند و به طرف زیر گذر که سقف چادری داشت دویدند. اسب شیهه ای کشید و درشکه چی با صدایی که در زوزه باد پیچید گفت: «سریعتر، می ترسم اسبم رم کند.»

صدای تلق تلق سم اسب و چرخهای درشکه هیچ اثری در زوزه باد و سر و صدای درهای چوبی مغازه ها که به هم می خوردند نداشت.

«آقا کمی آرامتر حرکت کن، وضعیت این خانم چندان مناسب نیست.»

به خیابان اصلی رسیدیم. از جلوی زورخانه مرشد رد می شدیم که رویند برداشتم و برگشتم نگاه کردم. چند پهلوان خارج شدند و یکی دو نفر از پله هایش پایین رفتند. یکی از پهلوانها را شناختم. او هم مرا شناخت و نگاهم کرد.

خواستگار طلعت بود. اما مرشد موافقت نکرد. بیچاره ده بار بیشتر پیغام فرستاد ولی مرغ مرشد یک پا داشت و می گفت:

«آبله رو و قد کوتاه است. در ضمن دختر به قداره کش نمی دهم.» بعد به خاطر طلعت رفت داخل زورخانه. پهلوان شد اما دیر شده بود. طلعت خواستگار بهتری پیدا کرد و شوهر کرد.

«نگاه کن طلعت بین حبیب است. دارد نگاهمان می کند.»

رد شدیم. طلعت خنده ای ماهرانه کرد و گفت: «حالا داغ دلش تازه می شود.» «دیدی طلعت! روی صورتش زخم بود دیدی. روزی که به خواستگاری تو آمد فقط آبله رو بود درسته.»

طلعت بی توجه پرسید: «منظور.»

گفتم: «هیچ، همین طوری گفتم.»

سر کوچه سراجان که رسیدیم درشکه چی افسار اسب را کشید... اوه... اوه... چرخها از حرکت ایستادند. پیاده شدیم. کرایه درشکه را از کیسه در می آوردم که ناگهان چشمم به حبیب افتاد. سر پیچ کوچه ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. زدم به پای طلعت.

«آن جا را نگاه کن.»

بی خیال و با خنده گفت: «کجا را... وای چه گرد و خاکی است. وای وای خاک رفت داخل چشمم.»

«در آن جا... حالا چشمت را نمال... نگاه کن حبیب است.»

کلاه تخم مرغی را روی سرش جا به جا کرد و از داخل شالش چیزی در آورد انگار چاقو بود که بیرون کشید و مرتب به کف دست دیگرش می زد... ترسیدم. «منظورش ما هستیم طلعت. بگیر آقا...»

سکه را کف دست درشکه چی انداختم و هنوز نگاهم به حبیب بود که به ما اشاره می کرد. تکیه اش را به دیوار داده بود. یک پایش جلوتر و سنگینی هیکلش روی پای دیگرش باعث شده بود کج بایستد. مرتب همان پا را که جلوتر بود تکان می داد.

طلعت چادرم را کشید و آهسته گفت:

«نگاهش نکنید. دنبال شر می گردد. هنوز دست برنداشته. انگار دشمن خونی اش را دیده... راه بیفتید.»

همین که وارد کوچه شدیم غیث زد. چون چکه ای آب که در زمین فرو می رود از نظر پنهان شد.

- «کجا رفت؟»

- «ول کن گلاب، راه بیا. به مرشد حرفی نزنمی ها... از زورخانه بیرونش می کند... دشمنی بیشتر می شود.»

دیوارهای بلند گلی دیگر اجازه نمی داد باد با آن سرعت در کوچه بپیچد. توان راه رفتن نداشتم. نفس نفس می زدم و به سختی خودم را به جلو می کشاندم. «چرا دستت را به کمرت گرفتی گلاب حالت خوش نیست؟»

- «خوبم فقط کمی زیر شکمم درد می کند.»

- «دستت را بینداز دور گردن من... چیز دیگری نمانده... همین چند قدم را تحمل کن الان می رسیم.»

در خانه باز بود. اول من وارد شدم.

چه بوی گلاب و عطر گل سرخی می آید... حتماً نبات این جا بوده محال است اشتباه کنم. حق با من بود. به محض اینکه پرده دالان را کنار زدم دیدم نبات لبه حوض نشسته و سخت گرم صحبت با مادرم است.

«به به نبات خانم! چه عجب این طرفها راه گم کرده ای یا...»

بلند شد و چادرش را باز کرد تا روی سرش بیندازد.

«آمده بودم سری به مادرم بزنم. گناه کردم؟»

طلعت که دید نیش کلامش کاری نبوده جلوتر رفت و گفت: «سری به مادر بزنی یا افکارش را به هم بریزی و ذهنش را نسبت به گلاب عوض کنی.»

نبات خیره شد به من و جواب داد: «معلوم است حسابی دروغهات را باور کرده اند.»

دست در جیمم کردم و مهره مار را فشار دادم. در دلم گفتم: «پس چرا کاری نکرد. چرا مهرم در دلش جا باز نکرد.»

چه احمق و ساده بودم. تنفر نبات هر روز بیشتر می شد. هر روز نقشه جدیدی می کشید تا دوباره خانواده ام را به جانم بیندازد. گاهی مظلومانه می نشست و از وضع زندگی اش، از این که شوهرش از دستش رفته و دیگر به خانه نمی رود ناله و زاری می کرد.

یک روز خط و نشان می کشید و تهدیدم می کرد و روز دیگر دروغهایی سر هم بندی می کرد که اگر شاخ در آوردن حقیقت داشت روی سر همه یک جفت شاخ تر و تازه سبز می شد.

اما دیگر گوش اهل خانواده من به چاخانهای نبات بدهکار نبود. پدرم در برابر تمام نفرینهای نبات فقط می گفت:

«درسته گلاب بد کرده اما مستحق آن همه ظلم تو و آن از خدا بی خبر هم نبوده.»

منظورش خاتون بود. مادرم در ادامه حرف پدر می گفت: «سر امام که نبریده بود سنگ بارانش کردید و تشنه در پستوی مطبخ حبسش کردید. شوهر خودت هم کم گناهکار نبوده... در ضمن بچه می خواسته کفر که نگفته حالا اگر گلاب هم شوهر نمی کرد مطمئن باش کس دیگری را می گرفت اما تو هم بدی کردی. ظلم کردی. آن هم به خواهر خودت. می دانی چه قدر گناه دارد زن حامله را محروم کنی از چیزی که دلش خواسته. می دانی خدا قهرش می گیرد. آری می دانی... مطمئن هستم که می دانستی چون در این خانه بزرگ شدی. با اهل این خانه... زیر دست من...»

طلعت دست به کمر می زد و قری به گردنش می داد: «مثلاً می مردی اگر یک کم از آن لواشک به این زن حامله می دادی یا واجب بود شب هزار ادا و اطوار با زنهای همسایه بریزی تا بچه اش بیفتد. فکر کردی خیر می بینی. افتاد اما حالا چه. دوباره حامله شد.»

گوهر هم جلو می آمد تا حرفی زده باشد: «پسر هم می آورد.»

و از دهانش پرید و گفت: «خود حضرت هندی گفت مگر نه... طلع..» تازه با دیدن چشمهای از حدقه بیرون زده طلعت فهمید که چه گفته و حرفش را خورد.

مادر پرسید: «حضرت هندی؟!»

و مرشد گوشه‌هایش را تیز کرد: «همان جادوگر؟»

خوب شد که طلعت سیاست به کار برد و گفت: «دیشب خواب حضرت هندی را می دیدم. برای گلاب و گوهر هم تعریف کردم. توی خواب به من گفت خواهرت پسر می آورد، گوهر تو چه ساده ای که زود باور می کنی. حالا من یک حرفی زدم.»

مرشد خیره در چشم طلعت عرق چین از سرش برداشت و گفت: «تو از کجا این مردک را می شناسی؟»

طلعت فوراً جواب داد: «بچه که بودم یک بار با خدا بیامرز عمه گل تاج رفته بودم آنجا.»

مرشد چون خواهر خدا بیامرزش را می شناخت که اهل دعا و جادو بود، فوراً حرف طلعت را باور کرد و از روی تخت پایین آمد. بعد رفت لبه حوض مشغول شستن دست و رویش شد.

«امروز حبیب آمده بود زورخانه. نمی دانم برای چه سراغ رجب را از من می گرفت. و با شنیدن مرگ رجب یکه ای خورد و گفت یک مقدار از او طلب داشتم آدم آن را بگیرم.»

نبات در این لحظه چادر سر کرد و گفت: «هوا رو به تاریکی است. من دیگر می روم.»

و رفت. رفتم کنار پدر نشستم و پرسیدم: «چه قدر طلب داشت؟»

طلعت از وحشت این که نکند بگویم ما هم حبیب را دیده ایم گفت: «بلند شو نوبت تو است که آتش قلیان را بچرخانی.»

مرشد مشتاق شنیدن گفت: «مگر نگفتم به گلاب کار ندهید.»

به طلعت اشاره کردم که خیالش راحت باشد حواسم جمع است و حرف نامربوطی نخواهم زد. بعد دوباره سؤالم را تکرار کردم.

- «نگفتید چه قدر طلب داشت.»

مرشد آب روی پیشانی‌اش ریخت و در حالی که بقیه صورتش را با همان آب خیس می کرد گفت: «یک کیسه دو الفی.»

- «بهش دادید؟»

- «چه باید می کردم. نمی خواستم روح آن خدایبامرز مدیون باشد و عذاب بکشد. بالاخره چه می کنی گلاب؟ نمی خواهی تکلیف آن خانه خرابه را روشن کنی. هرچه باشد تو وارث آن خانه هستی. بفروش و خودت را راحت کن. شوهر گوهر مشتری اش است. اگه می فروشی خبرش کنم.»

- «نه، نمی فروشم. کیسه دو الفی شما را هم از جهانگیر می گیرم.»

«من که برای طلب خودم نمی گویم دختر جان. بفروش یک قواره زمین در جای مناسب تر بخر خودم هم کم و کسری اش را روی پولت می گذارم. زن باید از خودش پشتوانه داشته باشد. خصوصاً تو که...»

خندیدم: «یک پایم در هواست.»

طلعت زد زیر خنده: «مراقب باش کله پا نشوی. هوو داشتن همین است دیگر. همه چیز زندگی دو نیم می شود. تازه اگر مساوات باشد.»

مرشد رفت کنار قلیانش نشست و به بالش لوله ای روبه مخملی لم داد: «فکر کرده ای اگر یک روز جهانگیر پشیمان بشود و برود سراغ نبات چه می شود؟»

- «اما من از جهانگیر بچه دارم.»

مرشد خندید: «یا اگر همانطور که تو را برد سر زندگی نبات، یک نفر را هم بیاور سر زندگی تو.»
گوهر هم خندید: «همان می کند که نبات با خودش کرد.»

می دانستم مرشد نسنجیده سخن نمی گوید. می دانستم بی منظور جملاتی به کار نمی برد که عذاب روحم شود. خصوصاً با موقعیتی که من داشتم.

آن شب جهانگیر از جنگ برگشت. خسته بود و لباسهایش غرق در خاک، عرق از پیشانی اش می چکید و لبهایش خشکیده فرو رفتند در حوض.

سرش را چند بار زیر آب کرد و بیرون آورد.

«طلعت! همراه می آیی بروم برای جهانگیر لباس بیاورم.»

جهانگیر چند لحظه به صورتم نگاه کرد و پرسید: «چرا ناله می کنی وقتی می خواهی حرف بزنی. چرا رنگت پریده.»

درد داشتم اما می دانستم برای خبر دادن هنوز زود است به اندازه کافی تجربه برای زایمان داشتم.

«تو چته گلاب نمی توانی بایستی. چرا مرتب این پا و آن پا می کنی. نمی خواهد بروی خانه. خودم می روم لباسم را عوض می کنم و برمی گردم. می ترسیدم برود و گرفتار دام نبات شود.»

«نه جهانگیر خودم می روم. طلعت هم می آید. مگر نه طلعت...»

حق با جهانگیر بود. صدایم می لرزید. انگار وقتش رسیده بود. آه خدایا چه شبی را باید بگذرانم. خدایا کمکم کن. از درد وحشت دارم. می ترسم.

راهی خانه شدم.

- «درد داری گلاب؟»

وارد کوچه که شدیم جواب طلعت را دادم. «هنوز خیلی شدید نشده. گاهی دردی در کمرم می پیچد... آخ گرفت.»

دستم را روی دیوار ساییدم.

طلعت برگشت: «بروم جهانگیرخان را...»

نالیدم. «نه طلعت حالا نه... تحمل می کنم. بهتر است برویم لباس برایش بیاوریم.»

فقط چند قدم رفتم. دردم یکباره آنقدر شدید شد که چنگ روی دیوار کشیدم. کم کم صدای ناله به داد زدن تبدیل شد.

- «وای کمرم.»

نفس در سینه ام حبس شد. انگار یک نفر گلویم را فشار می داد.

- «خدایا کمک کن. برو طلعت. برو کمک بیاور.»

افتادم وسط کوچه. درد هر لحظه شدیدتر در کمرم می پیچید. انگار کسی با یک چنگک درون شکمم را زیر و رو می کرد. همچون بره ای که آخرین توانش را برای چرخاندن سنگ آسیاب به کار می بندد خود را بر روی زمین می کشاندم تا به در خانهٔ مرشد برسم.

جهانگیر همچون توپ به کوچه پرتاب شد.

- «گلاب چی شده. چرا روی زمین افتاده ای؟»

بغلم کرد .

-نه جهانگیر خان این طوری خطرناک است . زیربغلتش را بگیرد . بهتر است . من هم کمک می کنم . مرا به اطاق پشت حوضخانه بردند . همان رختخوابی که زمانی زیر نبات پهن کردند روی قالی انداخته شد .

-بخواب گلاب بخواب و قوی باش من خودم می روم دنبال معصومه قابله . دیگر نمی گذارم دیر بشود . اگر روی کولم سوارش کنم می رسانمش تو فقط تحمل کن .

همین که جهانگیر قصد داشت از در اطاق خارج شود نالیدم .

جهانگیر

در حالی که سرش را پایین انداخته و گردنش را خم کرده بود تا از چهارچوب کوتاه بگذرد نگاهم کرد و گفت : جانم گلاب .

-زود برگرد .

دیگر نتوانستم حرف بزنم به خود پیچیدم و داد زدم . آی خدا .

صدای نوزاد تمام دردهایی که کشیدم را از یادم برد . آخ که چه راحت شدم پس از سه ساعت درد مداوم بالاخره یک پسر خدا در دامنم قرار داد . یک پسر با پوست سفید اما موهای چون شب مشکی . صلوات کشان پسر را قنطاق کردند .

اسپند بریزید . ماشاءالله ... هزار ماشاءالله چه رخشی آوردی گلاب . فقط مراقب باشید چشمش نکنند.

پسر از بس خوشگل بود و درشت که رویش را پارچه می انداختند تا غریبه ها چشمش نکنند . مادر صلوات کشان رویش را کنار می زد .

حق با مادرم بود خودم هم از این زیبایی تعجب کرده بوم . نوزاد یک روزه درست به اندازه بیچه چهارماهه بود . هیچ کس باور نمی کرد که در همان لحظه اول لیخندی کمرنگ گوشه لبان سرخ و خط دارش نمایان شد .

هیچ کس باور نمیکرد که بلندی مزگاناش به حد یک بند انگشت می رسید . مزگانگی مشکلی با
چشمان کشیده و خوش حالت .
ماشاءالله ... هزار ماشاءالله .

بچه را در بغلم دادند . چهره اش دیوانه کننده بود . بینی کوتاه و سر بالا با چانه ای که گویی برای
ترکیب آن صورت تراشیده شده بود . شکل کیه گلاب .

هیچ کسی را به آن زیبایی سراغ نداشتم . هیچ کس .

بچه را بوسیدم و به خوردن شیره وجودم دعوتش کردم . طلعت رویش پتو انداخت و روبه رویم
نشست .

اگر نبات ببیند فوراً دق می کند . به خدا دق میکند . در خواب هم نمی دید تو همچین پسری به
دنیا بیاوری . هزار الله اکبر .

مهره آبی نخ کردند . و دور مچ پسرمر انداختند . مرشد سه گوسفند قربانی کرد و تمام گوشتها را
به محله فقرا بر دو تقسیم کرد . گوهر سبد سید میوه داخل آب حوض می ریخت . طلعت تمام
صحن حیاط را برای مهمانها فرش کرد . فانوسها روشن شدند . رختخواب مرا روی تخت انداختند .
کنار حوض .

جهانگیر می رفت و می آمد مرتب قربان صدقه پسرش می رفت . شب هفتم بود شبی که
مراسم نامگذاری برپا میشد . پدرم تمام اهل کوچه و آشناها را دعوت کرد آشپز آوردند . سفره
های شام پهن شدند . سرخی آتش اجاقها با سیاهی شب می جنگید .

بگیر گلاب این کاجی را بخور

بوی ریحان تازه می آمد. بوی کباب کبک بوی ریحانی که در مشک دوغ ریختند و بویی که از تنور
نان بر می خاست .

آه کشیدم .

خدا مرگم بدهد گلاب توی این چنین شبی با داشتن چنین پسری که می کشی ؟

دلم گرفت طلعت .

برای چه ؟ کسی حرفی زده ؟

نه .

وچشم در بین حاضرین چرخاندم و گفتم کاش نبات همین جا بود . پوزخندی زد و گفت مسخره
میکنی

نه به خدا راست میگویم . دلم میخواهد او هم باشد. سر این سفره کنار من کنار تو کنار پدر ...
مثل انوقتها .

انگار با وجود پسر تمام عقده ها و کینه ها یکباره وبه سرعت از دلم پر کشیده بودند . هیچ نفرتی در کار نبود . تمام عقده های درونم تبدیل به محبت شده بود . طلعت اگر یک خواهشی بکنم نه نمی گویی.

چه خواهشی .

برو دنبال نبات هر طور شده راضیش کن بیاید . تو رو خدا ... برو . به پسر شیر می دادم و التماس می کردم . طلعت خم شد و صورت پسر را بوسید .

بالاخره نگفتی نامش را چه می خواهی بگذاری .

به جهانگیر نگاه کردم کنار مرشد و شوهر گوهر نشست به بود و کبک ها را از سیخ جدا میکرد . هر چه جهانگیر بگوید. معطل نکن طلعت برو دیگر .

طلعت رفت اما بدون نبات برگشت . گفت هرچه اصرار و خواهش کردم بی فایده بود . غرغر کردم .

اگر دلت بود حتما و هر طور شده بود راضیش می کردی تو از همان روز اول هم زبان نبات را خوب می دانستی .

طلعت در حالی که پسر را از بغلم جدا میکرد گفت : بده به من این شاهزاده پسر را بینم ... تو هم چه دل خوشی داری ها ... نه به آن جنگ و نبردها ونه به این دلسوزیها ... ولش کن گلاب . حقش است تنها بماند . نمیدانی چه مودی و اب زیرکاهی است . بی شرف تامرا دید سرش را بالا کرد واز سوزدل بنای نفرین و ناله گذاشت . به کی نفرین میکرد طلعت ؟

ولش کن حرف دیگری بزنیم .

با آمدن جهانگیر طلعت برخاست و دیگر چیزی نگفت . حالا نوبت پدر بود قریان صدقه پسر برود .

چه قدر شیرین است گلاب . نگاه زبانش را در می آورد .

مادرم کارد تیزی را که در دست داشت لبه حوض گذاشت و فوراً دوید به طرف تخت . رویش را بیوش . خانم باجی داره می آید . دیدنی بدهد . نگذار رویش را ببیند . چشمش شور است . بترکد چشم حسود الان دوباره اسپند در آتش می ریزم .

و ملحفه را روی صورت بچه کشید به به خانم باجی چشم ما روشن قدیم رنجه کردی چه عجب این طرفها خانم باجی مگر دعوت گیران باشد که حالی از ما بپرسی .

خانم باجی که روزگاری صاحب خانه مادر و پدرم بود جواب احوال پرسسی نیش دار مادر راداد و روکرد به من . چه قدر چاق شدی گلاب رنگ و رو آوردی . لپت گل انداخته . زانو و این قدر سرحال ؟

مادر با حرص و زیر لب طوری که فقط من شنیدم گفت : یک ماشاءالله هم نمی گوید.

و با صدای بلند تری ادامه داد : ماشاءالله ...هزار ماشاءالله . خانم باجی بزخم به تخته .
و با پشت دست محکم زد به لبه تخت و افزود : بترکد چشم حسود.

خانم باجی که از چهره اش مشخص بود رنجیده خاطر شده برخاست و گفت : قابل ندارد بی بی دستم خوب است . صد ساله بشود برایتان و دست برد و ملحفه راکشید ویا باره گفت : هچ چه خوشگل است .

صدای چق چق بریدن دانه های اسپند در آتش بلند شد . خانم باجی یک سکه طلا کنار رختخوابم در بشقاب نقره مینا کاری گذاشت و رفت . مادرم با حرص نالید .

الهی چشمش بترکد اگر بچه ام را چشم زد و اسپند دود کن را دور سر پسرم چرخاند و غر غر کنان خطاب به من ادامه داد : هزار بار گفتم نگذار روی بچه را کنار بزند مگر حرف به گوشت می رود . نه به خدا نمی رود .

آنشب جهانگیر نام محمد را برای پسرم انتخاب کرد.مرشد نام محمد را زیرگوش پسرم نجوا کرد و سپس بعد از گفتن سه بار الله اکبر اذان و اقامه را خواند و گفت : محمد ... اسم گیرباشد الهی .
و پسرم دست به دست چرخانده شدو نامش بر زبان تکرار شد .

یک ماه گذشت . هنوز در خانه مرشد بودم . مادرم عقیده داشت باید تا شب چهله در خانه تنها نمانم .

یادت هست سر رجب که زایید بودی گفتم ...

هیس : الان جهانگیر صدای را می شنود قیامت به پا میکند . مگر نگفتم اسم آنها را جلوی چشم جهانگیر نبر.

مادرم لب گزید و گفت حواس برایم نمانده که ... نگرانم نمیدانم چرا دو سه روز است که این بچه زرد شده .

چی زرد شده .

دلم یکباره فرو ریخت . قلبم گرفت نگران و متعجب گفتم : یعنی چه زرد شده یعنی چه ...

جهانگیر فوراً حکیم آورد . مادرم راه می رفت و با خود حرف می زد.

خانم باجی بچه ام را چشم کرده خدا لعنتش کند.

بعد یک تخم مرغ را با زغال سیاه کرد ودر یک کیسه سیاه رنگ انداخت در کیسه را با نخ سیاه بست و دور سر محمد چرخاند .

الهی آن چشمی که بده بوده با این تخم مرغ بترکد. و کیسه را به زمین کوبید .

حکیم محمد را معاینه کرد وگفت : کمی گوران بجوشانید . زیاد مهم نیست خوب می شود .
ترنجمینش هم بدهید بد نیست روزی سه بار . شب چهلیم بود . درشکه سر کوچه منتظرم بود .
صلوات کشان من و محمد سوار درشکه کردند و به حمام بردند . با چهل کلید آب روی سرمان
می ریختند .

آب خزینه چه تمیز شده طلعت .

مرشد چند سکه اضافی داده که آب خزینه را عوض کنند . همین طور آب کوزه را.

آب کوزه را دیگر چرا .

گفت می ترسم کسی دهان لبه کوزه زده باشد . عزت و حرمتت دوبرابر شده گلاب . می گویند
بچه شیر میدهی و نباید مریض شود.

هر دو زدیم زیر خنده گوهر کاسه طلائی را پر از آب کرده و روی سر محمد خالی میکرد .

الهی خاله فدایت بشود . نگاه کن طلعت کدام بچه چله ای را دیده ای که در حمام گریه نکند .

بدن محمد مثل بلور سفید بود . چاق و تپل . طلعت سه بار زیر گردنش را بوسید و آخرین کاسه
آب را روی سرش ریخت .

صدایش در حمام می پیچید که گفت : از فردا می روی خانه خودت گلاب گوش کن چه می گویم
. این بچه یک تکه جواهر است قدرش رامی دانی یا می خواهی دوباره ...

حرفش را خورد اما می دانستم قصد دارد از کلمه شلخته استفاده کند . طلعت بچه را به گوهر
سپرد تا ببرد روی سکو و خشکش کند بعد ادامه داد : نبات الان ماری است زخمی خیلی مراقب
باش باید مثل دو چشمت از این جواهر مراقبت کنی می فهمی . آنقدر بخار بود که صورتش را به
سختی می دیدم اما حدس می زدم اخمهایش در هم فرو رفته و عصبی است .

چشم جواهر چشم . مثل دو چشمم مراقبم .

حالا خیالم راحت شد . ناخنهایت اگر رنگ گرفته اب بریزم .

با انگشت کمی از حنا را کنار زدم .

بریز خوب است . رنگ گرفته .

صدای شر شر ابی که از کاسه دست طلعت روی سرم خالی می شد اجازه نداد درست بشنوم
اما یقین داشتم صدای اشنا در گوشم پیچید . انگشتهایم را در گوشهایم کردم . تا اب مانده
خشک شود و بهتر بشنوم . چشمهایم را باز کردم تا می دیدم اما دست شناختم . نبات بود که
وارد حمام شد . نبات بود که به سوی من می آمد . نبات بود که در یک قدمی ام سینی مسی
اش را روی زمین کوبد . صدایش همچون پتکی بر مغزم نشست . انگار ساعتها در بازار مسگرها
نشسته بودم .

برویم طلعت دیگر جای ماندن نیست .

نیات آنقدر اخم ریخت و چب چب نگاهم کرد که حتی نماندم طلعت خودش را بشوید . انگار حمام پدرش بود . می ترسیدم حرفی بزند مرا فعه شود. از حمام که بیرون رفتیم دیدم گوهر مرتب راه می رود و محمد را روی دست تکان می دهد تا بلکه آرام شود . هول شدم و لبه سکو نشستم . هنوز لنگ به خود پیچیده بودم که سینه را دهانش انداختم حاضر نبودم حتی یک لحظه هم بچه ام گرسنگی تحمل کند . الهی فدای این سیر خوردنت بشوم .

چانه اش می لرزید وقتی نوک سینه ام را مک میزد چشم در چشمم دوخته و با دست روی سینه ام می کشید .

انگار با نگاهش حرف میزد. شاید تشکر میکرد خم شدم و لپش را که از بخار و گرمای حمام سرخ تر شده بود بوسیدم .

دورت بگردم جان شیرینم .

خسته بودم . کم کم چشمانش در همان حالت که شیر میخورد برای خواب آماده شدند . دیگر نمکید و پلک هایش را روی هم گذاشت . چه لذت بخش بود .

دلم نمی خواست از سینه ام جدایش کنم .

بیوش گلاب سرما می خوری . دیگر خوابید . حالا بده به من . آهسته به آغوش گوهر سپردمش . طلعت روی پشتم لنگ انداخت و گفت : چرا بربر نگاه می کنی آدم ندیدی . فکر کردم با من است سرم را به سوبش چرخاندم اما آن سوی حمام را نگاه می کرد . نگاهش را دنبال کردم . نیات دست به کمر جلوی در حمام ایستاده بود از پشت سرش بخار وارد حمام سرد می شد همچون نگاهم میکرد که گویی قاتل عزیزش بودم .

سلام نیات .

طلعت تکانم داد : مگر دیوانه شدی . نمی بینی چه طور نگاهت می کند . دوباره سالم کردم واز روی سکو بلند شدم رفتم به سوبش .

«هنوز از من کینه داری.»

نفهمیدم چه طور شد که دستش آن طور به نامردی بلند شد و در صورتم نشست. نفهمیدم چه طور شد که آنقدر صبورانه درد سیلی را تحمل کردم و لبخند زدم.

نفهمیدم چرا در جواب حرکت توهین آمیزش دستهایم را به دور گردنش آویختم و بوسه ای روی گونه اش جا گذاشتم.

و نفهمیدم چه طور دلش آمد آنطور وحشیانه چنگ در موهای خیسم فرو کند و با آن قدرت از پوست سرم جدا کند.

جیغ کشیدم و روی زمین افتادم. دیدم که طلعت گلاویزش شد. دیدم که قیامت راه افتاد. دیدم که با چنگ و دندان به طلعت حمله کرد و قصد داشت به طرف گوهر برود.

داد زدم: «گوهر محمد را ببر بیرون. برو بیرون گوهر.»

نفهمیدم چه طور در آن قیامت و جیغ و داد زنها لباس پوشیدم و از پله های گرمابه بالا رفتم. بیچاره طلعت که گرفتار شده بود. وقتی آخرین پله را زیر پا گذاشتم گوهر را دیدم که هراسان بچه را می گرداند.

نفس نفس زنان محمد را از دستش گرفتم و چادرم را رویش کشیدم «برو طلعت را...»

گوهر قبل از این که جمله ام کامل شود پله ها را پایین رفت. دیگر نماندم که آن غوغا را بینم. با لباسهایی که از خیسی بدنم نمدار شده بودند و موهایی که از زیر چادر قطره های آب را از نوک خود جدا می کردند، دویدم به سمت بازار گز فروشها.

«آهای درشکه چی.»

به خانه که رسیدم چند بار عطسه کردم. اهل خانه وقتی از موضوع مطلع شدند دستپاچه شده و هر یک برای انجام کاری به سوئی دویدند.

مادرم اطاق را گرم کرد. رختخواب انداخت و لباس خشک برایم آورد. مرشد عبا روی شانۀ انداخت و دوید که خود را به گرمابه برساند.

و جهانگیر چنگ و دندان برای نبات تیز می کرد و در حالی که خط و نشان می کشید محمد را دور اطاق می چرخاند.

در می زدند. فکر کردم طلعت و گوهر برگشته اند. مادرم رفت و لحظاتی بعد شتاب زده وارد اطاق شد.

«جهانگیرخان! دو قراول آمدند از پی شما. می گویند رقعۀ آورده اند از سردار پیغام دارند.»

جهانگیر لحظه ای در فکر فرو رفت و بعد خم شد و گفت:

«بچه را بگیر گلاب، حتماً دوباره دستور جنگ رسیده.»

نگاهم با نگاه نگران جهانگیر رد و بدل شد و گفتم: «می خواهی مرا با این بچه آن هم در آن خانه لعنتی تنها بگذاری و بروی جنگ؟»

جهانگیر زیر لب غرشی کرد و در حالی که به زمانه بد و بیراه می گفت و از دست سردار می نالید اطاق را ترک کرد. محمد، بیدار شده و دوباره دهان به دنبال سینه من می چرخاند.

«شیرش بده گلاب جان. گرسنه است. نگاه کن چه دهانی می چرخاند.» مادرم انگشتش را گوشه لب محمد می گذاشت و دوباره برمی داشت. صدایی به خصوص از بین لبهایش مانند صدای بوسیدن خارج می کرد و می گفت: «خیلی باهوش است گلاب. فکر می کنم خدا بهترین نعمت را به خانه ات فرستاده به شرط آنکه قدر بدانی و شکر گزارش باشی.»

در حالی که سینه از یقه بلوز حریرم خارج می کردم گفتم: «دلم شور می زند. نمی دانم چه دلیلی دارد. برای طلعت و گوهر است یا جها...»

جهانگیر با رقعہ ای کہ در دست داشت همان لحظہ وارد اطاق شد. «حدسم درست بود گلاب. باید بروم جنگ.»

چشمہای جهانگیر همچون دو پیالہ پر از خون قرمز شدہ بود. صدا در گلویش می لرزید و ابروانش درہم فرو رفتہ بود.

- «برای تو و پسرمر نگران ہستم. از نبات می ترسم. می ترسم بلایی سر پسرمر بیاورد. از طرفی نمی توانم سردار را نادیدہ بگیرم.»

- «نرو جهانگیر. پنهان شو.»

- «می خواہی سرم را بہ جلاد بسپاری زن.»

ساکت شدم و بہ پسرمر نگاہ کردم.

- «پس من با این طفل معصوم چہ کنم...»

شروع کرد بہ قدم زدن و در همان حالت گفت: «از طلعت خانم خواہش می کنم چند روزی...»

- «اصلاً می مانم خانہ پدرم.»

مادرم گفت: «راست می گوید می ماند ہمین جا.»

انگار خدا یک جا تمام دنیا را بہ جهانگیر دادہ بود کہ آنطور در مقابل مادرم زانو زد و بنای سپاسگزاری گذاشت.

جهانگیر پنج کیسہ پر از سکہ بہ دست مادرم سپرد و ہنگام رفتن زیر گوشم نجوا کرد:

«نمی خواہم منتی بر سرت باشد. می خواہم ہر جا کہ ہستی نان شوہرت را بخوری. نمی خواہم شیر منت دار بہ پسرمر بدہی.»

یعنی این همان جهانگیر بود کہ روزہای اول حتی سکہ ای برای خرج خانہ نمی گذاشت!

شش ماہ دیگر در خانہ پدرم ماندم. روزہای آخر بود کہ نامہ ای از جهانگیر دریافت کردم.

- «چی شدہ گلاب چرا رنگ از رخسارت پرید.»

ہر بار بہ صورت طلعت نگاہ می کردم و آثار جراحاتی کہ از چنگالہای نبات بہ جا مانده بود را می دیدم آہ از نہادم برمی خاست.

«پرسیدم چی شدہ خواہر. چی در نامہ نوشتہ.»

آہ کشیدم و گفتم: «نوشتہ زخمی شدہ.»

ہر دو خواہرم با یک صدا گفتند: «مردہ؟»

خندہ ظاہری و کمرنگی کردم و گفتم: «مردہ کہ نمی تواند نامہ بنویسد.»

هر دو نفس راحتی کشیدند. گوهر مشغول بازی با محمد شد و گفت: «پس به زودی می آید.»
گفتم: «خدا کند. دیگر خسته شدم. دلم برای خانه خودم تنگ شده. دلم می خواهد برگردم سر
زندگی خودم. به اطاقم، به مطبخم. سر سفره خودم. کنار شوهر و پسر.»

«نگاه کن گلاب می تواند بنشیند. ماشاءالله...»

دور محمد بالش می چیدم. غش می کرد از خنده زمانی که شکلک های طلعت و گوهر را می
دید.

گوهر روی صورتش یک پارچه می انداخت و محمد با دستهای تپل و سفیدش پارچه را می
کشید. گوهر صدای نه چندان آهسته از خودش در می آورد. محمد یکه ای می خورد و ریسه
می رفت.

دل من هم غش می رفت برای خندیدنش. پس پدرش کی می آید که این شیرین کاریهایش را
ببیند.

وای که اگر جهانگیر بیاید و محمد را این قدر چاق و سرحال ببیند دیوانه اش می شود.
موهای محمد روی پیشانی اش ریخته بود. گوهر گاهی کلاه تخم مرغی پسر خودش را روی
سرش می گذاشت و می گفت:

«کی راه می افتی که خاله برایت کلاه و شال و قبا بخرد، کی خاله جان؟»

و چنان زیر گردن محمد را می بوسید و می بویید که صدای غش غش و ریسه رفتن بچه تا سر
کوچه هم می رفت.

طلعت دستهایش را جلو می برد و نقل های کف دستش را می غلتاند. «از این می خواهی
محمد؟»

محمد چنگ به دست طلعت می انداخت و مقداری نقل برمی داشت. بعد در دهان می گذاشت
و من دستپاچه انگشت در دهانش می کردم.

- «خفه می شود طلعت. می خواهی این روزهای آخر کار دستم بدهی.»

مثل چشمم از محمد مراقبت می کردم. لحظه ای از کنارش دور نمی شدم. «طلعت جان
حواست باشد تا من بروم توالی. گوهر نگذاری بچه ها نزدیکش شوند.»

حتی به حیاط هم که می رسیدم باز روی می چرخاندم و مراقب بودم طلعت از کنارش بلند
نشود.

- «الان می آیم.»

خواهرهایم می زدند زیر خنده.

شب ها نوبت مرشد بود. تا آخر شب اجازه خواب به محمد نمی داد. همه روی تخت دور یکدیگر می نشستیم. محمد در وسط می نشست و به سمت هر کدام که حرکت می کرد او برنده بود و از کار خانه فردا معاف می شد. می رفت به سوی طلعت. همه کف می زدیم و همه با صدای بلند می خندیدیم. طلعت با صدای بلند می گفت:

«می ترسم سر محمد شوهرم طلاقم بدهد. هر روز کار و زندگی ام را رها می کنم و می آیم اینجا که با این شیرین تر از جانم بازی کنم.»

پسرم روز به روز خوشگل تر و شیرین زبان تر می شد. مادرم وان یکاد جلد شده به گوشه بلوزش سنجاق کرد. طلعت دور مچش یک بند پر از فیروزه انداخت. گوهر آیه ای از قرآن در بالش زیر سرش گذاشت.

- «گلاب جان...!»

از خواب بعد از ظهر پریدم و کنارم را نگاه کردم. هر بار که از خواب می پریدم خاطره شبی که با جای خالی رجب مواجه شدم یادم می آمد.

با دیدن محمد که آرام در رختخواب مخمل لیمویی رنگش خوابیده بود خیالم راحت می شد.

«بله.»

مادرم بود که هنوز دستش روی لحافم بود.

- «نیات آمده...»

- «نیات؟»

- «آری... چند سکه به عنوان قرض می خواهد. من پولی ندارم... هنوز هم مرشد از زورخانه برنگشته...»

دلم سوخت، از رختخواب بلند شدم. رفتم سراغ کیسه ای که باقیمانده بود و بندش را شل کردم. سکه ها را کف دست مادر ریختم.

- «هر چه قدر خواست بده... هیچ چیز دریغ نکن. نکند جهانگیر برایش خرجی نگذاشته باشد، نکند این مدت...»

«فکر و خیال نکن... جهانگیر مرد زندگی است. هرچه باشد نیات هم ناموس اوست. محال است بدون خرجی رهایش کرده باشد.»

رفتم پشت پنجره. دلم از دیدن چهره رنگ پریده اش که گوشه ای به یک درخت تکیه داده و کز کرده بود کباب شد.

- «پپرس دیگر چیزی نمی خواهد.»

دیدم که مادرم سکه ها را جلویش گرفت. دیدم که نبات فقط دو سکه برداشت. و دیدم که چه مظلومانه سر پایین افکند و خداحافظی کرد.

از خودم متنفر شدم. من او را خانه خراب کردم.

در اطاق باز شد. مادرم با کاسه ای عسل و ظرفی از شیر شتر وارد شد.

«بخور جان بگیری.»

به خدا قسم که اگر به خاطر شیری که به محمد می دادم نبود لب نمی زدم.

نبات گرسنگی بکشد آنوقت من در این خانه همچون گوسفند بچرم. از خودم خجالت می کشم. به خودم لعنت می کنم. آرزو می کردم مهر و محبتم در دل نبات جا شود.

به پسرم نگاه کردم. اگر تو نبودی به خدا که ترک جهانگیر می کردم تا به خانه اش برگردد. اما حال چه کنم با تو. با نگرانی از خودم پرسیدم اگر نفرینم کند و نفرینش گریبانگیرم شود چه کنم.

آفتاب از تیغه بام گذشته بود. جهانگیر به خانه برگشته بود. پسرم دستهایش را به دیوار می گرفت تا بتواند از زمین بلند شود. یک ساله شده بود. آن روز جهانگیر خبر وحشتناکی به خانه آورد. سر نادرشاه افشار را از بدنش جدا کرده اند. اهل خانه ما می دانستند نادرشاه بر اثر توطئه سردار محمد خان و صالح خان به قتل رسیده است.

به پسرم شیر می دادم، صدای جهانگیر را می شنیدم که با مرشد و شوهر طلعت سخن می گوید. سر بریده نادر را با حيله و افسون و ترس و لرز به طور مخفیانه از محل قتلگاه خارج نموده و برای علی قلی خان برادرزاده اش فرستادند.

خودم را از این بحثها جدا می کردم. می شنیدم اما نشنیده می گرفتم. از سیاست و جنگ بیزار بودم. ای کاش شوهرم شغل دیگری داشت.

محمد روز به روز زیباتر می شد. و یک هفته پس از برگشتن پدرش به خانه برگشتیم. به خانه جهانگیر اطاق خودم. طلعت و گوهر قبل از ما رفتند و خانه را تمیز کردند. شمعدانهای نقره ده شاخه را روشن کردند. به گهواره محمد پارچه های رنگی و منگوله های قرمز بستند. گیره های نقره را در سینی قلم کاری گذاشتند. استکان های کمر باریک در گیره ها جا گرفت. قندان نقره دو دسته با نقش و نگار قدیمی، گل مجلس سینی شد.

«به خانه ات خوش آمدی گلابم.»

جهانگیر بود که در برابر دیدگان همه گردنبنده قیمتی به گردنم آویخت و با دست خودش پسرم را در گهواره اش گذاشت.

«این اطاق برای سه نفر کوچک است. از هفته دیگر به تالار می رویم. آن قسمت ساختمان چند اطاق اضافی دارد که می توانی از همه آنها استفاده کنی.»

«اما جهانگیر! می دانی که نبات در تالار زندگی می کند.»

جهانگیر زیر لب غریب: «نبات یک نفر است. تالار و اطاقهای به آن بزرگی را می خواهد چه کند.»

هفته بعد چهل چراغ روشن شد. جهانگیر قبای اطلس آبی رنگش را پوشید و شال شکری ابریشمی رویش بست. کلاه به سر گذاشت و پسرش را در آغوش گرفت.

در تالار به روی من گشوده شد. روی طاقچه ها پر شد از مجسمه و دیگر وسایل مانند گلاب پاش آب طلا و بشقابهای دیواری با نقش و نگاری که فیروزه کاری شده بود.

«از امروز لیلا وظیفه دارد فقط به تو و پسرش خدمت کند. فهمیدی لیلا؟»

گفتم: «اما جهانگیر! لیلا کنیزکی بوده که تو برای نبات آورده بودی.»

گفت: «می خواهم پسرم در آرامش بزرگ شود. نمی خواهم خانه بیش از این شلوغ شود. همین یک کنیزک کافی است. نبات یک نفر است. کنیز می خواهد چه کند.»

نبات سر به زیر انداخت و از تالار بیرون رفت. نگاهم هنوز به بقچه ای بود که زیر بغل حفظ می کرد. بعد به پاهایش که گیوه های سال گذشته را نشان می کرد. بعد به قدمهایی که به سمت اطاق قبلی من در ته ایوان بر می داشت.

هنوز سرش پایین بود. چه آهسته گام بر صحن سنگفرش ایوان

می نهاد. چه مظلومانه رفت و آتش در وجودم بر پا کرد.

محمد ستاره درخشان خانه شد. زیباییش زیانزد اهل محله و همین طور مرد های زورخانه مرشد شده بود. گوهر و طلعت هر روز به دیدنش می آمدند و از طرفی دشمنی نبات و خاتون روز به روز بیشتر می شد. روزگار سختی را می گذراندم. حتی لحظه ای نمی توانستم محمد را از جلوی دیدگانم دور نگه دارم. می ترسیدم نبات از فرصت استفاده کند و زهر عقده هایش را یکجا در صورتم بپاشد. لیلا بیش از من هوای نبات را داشت و در نبود جهانگیر از فرصت استفاده می کرد و به اطاق خانم اولش می رفت. می دانست گله ای نمی کنم و دست از فضولی نزد جهانگیر برداشته ام.

باز صدای شیبه اسب جهانگیر خنده بر لبان محمدم دعوت کرد. پسرکم ذوق کنان خودش را در آغوش من پرت کرد و چرخش نگاهش را به سمت در حیاط دوخت.

جهانگیر وارد شد. صدای جیغ و ذوق محمد تمام فضای حیاط را برگرفت. نبات با تنفر به من که روی ایوان ایستاده و محمد را رو به پدرش گرفته بودم نگاه کرد و رفت داخل اطاقش. آنقدر محکم در را به هم کوبید که محمد ترسید و یکباره زد زیر گریه.

"ولش کن جهانگیر برگرد." اما مگر گوش جهانگیر به این حرفها بدهکار بود. پله های ایوان را دوتا یکی بالا آمد و دوید به سمت انتهای ایوان. با لگد دو لنگه در چوبی در اطاق نبات را باز کرد و با چکمه رفت داخل. بچه به بغل پشت سرش دویدم. بیچاره نبات که همچون گلوله ای زیر دست جهانگیر غلت می خورد و از مشتش و لگد می نالید. محمد که وحشت زده نگاه می کرد صدایش را بالاتر برد و شروع کرد به جیغ زدن.

لباس جهانگیر را از پشت و با یک دست گرفتم .

" ولش کن . بچه ام زهر ترک شد . جهانگیر ولش کن . گناه دارد . "

جهانگیر داد زد : " تو برو بیرون تا من این دیوانه را ادب کنم . "

یک لگد دیگر که در پهلوئی نبات زد . خاتون وارد اطاق شد و خودش را روی نبات انداخت .

هر دو شروع کردند به جیغ و فریاد . همسایه ها ریختند داخل حیاط . همه اهل محل فکر می کردند دوباره دسیسه من بوده که نبات آن طور کیود و سیاه شده بود .

همه نگاه ها یک مفهوم به دنبال داشت . با ترحم به نبات نگاه می کردند . با تنفر به من . می دانستم تمام دلها مرا نفرین می کند . به بدن کیود و پیراهن پاره تن نبات نگاه کردم به خون مردگی های زیر چشمش ، به خراشی که روی بازویش به جا مانده بود . اشک در چشمانم حلقه بست .

" بیا تو گلاب . در رابیند . "

با صدای بلندتری بر سر زنهای همسایه فریاد کشید .

" چه از جان ما می خواهید . بروید بیرون ... یا الله . "

نبات گوشه ایوان نشست غروب بود . خاتون با دستمال زخم هایش را بست . به اصرار بود که رفتم به اطاق و در رابستم .

"جهانگیر بگذار یک لقمه از کباب این قرقاول برایش ببرم . گناه دارد . " و دست داخل سفره بردم و یک تکه از سینه قرقاول کباب شده جدا کردم که جهانگیر گوشت را از میان انگشتهایم کشید و گفت :

" بگذار ادب شود . باید بداند محمد چه قدر برای من ارزش دارد . باید بفهمد این بچه چه ارزشی دارد وگرنه ... "

" وگرنه چی ... "

" لا اله الا الله ... هیچی . می ترسم زن . می ترسم حسادت زنانه اش کار دستم بدهد . دارم بهت می گویم گلاب . وای به حال تو هم اگر روزی یک تار مو از سر پسر کم شود . مثل چشمت باید مراقبش باشی . می فهمی . "

در فکر بودم که گفتم : " آری فهمیدم . "

محمد روی پای پدرش مشغول به دندان کشیدن گوشت بود . با چشمانی برق زده به من نگاه می کرد .

" الهی فدای دندانهای ریز و سفیدت بشوم . "

پدرش بوسه ای روی موهایش جا گذاشت و گفت : " فردا ببرش حمام خودم می آیم دنبالت .
موهایش بوی ترشیدگی می دهد . "

روز بعد بچه بستم و راهی حمام شدم . محمد عاشق درشکه سواری بود و من عاشق لحظه
ای که چرخ درشکه در یک دست انداز می افتاد و صدای قهقهه محمد به آسمان می رفت .

آفتاب ظهر تا پله چهارم گرما به را نیز روشن کرده بود . پله ها را پایین رفتم . محمد روی یک
دستم و زیر بغل دست راستم بچه را محکم گرفته بودم . خدا لعنت کند این لیلا را که سردرد را
برای نیامدن بهانه کرد . اگر جهانگیر در خانه بود ، جرأت نه گفتن را نداشت . عیب ندارد می دانم
دستور از نبات می گیرد .

لباسهای پسر را در آوردم . لباسهای خودم را روی بچه گذاشتم . زنها که مشغول لباس
پوشیدن یا در آوردن بودند محو زیبایی محمد دست از کار کشیدند . در دلم گفتم :

" الهی چشم حسود کور شود . "

" بیا محمد جان . بیا بغلم . "

پسرک شیرین زبانم که به تازگی زبان گشوده بود خودش را چسباند به گردن و سینه و دستم و
سرش را خم کرد روی شانه ام . به حمام گرم رفتم . چه قدر شلوغ بود . یک راست رفتم به
سمت خزینه . صورتم از فرط بخار عرق کرد . کاسه ای آب پشت محمد ریختم و او را زمین
گذاشتم .

" سلام گلاب . "

رو برگرداندم و مشغول احوال پرسسی با یکی از دوستان محله قدیمی مان شدم . همه چیز در یک
لحظه اتفاق افتاد . فقط در یک لحظه . همانطور که مشغول صحبت بودم دست دراز کردم تا
بازوی پسر را بگیرم و مراقبش باشم . ناگهان صدای جیغ یک زن و همه ام ای را همزمان با رو
برگرداندم شنیدم .

بخار بود . محمد نقش بر زمین . نبات را دیدم که در میان بخارها به سمت در گرما به دوید .
پسر عرق خون و زنها به دورش جمع شدند . آب و کف و خونی که از سر محمد راه گرفته بود از
جلوی پای من رد می شد و من دیوانه محو تماشای یک اتفاق از روی دشمنی بودم . دیوانه ای
که نه گریه می کرد و نه خنده . دیوانه ای با دو چشم از حدقه بیرون زده . دهانی از حیرت لحظه
های وحشی باز مانده .

پسر با رنگی همچون گچ چشمانش را بست . زنها را دیدم که شیون می کنند . ناله می کنند
و می گویند :

" تو مادرش هستی ؟ "

دست روی سینه نهادم و آب دهانم را بلعیدم . " من ؟ مادرش ؟ نه . من نیستم . "

در آن لحظه دلم نمی خواست من گلاب باشم . او که روی زمین می غلتید محمد پسر زیبای من ، نه دلم نمی خواست . بخدا نمی خواست . " بخدا من مادرش نیستم . ای وای پسر من این نیست . "

شنیدم که گفتند : " بیچاره دیوانه شده . "

" دیوانه من هستم ... " و زدم زیر خنده و کنار محمد زانو زدم . دستهایم را به خون سرش مالیدم . زنها گریه می کردند زنی بچه اش را در آغوش گرفت . انگار دلش نمی خواست بچه اش جای بچه من باشد .

داد زدم و در میان خنده هایم گفتم : " این بچه مال من نیست . "

همه یکباره و یک صدا زدند زیر گریه : " مادرش دیوانه شده . "

فریاد زدم : " مادر این بچه بی گناه کیست ؟ "

همه نگاهم کردند . سر روی گردن محمد گذاشتم . با خودم حرف می زدم . با صدای بلند . خیلی بلند .

" محمد ... محمد ... محمدم ... عزیزم تویی ... پسرکم پسرک شیرین تر از جانم ... تو ... تو ... تو چرا اینجا ... تو چرا اینجا ... تو چرا اینجا ... افتا ... افتا ... افتادی ... "

بعد به زنها نگاه کردم . " چرا شیون می کنید . پسرمر مرده ؟ یعنی این ... یعنی این ... پسر ... منه . محمد ... من ؟ "

دستهای کوچک و تپل و سفیدش را که خونی شده بود ، در دست گرفتم . " می بینید چه پسر خوشگلی دارم ... الان پدرش می آید در گرمابه ... گفته می ترسد پسرش سرما بخورد . "

کم کم صحبت ها به ناله و التماس بلند شد . " شما می بینید پسر من مرده ؟ چرا کاری نمی کنید . نگاه کنید نفس می کشد . چشمای خوشگلش را بسته . نخوابید که ... مگر خوابیده . "

" ای هوار "

و کم کم هوار زدم . فریادم در گرمابه پیچید . می دانم قاتل پسرمر کیست ... فرار کرد .

بیهوش شدم . وقتی به هوش آمدم سقف اطاق خودم را در خانه مرشد شناختم . باز همان تیر و چوبها ، باز همان حصیری که پشت پنجره آویزان بود . باز همان دیوارهای آبی رنگ و آئینه قدی که روزگاری رو به رویش می ایستادم که بینم خواستگار پسندم می کند یا نه .

آخ ، پسرمر را به یاد آوردم .

" محمد ؟ محمدم کجاست ؟ "

یکبار دیگر داغدار شدم . داغی فراموش ناشدنی . از فغان و ناله چه فایده که دیگر پسری در کار نبود .

" اطاق را تاریک کنید . برو حکیم ، اهل خانه فکر می کنند که من دیوانه شده ام . نه حکیم ، من عاقلم ... عاقل عاقل . "

سایه جهانگیر را روی پشت دری ها می دیدم که قدم می زند . می دانستم انتظار بیرون رفتن حکیم را می کشد . حکیم بلند شد . مادرم همراهش بیرون رفت . جهانگیر وارد اطاق شد . خشمگین و عصبی با نوک پا لحاف رویم را کنار زد . " بالاخره بچه ام را کشتی . "

مهر سکوت بر زبان و تیری از نگاهم خبر از حال درونم می داد. هیچ نیازی به خشونت نبود . که اشکم سرازیر شود . دستهای بغض از دل شکسته ام فرمان می گرفت که آنطور وحشیانه گلویم را فشار می داد .

" بی عرضه . تو لیاقت آن بچه را نداشتی . تو مادر نبودی . حیف از آن پسر که خدا در دامن تو گذاشت حیف . "

سر پایین انداختم و به قطره هایی که پشت سر هم روی لحاف می چکیدند تا به حدی گردی خودشان را خیس کنند خیره بودم .

" لعنت به من که تو را انتخاب کردم مادر فرزندم شوی . تو ... اوهو کی تو ... تو که بچه رجب را از زیر سینه ات ربودند دست از خواب ناز سحری برنداشتی ... آری تو . "

داد می زد . بچه اش را از من می خواست . گوشه‌هایم را گرفتم و سر روی لحاف گذاشتم . صدایش را واضح نمی شنیدم اما مشخص بود که قصد ندارد دست از شکایت بردارد.

یک صدای ناهنجار دیگر باعث شد که سر بالا کنم . مادرم بود که لنگه های در را چنان گشود که لبه های دیوار زخمی شدند .

" چه از جان بچه ام می خواهی . داغی که به دلش مانده کم نیست تو هم یقه اش را چسبیدی که چه بشود . بچه ات را نبات کشته . همه زنهای حمام دیده اند . بگو گلاب . چرا حرف نمی زنی . شوهرت یک هفته است که هر روز می آید تا قشقرقی به پا کند . خون پسرش را از جان و تن تو می خواهد . چرا لالمانی گرفته ای . یک هفته که بیهوش بودی اما حالا چه ؟ چرا آنچه را که صبح برای ما تعریف کردی نمی گویی ؟ "

باز سکوت کردم . مادرم کلمه به کلمه آنچه را که از زبان من شنیده بود را برای شوهرم تعریف کرد اما جهانگیر نه تنها باور نکرد بلکه گفت : " دروغ است . از نبات سوءاستفاده کرده . لیلا و خاتون شهادت می دهند که نبات تمام روز خانه بوده اما تو چه . می توانی همانها را که در حمام بودند را به شهادت بکشی ؟ "

زنهای حمام را می گفت . مگر من آنها را می شناختم . مگر در آن حال و روزی که به سرم آمده بود می توانستم کسی را بشناسم . اصلاً خانه آنها کجا بود . " با تو هستم گلاب حرف بزن . می توانی ... "

فقط نگاهش کردم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم .

" اشک تمساح است نالایق . "

هیچ جوابی ندادم . از اتاق بیرون رفت . یکباره هق هق کردم . سر به سوی خدا بلند کردم .
چه طور ثابت کنم نبات پسرم را کشت . می دانم در یک چشم به هم زدن پشت پا به پاهای
کوچک پسرم زده تا مغز کوچکش با شدت سنگینی وزنش با زمین لیز اصابت کند .
" جهانگیر ! "

رفته بود . مادرم آمد . طلعت و گوهر آمدند . دیگر نه دلداریهایشان مرهمی بر زخم عمیق بود و
نه داروهای گیاهی حکیم اثری داشت .

هر گوشه اتاق که چشم می چرخاندم محمد را می دیدم . تازه چشمه اشکم به جوشیدن در
آمده بود .

" بیا پسرکم . قند عسلم بیا پیش مادر . "

" نخود و کشمش می خواهد طلعت . "

و به التماس می گفتم : " برو برایش بیاور . "

" گوهر نگاه کن به تو می خندد. می خواهد با این خال چانه ات بازی کند . صورتت را جلو بیاور تا
دل بچه ام نشکند . "

" پس چرا شماها گریه می کنید . "

مادرم هق هق کنان از اتاق بیرون رفت . طلعت خم شد و دست دور گردنم انداخت .

" تو چقدر بد شانس و اقبالی خواهر . "

راست می گفت ؟ بد اقبال بودم . نفرین پشت سرم بود . بچه زیبایم را چشم کردند .

آیا حق با چه کسی بود . کدام یک راست می گفت . وای که چقدر سرم درد می کند . دلم می
خواهد چشم بر هم بگذارم و هرگز رنگ دنیا را نبینم . خوابم می آید . مراقب محمد باشید تا
کمی استراحت کنم .

اما مگر صدای گریه خواهرها اجازه می داد لحظه ای آرامش داشته باشم . " الهی برایت بمیرم
گلاب . نکند داغ محمد تا آخر عمر ... "

فقط کافی بود نام محمد را از زبان کسی بشنوم . دو دستی و با تمام قدرت می کوبیدم توی سر
خودم . آنچنان که جلوی چشمم سیاهی می رفت و درد شدید در شقیقه هایم می پیچید .

" وای محمدم را اگر غرق در خون در آب ها و کف ها می دید . "

* * *

تاج و تخت سلطنت نادرشاه ویران شد . جنگ ها به پا شد . لشگر کشیها شد و من فقط در گوشه اتاق تمام زندگی را روی گلهای قالی می دیدم . آن روز هم آفتاب را روی دیوار ها دیدم . از پشت پنجره کنار آمدم و سر جای همیشگی ام در کنج اتاق نشستم . در باز شد . طلعت هنوز وارد نشده گفت :

"حکومت و سلطنت بالاخره به دست شاهرخ شاه ، پسر نادر شاه افتاد . می دانی انتقام خون نادر را از صالح خان و سردار محمد خان چه کسی گرفت . " برایم مهم نبود اما سرم را به عنوان سؤال تکان دادم و نگاهش کردم . گفت : " بهمینار و سه یارش . امروز هم عازم هندوستان هستند . خوشحالم گلاب بالاخره بهمینار و طوطی با هم عروسی کردند

اما من نه تنها خوشحال نشدم بلکه با شنیدن نام بهمینار و طوطی مو بر تنم راست شد.

همانها عقده در دل خاتون کاشتند که دختر عاشق عقده هایش را بر سر من بینوا خالی کرد.

چهار ماه بود که جهانگیر قدم به خانه پدرم نمی گذاشت، مادرم از همسایه ها شنیده بود که دوباره میانه اش با نبات خوب شده است.

* * *

پرتو زرین آفتاب شاخه های درخت انار باغچه را طلایی کرده بود، پرستوها زیر آسمان نیلی رنگ معلق می زدند و نسیم ملایمی بر امواج کوچک حوض بوسه آشنایی می زد و گونه آب را نوازش می داد. دلم خوش بود به پیغامی که جهانگیر اول طلوع فرستاده بود.

بعد از گذشت یک سال بالاخره قصد کرده بود به دیدنم بیاید. پیراهن صورتی کم رنگی پوشیدم. چین های دامنم را طلعت مرتب کرد. گوهر تور حریر نارنجی به موهایم بست. روی ایوان قدم می زدم و نگاهم به پرستوها بود که دختر کوچولوی طلعت داد زد:

«عمو دهانگیل آمد...»

طلعت که چشم چشم می کرد دخترک شیرین زبانش را دور از چشم من در آغوش بکشد گفت:

«برو تو اتاق گلاب.»

مرشد که با مرگ محمد من خم در کمرش نشسته بود، به من اشاره کرد که حق با طلعت است و بروم داخل اتاق. بعد عبا روی شانته جا به جا کرد و سرفه کنان جواب جهانگیر که از داخل دالان یا الله گویان وارد می شد را داد:

«بفرمایید هم رکاب سردار. خوش آمدی.»

شور و شعف در چهره همه اهل خانه دیده می شد. مادرم از پله های ایوان که پایین می رفت دستهایش را به سمت آسمان باز کرد:

«خدایا شکر، گلاب دوباره به خانه و زندگی اش بر می گردد.» رفتم داخل اتاق و در را آهسته بستم.

تق.

هنوز پشتم به در بود که صدای جهانگیر را شنیدم.

«به گلاب بگویند بیاید بیرون. می خواهم همین جا در حیاط حرفم را بزنم.» جرقه ای از جلوی دیدگانم جهید. چه حرفی. مگر نیامده دنبالم که به خانه اش بروم.

پاهایم خشک شدند. مرشد صدایم کرد. تکان نخوردم. طلعت در را آهسته تکان داد.

با هر تلق تلق در، بدن بی حس من هم تکانی آهسته می خورد. با ضربه بیشتری یک قدم به جلو پرت شدم و در باز شد. هنوز پشت به در مثل مجسمه ایستاده بودم که طلعت از پشت سرم گفت:

«مگر نشنیدی مرشد چه گفت.»

بعد مثل برده ای که تازه فروخته شده پشت سر طلعت قدم برداشتم و روی ایوان ایستادم. جهانگیر یک پایش را لبه حوض گذاشته و یک دستش را به کمرش زده بود. چپ چپ نگاهم می کرد.

آهسته زیر لب گفتم: «سلام.»

جوابی نداد و گفت: «امروز آمده ام تا این موضوع را روشن کنم.»

خشکم زده بود. از لحن بیان و صدایش وحشت زده شده بودم. همه نگاهها به طرف چهره درهم جهانگیر بود که خشم از نگاهش می بارید.

هرگز آن لحظه فراموشم نمی شود. بدترین، سخت ترین و زجر آورترین لحظه زندگی ام بر من گذشت. دیدم که جهانگیر پاکتی از زیر بغلش بیرون کشید و به طرف مرشد گرفت.

«دیگر من به این خانه نامحرم هستم.»

روی زمین نشستم. این را گفت و با گامهای استوار و بلند به طرف پرده رفت. کنار زدن پرده همانا و محو شدنش تا هفت سال همانا.

بله جهانگیر طلاقم داد و هرگز به آن خانه قدم نگذاشت. هفت سال رنگ در و دیوار اتاقم را سیاه دیدم. لباس سیاه بر تن کردم و لیخند بر لبم حرام کردم. نفرت اندوخته و بغض فرو بردم و غصه بلعیدم. و هفت سال شبانه روز رنج با رنج شستم و اشک ریختم.

مرشد هم هفت سال پا به پایم زجر کشید. اما کمر خمیده و تن ناتوانش دیگر قدرت جنگیدن نداشت. بله مرشد از پا در آمد و در بستر بیماری افتاد. برگهای پاییزی باغچه را یک دست فرش کردند. آب حوض پر جلبک و لجن کدر و بد بو شد. خاک انباشته بر سنگ فرش حیاط خود را به بادی می سپرد تا روی هر چه که دلش می خواهد بنشانند.

مادر گوشه حیاط کز کرده بود. طلعت و گوهر شیون کنان وارد خانه شدند. چادرها از سرشان افتاد آن لحظه ای که جنازه مرشد را کنار حیاط زیر پارچه سفید دیدند. روی پله ایوان نشستم تا نظاره گر زاری خواهرانم باشم. جیغ می کشیدند. طلعت خودش را روی جنازه انداخت و چنگ چنگ از موهایش به دست باد سپرد.

«ای خدا خانه پدرم خراب شد. خاک بر سرمان شد.»

راست می گفت. خانه ویرانه شد. در زورخانه را بستند و روی پارچه سیاهی که به درش آویخته شد نوشتند مرشد همه ما را تنها گذاشت. پشت سر تابوت راه افتادیم. قبرستان هنوز آشنا بود. مردم سیاه پوش اعم از زن و مرد و پیر و جوان گرد مزار پدرم جمع شدند. گوهر غش کرد و روی خاک ها افتاد. طلعت مشمت مشمت خاک بر سر خودش می ریخت و من فقط روی یک تکه سنگ نشسته و داغ تازه تر را به باورم دعوت می کردم.

پدرم هم مرد.

خاک یتیمی هیچ تأثیری در شدت افسردگی و پژمردگی ام نداشت. من هفت سال بود که با طعم عزا و سیاه پوشی آشنا بودم.

به در و دیوارهای کوچه پارچه سیاه زدند. مردهای زورخانه آمدند. پهلوانها، اهل محل و عده ای از کسبه.

اما نه جهانگیر و نه نبات و خاتون قدم در خانه مرشد نگذاشتند. چشم در میان مردها می چرخاندم تا شاید جهانگیر را ببینم. شاید رو سیاه بود که نیامد... شاید هم...

صدای شیون مادرم چادر روی صورت زنها می کشید. دختر کوچولوی طلعت که بغض کرده بود و به دامن من چسبیده بود را بغل کردم. دوباره به تنهایی اتاقم دعوت شدم.

- «چه بوی خوبی می دهی اعظم جان. بوی محمد من را می دهی. بیا سرت را روی سینه خاله بگذار و چشمانت را ببند.»

دخترک که به خاطر مرگ پدر بزرگش سه روز از آغوش مادر محروم بود چه محتاجانه سر روی سینه ام نهاد و لبهایش را با بغض ورچید.

- «بابا مرشد مرده؟»

پیشانیش را بوسیدم. چشمانش را بست قطره های اشکم روی گردن و گاهی چانه اش می چکید. دلم هوای پسر خودم را کرده بود. گونه ها و لبهای سرخ پسر خودم را می خواستم.

کاش قلم پایم خرد می شد و هرگز به حمام نمی رفتم.

اما آن مار زخمی به نحو دیگری نیش خود را در بدنم فرو می کرد. آه کشیدم نفرینش کردم.

دلَم هوای خانه ام را کرده. خدایا هوای اتاقم. هوای مطبخ و حیاطی که شبها و روزها روی خاکش می نشستم تا شوهرم از سفر برگردد. در و دیوار آن خانه برایم حکایتها داشت. خوش به حال آن روزها که عزیز و نورچشمی جهانگیر شده بودم. شبهایی که قدم از اتاقم بیرون نمی گذاشت.

مثل دیوانه ها از جای پریدم. به حیاط رفتم. به کوچه دویدم. خود را دم در خانه جهانگیر دیدم. با مشمت محکم به در چویی کوییدم، کلون را گرفتم و با ضربه می ساییدم. «باز کنید حرف دارم. جهانگیر.»

زانوهایم به خاک ساییدند. اشکم سرازیر شد. هنوز دستهایم به در برخورد می کردند اما صدای ضربه ها آهسته تر شده بود.

«باز کنید این خانه من است.»

شنیدم که زنهای همسایه طعنه می زدند. «چوب خدا که صدا ندارد اگر بزند هم دوا ندارد.»

دیگری می گفت: «خدا که کلاغ نیست که فوراً چشم در بیاورد.»

و پیرزنی که از آب گل آلود ماهی می گرفت خطاب به عروسش می گفت: «چند بار گفتم از نفرین بترس هان.»

نمی دانم چه کسی زیر بغلم را گرفت. هیچ کس در را به رویم باز نکرد. ناامید به خانه برگشتم. در بین راه مرتب سر می چرخاندم تا شاید کسی دل رحمی کند و مرا به خانه ام راه دهد. در را به رویم باز کند و بگوید: «بیا گلاب.»

شبها ناله می کردم و روزها درصدد این که جهانگیر را در بین راه ملاقات کنم.

- «تو از رو نرفتی گلاب. ولش کن به حال خودش، او دیگر تو را نمی خواهد. همه جای شهر پر کرده تو پسرش را کشتی.»

- «برای همین می خواهم ملاقاتش کنم.»

- «بی خود.»

- «می خواهم بگویم نبات پسرش را کشته.»

- «باور نمی کند که می گوید شاهدت کیست. در آن حمام به آن شلوغی هیچ کس نیست که شهادت بدهد نبات در حمام بوده...»

یکباره جرقه ای در مغزم به وجود آمد. یاد دختری افتادم که کنار خزینه ایستاده بود و صدایم کرد. همان دوست قدیمی در محله قبلی...

- «کجا می روی گلاب؟» چادر به خود پیچیدم و روبنده سنجاق کردم. چنان در حیاط دویدم که حتی فرصت نکردم جوابی به مادر پیرم که روز به روز ضعیف تر و رنجورتر می شد بدهم. راهی محله قدیمی شدم. باید از بازار گز فروشان می رفتم. خانه های پشت گرمابه کلنگی و کوچک بودند روی بامها کودکان بازی می کردند کوچه ها باریک و همه به هم وصل می شدند. همین کوچه است.

کوچه ای باریک و بن بست خاطرۀ کودکی ام را زنده کرد. در همین کوچه نبات به دنیا آمده بود. در کوتاه چوبی که زوار درفتگی اش هنوز به جا بود توجهم را جلب کرد. خانه پدرش همین بود. انگار دیروز بود که مادرش سر را رفت و پدرش سر به نیست شد. از جلوی در خانه خودمان رد شدم. متروکه بود. به پنجرۀ کوچکی که در میان یک دیوار گلی هیچ ابهتی نداشت، خیره شدم و قدم برداشتم. آخ.

یک پایم در چاله ای نه چندان گود فرو رفت و لنگیدم. نگاه از پنجره گرفتم و به ته کوچه خیره ماندم.

همان در باید باشد، بله خانه محبوبه همان است. ولی... ولی از کجا معلوم که هنوز در این خانه زندگی کند. روزگاری این خانه پدری اش بود. آیا... حالا... در زدم.

پیرزنی در را به رویم گشود. سلام کردم و سراغ محبوبه را گرفتم. خندۀ آهسته ای کرد و گفت: «من این خانه را از پدر محبوبه خریده ام.»

- «شما نمی دانید کجا رفته اند؟ نمی دانید محبوبه کجا زندگی می کند؟»

پیرزن کمی به زمین خیره شد و گفت: «شاید پسرم بداند. نمی دانم باید صبر کنی پسرم برگردد.»

از خدا می خواستم پیرزن تعارفم کند. از آن محله تا کوچه سراجان راه زیادی بود. فرصت نداشتم به خانه برگردم و روزی دیگر در پی محبوبه کوچه به پس کوچه بگردم.

- «کی می آید؟»

- «کی؟»

- «پسرتان دیگر.»

خندید: «بیا تو، الان برمی گردد.»

وارد خانه شدم. یک دالان باریک و تنگ. زیر نور پی سوز برنجی چند سوسک را دیدم که از نمودن بودن دالان استفاده کرده و جولان می زدند.

- «نترس، بیا تو.»

رفتم به حیاط کوچکی که کمی از حوض خانه پدرم بزرگتر بود. یک اتاق در انتهای حیاط دیده می شد. کنار حیاط یک دالان کوچک دیگر و راه پله گلی که به اتاق بالا منتهی می شد.

گوشه حیاط نشستم. پیرزن پشت چرخ نخ ریزی اش که کنج دیگر حیاط بود نشست و گفت:

«تا به حال تو را در این محل ندیده بودم.» حوصله نداشتم جوابش را بدهم. فقط لبخند زدم. دوباره گفت: «با محبوبه چه کار داری؟»

به ناچار زبان در دهان چرخاندم. «دوست دوران کودکی ام است ما قبلاً در این محل بودیم. همان خانه متروکه...»

- «تو دختر مرشد هستی؟»

اشک در چشمم جمع شد. مرشد... دق من مرشد را از پای در آورد.

- «شما مرشد را می شناسید؟»

پیرزن چرخ نخ ریزی اش را چرخاند و سرش را تکان داد: «کسی در این محل نیست که مرشد را شناسد... تو باید گوهر... نه باید گلاب باشی. درسته؟»

- «آری من گلاب هستم. شما چه خوب مرا می شناسید.»

- «خوب به یاد دارم گوهر یک خال کنار چانه اش داشت. طلعت هم چاق و تپل بود. اما حیفاً از آن خواهرت که مرد. چشم خورد. اگر زنده می ماند واقعاً جواهر بود.»

می دانستم خواهری به نام جواهر داشتم. که آبله مرغان امانش نداده. می دانستم برای اینکه غصه جواهر مادرم را از پای در نیاورد مرشد نبات را به خانه آورده.

در دلم گفتم: «این پیرزن معلوم است خیلی اطلاعات راجع به اهالی محل دارد. باید کمی راجع به نبات از او بپرسم.»

- «نبات را چی، می شناسی؟»

خندید: «همان دخترک دو سه ساله ای که مرشد به فرزندى قبول کرد. آری می شناسم. راستی بگو ببینم. حال مرشد چه طور است. چرا دیگر به این محل نمی آید. صبر کن ببینم...»

کمی مکث کرد. انگار در فکر بود. بعد ادامه داد: «شش هفت سالی می شود که قدم به این محل نگذاشته است.»

- «مگر در گذشته پدرم به این محله می آمد؟»

آه از نهاد پیرزن برخاست. «اگر مرشد نبود فقیرهای این محله...»
یقین داشتم پیرزن نمی داند دیگر مرشد زنده نیست. لب گشودم خبر مرگ پدرم را بگویم که
لای در باز شد و جوانی را در تاریکی دالان دیدم. خشکم زد.
او این جا چه می کند. حبیب بود. مرا شناخت. فوراً روبنده پایین
کشیدم واز جا پریدم .

من دیگر رفع زحمت میکنم . بی بی

پیرزن خونسرد و آهسته گفت : مگر نمی خواستی آدرس محبوبه را از پسر بگیری دختر مرشد.

پس حبیب پسر آن پیر زن بود . پس چرا در بین کسانی که حبیب به خواستگاری طلعت می
فرستاد من هرگز این پیرزن را ندیدم . هنوز این سوال در مغزم جان نگرفته بود که پیرزن گفت :
یقین دارم که پسرم را خوب می شناسی و او را بارها در خواستگاری خواهرت طلعت دیده ای
درسته . می دانم به چه فکر میکنی ای دختر مرشد اما جوابت نزد من است . هرگز قدم به خانه
مرشد نگذاشتم . می دانی چرا ... خودش می داند چون حبیب لیاقت طلعت خانم را نداشت .
هزار بار گفتم دست از لات منشی و چاقو کشی بردار تا به خواستگاری بروم .

حبیب همچون خون آشام به من نگاه میکرد . دست مثل گرگ گرسنه ای که بره ای تنها یافته
است .

بریده بریده و با ترس و لرز گفتم : سلام حبیب... خان .

حبیب در حالی که شال دور کمرش را محکم می کرد گفت : شنیده ام مرشد مرده و در زورخانه
را بسته اند .

بی آنکه دست خودم باشد اشکم سرازیر شد . لحنش تند تر شد وقتی که ادامه داد : بالاخره
نفرین کارساز شد و ریشه و بنیاد خانه مرشد را به هم ریخت آری ؟

پیرزن لب گزید . خدامرگم بدهد چه حرفهایی می زنی حبیب . ابتدا فکر کردم هنوز چشمش
دنبال طلعت است آه و نفرین خودش را به رخم می کشد اماچند لحظه بیشتر نگذشته بود که
واقعیتی برآیم روشن شد .

پیرزن برآیم همه چیز را تعریف کرد.

-نبات و حبیب دوقلو به دنیا آمدند . نبات را مرشد قبول کرد . حبیب هم به خانه من آمد . البته
ناگفته نماند که حبیب همه با لقمه نان مرشد قد کشید . و برای خودش جوانمردی شد .

نفس عمیقی کشیدم . که این طور پس تو برادر واقعی نبات هستی . خودش هم از این موضوع
آگاه است ؟

حبیب زد زیر خنده وقیحانه ای که حالم را به هم زد و گفت ک مگر می شود خواهر و برادر از
حال هم آگاه نباشد .

جمله های حبیب در گوشم زنگ زد . دچار سردرد و سرگیجه عجیبی شدم . هزاران سوال یک باره به مغزم هجوم آوردند .

حبیب لات چاقوکش قداره کش مشروب خور . آنشب که با خاتون دست به یقه شدم . آنشب که بچه نبات مرده به دنیا آمد . آنشب که جهانگیر و رجب همدیگر را خونین و مالین کردند و آنشب که جنازه رجب را در گونی ...

نکند ... و ...

خیره در صورت منفور حبیب غرق در افکارم آب دهانم را با فشار بلعیدم . خوب که دقت کردم متوجه شدم چه قدر شبیه خواهرش نباتاست . زانوانم سست شده و به شدت می لیزدند . چشمانش مثل خون سرخ شده و لبهایش را با حرص به هم می مالید . انگار با عقده و نفرت نگاهم میکرد . گویی کینه ای در نگاهش پنهان بود.

دردلم گفتم : باید سخن را تغییر بدهم تا متوجه نشود از همه چیز آگاه شده ام . نکند خون من هم به دست همین قداره کش لات ریخته شود .

ترسیدم سعی کردم لحنم را مهربان کنم .

-شما محبوبه رامی شناسید ؟ من از پی محبوبه آمده ام . دلم هوایش را کرده . دوست دوران کودی ام بود . همین محله است قبل از شما در این خانه زندگی می کرده اند .

حبیب انگار که با خودش درد دل می کرد . گفت : یادش بخیر . محبوبه .

چه روزگاری بود وقتی او را سوار الاغ میکردم حیف ... چه زود گذشت .

دوباره پرسیدم : می دانی خانه اش کجاست .

بی اهمیت به سوال من ادامه داد : شوهر کرد به جعفر لکنت زبان میگیرد . همه اهل محل مسخره اش می کنند . جعفر زغال فروش . حیف از محبوبه نبود .

بعد همچون دیوانه ها عربده کشید : تف به این شانس و اقبال انگشت روی هر دختری که نشانه کردم . دست رد به سینه ام گذاشت .

کاملا مشخص بود که حبیب از عقل کافی و کامل برخوردار نیست و هذیان می گوید . حسابی ترسیده بودم نکند در این خانه بلایی سرم بیاورد این دیوانه حال خودش رانمی فهمید .

-با اجازه من میروم بی بی خانم .

ناگهان حبیب مثل مجسمه ای وحشتناک روبه رویم خشکش زد . پاهایش را کمی از هم باز نگه داشته و دستهایش را از هم گشود .

-کجا . کجا ؟

بوی گند مشروب از دهانش بیرون می زد . پیرزن با صدای لرزیده ای گفت : لعنت بر شیطان بیا کنار حبیب دختر مرشد را اذیت نکن . دست برد بر ای دشنه ای که زیر شالش را گذاشته بود و دشنه را بیرون کشید . تازه گیت آورده ام دختر مرشد.

با تمسخر صدایم کرد . لبهایش به حالت خندیدن از هم باز شدند . و دندانهای زرد و بره بسته اش حالم را به هم زد . برو کنار حبیب من از این چیزها نمی ترسم .

دوباره عربده زد : شوهر بیچاره ات هم از این کورکوری ها زیاد می خواند اما من دو شقه اش کردم .

قاه قاه خندید . آقا پسرک کجا تشریف دارند گلاب خانم ؟

و چنان از شدت خنده تکان میخورد که در حال خم و راست شدن محکم دستهایش را به زانوهایش می کوبید .

وای ... وای دلم خدا ... چه قدر خندیدیم . پرسیدم اق پسرکوجولوت کجاست دختر مرشد . کدام پسر را میگوئی ؟ نکند ... نکند ...

بربر نگاهش میکردم عربده کشان گفت : پسر رجب را می گویم . طفل شیرخوره ات را . جیغ زدم . پس تو ...

خفه شو . پیرزن چنگ به صورتش کشید و دوید به طرف پله های پشت بام . حبیب فریاد زد : ننه اگر یک قدم دیگر برداری به خونه ننه ام قسم این دشمن خونی خواهرم را همین جا دوشقه اش می کنم .

پیرزن به ناچار ایستاد و التماس کرد. بگذار برود حبیب این بیچاره در پی دوستش به این خانه آمده اذیتش نکن .

-غلط کرده آمده . همین بیچاره چنگ در صورت خواهرم کشید . شوهرش را از دستش درآورد مگر نه ...

و کلمه ضعیفه را بخش بخش و با تمسخر گفت : ...ش...عی ... فه.

چرالال شدی حرف بزن ننه بیچاره من هنوز تو را نشناخته که چه مصیبتی برای خواهرم به پا کردی اما خدا حقش را گرفت وحق تو را هم کف دستت گذاشت . دورسته ؟

چاره ای جزء تایید حرفهای نابجایش نداشتم . با مرگ فقط یه قدم فاصله داشتم . دشنه در دستش چنان می لرزید که مرتب انعکاس نور خورشید را در صورتم می انداخت .

-بله درسته . حق با توست . من بد کردم . پشیمانم به خدا ... خدا هم حقم را کف دستم گذاشت .

صدایم از بغض می لرزید بگذار بروم حبیب خان غلط کردم پایه این خانه گذاشتم .

-با جد و آبادات غلط کردی .

هر چند از شدت حرص دندانهایم را به هم می ساییدم و در دل دشنامش می دادم . اما گفتم :
باشد با جد و آبادم غلط کردم . حالا برو کنار تا رد شوم .

غش غش خندید . حالا کجا با این عجله ماکه در خدمت هستیم .

چیه قیافه ام زخمی و زشته ... یعنی از رجب شپشو بدترم .

دیگر دست خودم نبود که تف به رویش انداختم و گفتم : خفه شو بی شرف اسم رجب را نیاور.

سیلی که به صورتم زد آنقدر محکم بود که لحظه ای چشمم هیچ جا رانید . اما صدای جیغ پیرن
را که شنیدم کمی امیدوار شدم . با تمام وجود جیغ می کشید و کمک می طلبید . حیب ترسود
تا هوا را پس دید در حیاط را گشود و در حالی که به هر سمت نگاهی می انداخت پایه فرار
گذاشت .

وای که اگر میدانستم طبل تو خالی است خودم تکه تکه اش می کردم . پیرزن جلوی پایم زانو زد
و دامنم را چسبید .

-تو را به ارواح خاک پدرت گلاب خانم حرفی به کسی نزن و بی ادبیش را ندیده بگیر . این پسر
دیوانه است . دیوانه.

نمی توانستم به پیرزن قول بدهم . تازه حقیقت آشکار شده بود . من قاتل رجب و دزد پسر را
گیر آورده بودم .

-نه بی بی به خدایی که شریک ندارم قسم اگر زیر زمین برود پیدایش میکنم و حق خون شوهرم
را از گلویش می مکم . وای به حالش ... وای به حالش بی بی اگر یک تار مو از سر پسر کم
شده باشد .

پیرزن از دنیا بی خبر خیره به لبهایم که با حرص باز و بسته می شدند گفت : خدا لعنتش کند .
تشنه به خون نبات و حیب خانه را ترک کردم . در محله قدیمی و کوچه های باریک قدم بر
میداشتم و زیر لب دری وری میگفتم و خط و نشان می کشیدم . وای که اگر دستم به نبات
برسد . بیچاره اش می کنم . با همین چنگالهایم و دستهایم راز زیر چادر بیرون آوردم و به نوک
انگشتانم زل می زدم .

خفه ات میکنم نبات . گاهی عابری که از کنارم رد میشد نگاهم میکرد . نگاهی پر از ترحم که به
یک دیوانه مجنون می اندازند .

-هچ ... بیچاره

-آخی

-نچ ...

-حیف از جوانی اش ...

تا به خانه رسیدم صد بار مورد ترحم جمله های مردم قرار گرفتم . بد و بیراه می گفتم و فحش می دادم وقتی قدم در تالار نهادم .

-با کی هستی گلاب ؟

-با زمین و زمان . با نبات بی پدر و مادر . با برادر کثافتش ...

مادرم که تابه آن لحظه موضوع برادر نبات را از ما سه خواهر پنهان نگه داشته بود هاج و واج پرسید :

-حبیب ؟

جز من و مادرم کسی در خانه نبود . کنارش نشستم خانه چه سوت و کور بود . نگاهم به قلیان و تسیح مرشدبود .

چرا هیچ وقت نگفتی حبیب برادر نبات است ؟

مادرم زمزمه کرد : یک راز بود . بین من و پدرت . مرشد هیچ وقت راضی نشد این راز آشکار شود . برای همین دست رد به سینه اش گذاشت و طلعت را به او نداد.

-شما میدانید که قاتل رجب شوهرم همین حرامزاده حبیب است می دانید پسر مرا دزدیده بله حبیب به دستور نبات خواهر کثافتش .

مادر ابتدا بهت زده نگاهم کرد و بعد با ناباوری پرسید : تو از کجا میدانی .

گفتم : اگر از زبان خودش شنیده باشم حرفم را باور دارید یا باز فکر میکنید دروغ میگویم .

مادرم نه چنان گفت : خدا به خیر بگذراند . از لبه تخت پایین پریدم . و راه افتادم . چادرم روی زمین کشیده می شد . کجا می روی گلاب . گلاب با تو هستم .

جواب مادرم را ندادم و از خانه خارج شدم قدمهایم خانه جهانگیر را هدف گرفته بودند . چنگهایم آماده خفه کردن نبات مرتب باز و بسته می شدند . وای که اگر دستم به گلویت برسد بی شرف

با لگد چند بار به در کوبیدم بار دیگر محکم تر .. در مرتب ه شدت تکان می خورد . چند همسایه از خانه هایشان بیرون آمدند. یکی گفت : ول کن نیست . بابا دست از سر این زن بدبخت ... با حرص و غضب رو کردم به زن همسایه : خفه میشوی یا با همین دستهایم حلقومت را بیرون بکشم .

رفت داخل ودر را آهسته بست . نه دیگر این گلاب آن گلاب مظلوم و تو سری خور نبود . خونخواری بود تشنه به خون نبات . مرتب در دو سر کوچه قدم می زدم .

نیمه شب شد گلاب خوبیت ندارد بیا برویم تو .

خواهرانم آمدند . دلداریم دادند. و باهر مصیبت بود راضیم کردند تا صبح فردا صبر کنم . هنوز در خانه جهانگیر باز نشده بود که اول طلوع رو به رویش نشستم و به دیوار همسایه تکیه دادم .

بالاخره باز می شود . همسایه دیگری بیرون آمد . طلعت که حسابی نگران حالم بود از کنارم تکان نمیخورد به زن همسایه سلام کرد و گفت: نمی دانید کجا رفتند ؟ زن همسایه نگاهی به در بسته انداخت و گفت : مگر خبر ندارید ؟

طلعت پرسید از چه؟

من فقط نگاه می کردم . با بغض و کینه . زن همسایه گفت : جهانگیر خان نذر کرده بود اگر نبات حامله شود . بلند شدم : چی ؟ مگر نبات حامله است ؟

لبخند همسایه تیری بود که در چشمم فرو رفت .

دوماهه است . خواهر شوهرش نمی گذارد از جایش تکان بخورد . فریاد خنده گوش خراش من در کوچه چنان پیچید که همه اهل محل بیرون پریدند .

-ارواح پدرش فکر کرده . مگر در خواب ببیند .

شروع کردم به دویدن .

صبر کن گلاب کجا میروی ؟

یکراست رفتم به اولین قراولخانه رو به روی عالی قاپو . دو نفر از یساولان حکومتی جلویم ظاهر شدند .

این جا چه میخواهی ؟

به مشعلهای دستشان خیره شدم . به دود سیاهی که به هوا بر میخواست و ب ه شمشیرهای تیز و براق یساولان .

شکایت دارم.»

- «از کی؟ چه کسی؟»

- «جهانگیر. هم رکاب سردار محمدخان. از زن بی شرمش. از حبیب برادر زنش.»

- «چه کرده اند؟»

«شوهرم را کشته اند. پسر را دزدیده اند.»

دیدم که یساولان به نقطه ای خیره شدند. برگشتم و نگاهشان را دنبال کردم. چند نفر از همسایه های جهانگیر پشت سرم ایستاده بودند یکی از یساولان گفت:

«برو پی کارت، ما کارهای مهم تری داریم.»

هنوز انگشت یکی از همسایه ها روی شقیقه اش بود که متوجه شدم قصد دارد به یساولان بفهماند من دیوانه ای بیش نیستم.

شروع کردم به داد و هوار کردن.

- «این ضعیفه صاحب ندارد؟»

طلعت بازویم را گرفت و از زمین بلندم کرد: «پاشو خواهر...» و آه کشید و ادامه داد: «واگذار کن به خدا هر کس که به تو ظلم کرد.»

* * *

یک سال گذشت. رنگ نبات را در محله ندیدم. جهانگیر و خواهرش خاتون همچون چشمشان مراقبش بودند. مراقب خودش و پسری که مراد چند ساله اش بود. از دور و نزدیک شنیدم نام پسرش را محمد گذاشته تا جهانگیر کمبودی احساس نکند. سوختم و بر سینه کوبیدم.

داغ به دلت می گذارم.

سحر به کمین جهانگیر می ایستادم. نمی دانستم چه وقت از خانه خارج می شود. غروب در انتظار برگشتنش لای در را باز می گذاشتم و در دالان تاریک می نشستم. اما نمی دانستم چه وقت به خانه برمی گردد. بارها و بارها جلوی در خانه اش رفتم اما حتی یک بار هم در باز نبود. همه اهل محل مراقبم بودند. تا اینکه بالاخره شنیدم جهانگیر تصمیم گرفته خانه اش را بفروشد و از آن محل برود.

روی بام کشیک می کشیدم. یک روز، ده روز، یک ماه... بالاخره رفتند اما من نفهمیدم چه ساعتی از شب محله را ترک کردند و خانه خالی شد. جهانگیر و نبات می دانستند به سایه هر کدام تیری زهرآگین از کینه چندین ساله ام می اندازم. از عالم آگاه بودند. یقین داشتم که حبیب با آنها ارتباط دارد. «بیا پایین دخترم گلاب... سه روز است که لب به غذا نزدی روی بام رفتی چه کار.»

انگار مادرم هم به استقبال مرگ می رفت. صورتش استخوانی و پوستش پر از چروک شده بود. صدا در گلویش می لرزید و مرتب سرفه می کرد. با عصا راه می رفت و دیگر تاب و توان و رمق نداشت.

آخرین نگاهم را از لا به لای برگهای زرد شده گذراندم. در تالار چهار تاق باز مانده بود. دو لنگه در اطاق انتهای راهرو هم همین طور. خانه خالی از سکنه هدف آخرین تیرهای نگاهم شد.

چه وقت رفتند که من نفهمیدم. کجا رفتند. بالاخره روزی با هم رو به رو خواهیم شد نبات.

مادرم یک هفته بعد به رحمت خدا رفت. خانه پدری را فروختیم. رفتم خانه طلعت نزد آنها زندگی می کردم. خانه طلعت یک کوچه پایین تر بود. دیوار جنوبی اتاقی که به من تعلق پیدا کرده بود. پشت به دیوار علافی زده بود. اتاقی که دره‌ایش به سمت شمال باز می شدند. یک حیاط نقلی وسط بود. سمت دیگر حیاط ساختمان طلعت قرار داشت که دره‌ایش به سمت جنوب باز می شد. دو اتاق تو در تو و یک تالار بیست متری که با قالی های کرمان مفروش شده بود.

بعد از سال مادرم ارث پدری تقسیم شد. سهم من آنقدر می شد که بتوانم خانه کوچکی برای خودم بخرم اما طلعت نگذاشت. گفت تنهایی دق می کنی. گفت یک سفره پهن می شود تو هم یک لقمه نان می خوری. خدا روزی رسان است. اعظم هم بیش از حد به تو انس بسته. بچه ام دق می کند. اگر تو از این خانه بروی.

شبها اعظم توی اطاق من می خوابید. تا لحظه ای که خوابش می برد برایش قصه های شیرین تعریف می کردم.

- «جانم برایت بگوید یک شب...»

دست دور گردنم حلقه می کرد رو به من می خوابید. چشمان سیاهش برق می زد.

- «صدای چی بود خاله.»

- «رعد و برق است نترس. لحاف را بکش رویت می ترسم سرما بخوری.»

لبخند می زد. «باز هم بگو خاله جان.»

- «مگر خوابت نمی آید؟»

- «نه.»

- «کدام را بگویم؟»

- «رجب را بگو همان بچه ای که از بغل مادرش دزدیده شد.»

قصه رجب را هر شب برای اعظم تعریف می کردم و همان که خوابش می برد فرصتی بود تا دل سیر اشک بریزم. به یاد گذشته ام. آن روزها که پسری داشتم. شیرش می دادم و قربان صدقه اش می رفتم.

خواب بودم. خواب می دیدم. خواب رجب را. در آغوش یک زن بود. قنداقش را خونی می دیدم.

رجب.

از خواب پریدم. عرق از پیشانیم به سمت گردنم راه گرفته بود. هوا چه سرد است اما من چه عرقی کرده ام. تب داشتم. می سوختم و ناله می کردم.

طلعت. طلعت.

آن سوی حیاط بود. صدایم را نمی شنید دلم نمی آمد اعظم را از خواب شیرین جدا کنم. بلند شدم. فتیلهٔ فانوس را بالا کشیدم. جرعه ای آب کوزه را نوشیدم. خدایا الان پسر من کجاست. چه می کند. چه اندازه شده.

آفتاب روی حیاط پهن شده بود. طلعت کله پاچه پاک می کرد. لباسهای شسته شده را روی بند پهن می کردم که صدای در حیاط بلند شد. اعظم دوید به سمت راهرو، در حیاط جنوبی بود و باید طول راهرو را می گذشت تا به در برسد.

صدای گوهر را از داخل راهرو شنیدم. هراسان و با عجله بچه اش را از بغل پایین آورد و گوشهٔ حیاط گذاشت. نفس نفس زنان خطاب به من گفت: «نیات را دیدم. مثل خرس شده.» در همان حالت که لباس روی بند می انداختم همچون مجسمه ای از حرکت ایستادم. «خب.» «پسرش هم دیدم. توی بغلش بود. کروک درشکه عقب بود خوب نگاهش کردم ورپریده مرا دید و رویش را برگرداند. تف روی زمین انداختم لحظه ای که درشکه از جلوی پایم رد شد.»

- «کدام طرفی رفت گوهر.»

دیدم که طلعت با حرکت ابرو اشاره داد گوهر حرفی نزن. گوهر کمی دست دست کرد و گفت: «والله می رفت مسجد.»

- «دروغ نگو گوهر! بگو بینم کدام طرفی رفت؟»

طلعت با حالتی عصبی بینی کله را روی زمین کوفت. «گلاب هم دنبال شر می گردد. چه کار داری کدام طرفی رفت.»

چشم ریز کردم و نگاه از طلعت گرفتم. غضب بر وجودم حکمفرمایی می کرد.

- «بالاخره پیدایش می کنم.»

صدایی از لای دندانهایم بیرون آمد.

گوهر در حالی که چادرش را برمی داشت گفت: «شنیده ام ارث هم خواسته. چه پررو دخترهٔ سر راهی خجالت هم نمی کشد.»

از زیر بند و لباسهای خیس رد شدم و طناب را رها کردم. «به کی گفته خواهر؟ تو از کجا شنیدی؟ خواهر مگر نیات با تو ارتباطی داشته.»

گوهر رفت سراغ پسر یک ساله اش که روی زمین با خاک ها بازی می کرد و در حالی که دستهای پسرش را به یکدیگر می سایید تا خاکهایش جدا شوند گفت: «زعفران باجی گفت.»

من و طلعت همزمان پرسیدیم: «زعفران باجی مگر برگشته؟!»

گوهر دستهای کودکش را در آب حوض فرو کرد و گفت: «پس شما از چی خبر دارید. همه اهل محل سراجان می دانند زعفران باجی همان که خیالش از بابت رفتن طوطی و بهمینار راحت شد به اصفهان برگشت.»

- «تو زعفران باجی را کجا دیدی گوهر؟»

- «سر خاک آقا جانم. وقتی شنیده مرشد مرده یکراست راهی قبرستان شده. بیچاره پا به پای من نشست و گریه کرد.»

- «خب بگو از نبات چه می گفت.»

- «خیلی حرفها زد. می گفت جهانگیر برایش جان می دهد.»

با تمسخر گفتم: «نه، برای پسرش جان می دهد. جهانگیر عاشق بچه است. قربان آن روزها که با مشیت و لگد مثل سگ از تالار بیرونش می انداخت و در را به روی صدای نکره اش می بست که نکند پسرم بترسد و وحشت زده شود. جهانگیر را من می شناسم جانوری است که دومی ندارد. خب گفتی ارث خواسته؟» گوهر روی یک تکه زیلوی پاره که گوشه حیاط پهن شده بود نشست تا بچه اش را شیر بدهد. رفتم کنار زیلو در سایه دیوار روی دو زانو نشستم. به لبهای گوهر خیره بودم که چه جوابی قرار است از آنها بشنوم.

- «آره بابا به زعفران باجی پیغام ارث داده. گفته من هم از خانه و زندگی حقی دارم. بی شرم از زعفران باجی پرسیده تو مطمئن هستی هنوز زورخانه را نفروخته اند.»

طلعت پاچه های سیاه را در آب جوش انداخت و در حالی که نوک انگشتهایش را فوت می کرد گفت: «غلط کرده. زورخانه را هرگز نمی فروشیم درسته که مرشد پسر نداشت اما ما که پسر داریم.»

دلم شکست. کاش یک روز پسر من هم پیدا شود. اما حس عجیبی داشتم حسی که خبر می داد روزی رجب را پیدا خواهم کرد.

- «خب گوهر! نبات چه گفته بود. همه را برایم تعریف کن.»

- «از تو گله کرده. او نفرینت کرده که به این حال و روز...»

طلعت با صدای بلند میان حرف گوهر گفت: «حرف دیگری ندارید که بزنید.»

گفتم: «مگر به چه حال و روزی افتاده ام.»

گوهر از ترس طلعت ساکت ماند. اعظم آمد که روی زانویم بنشیند کف حیاط روی خاک ها نشستیم و دخترک جایی برای خودش پیدا کرد. دستش را دور گردنم انداخت و بوسه ای روی گونه ام جا گذاشت.

- «فقط خاله گلابت را می بوسی. پس من چی شیطون بلا.»

اعظم را در بغل فشردم. همچون بچه خودم و گفتم: «مونس شبهای تنهاییم شده گوهر...» آه کشیدم و ادامه دادم: «اگر اعظم نبود دق می کردم. حق داشته نبات طعنه زده... حتماً همه جا پر کرده من دیوانه شده ام. دیوانگی ام نتیجه عملم است.»

یکباره بلند شدم. اعظم افتاد روی زیلو. دویدم به سمتی که چادر گوهر روی یک چهارپایه گلوله شده بود. چادر برداشتم و باز کردم. چرخاندم و روی سرم انداختم.

- «کجا می روی گلاب.»

- «سراغ زعفران باجی.»

- «گلاب.»

دویدم به راهرو و در یک چشم به هم زدن خودم را در کوچه دیدم. در محکم پشت سرم بسته شد. زن همسایه که مشغول آب پاشی و جاروی خاک های جلوی حیاطش بود گفت:

- «چه عجب گلاب خانم از خانه بیرون آمدی.»

از سلام فقط سینش را گفتم و رد شدم. با گامهای بلند و تند بیش از چند دقیقه طول نکشید که سر کوچه رسیدم. درشکه ها رد می شدند و سورچی ها به دنبال مشتری سر می چرخانند. دست بلند کردم.

- «بیا این جا.»

صدای سم اسب سیاه رنگ به سوی من بلند شد، سوار درشکه شدم و کروک را پایین کشیدم.

«برو بازار گز فروشان.»

قلبم به شدت می تپید. زیر لب به زمین و زمان بد بیراه می گفتم. درشکه با سر و صداهای چرخهایش از کنار درشکه های دیگر می گذشت. دلم نمی خواست جایی را ببینم. از مردم متنفر بودم. از مغازه ها و خیابان بیزار بودم. همه برایم خاطره بود. نمی خواستم در زورخانه مرشد را بسته و زیر پرچم سیاه ببینم.

بازار گز فروشان پیاده شدم. به میدان شاه رفتم. عالی قاپو با یک دنیا عظمت از یک سو و از سوی دیگر گلدسته های مسجد شیخ لطف الله باعث نشد آهسته تر قدم بردارم و محو تماشا بشوم.

خوش به حال آن روزها که پا به پای رجب قدم برمی داشتم. چه دل خوش بودم وقتی مرا به بازار میوه فروشان می برد و می پرسید:

«بگو چه دلت می خواهد.»

از کوچه پس کوچه های پشت مسجد رد شدم. به یک در قهوه ای رسیدم که دیوارهای بسیار بلندی حمایتش می کردند. این جا خانه زعفران باجی بود. آدرس این خانه را فقط من می دانستم.

سه ضربه به در نواختم. یک لحظه بعد کلون در کشیده شد و با شنیدن صدای زعفران تکیه به دیوار دادم.

- «تو هستی گلاب؟ بیا تو ننه.»

پشت از دیوار جدا نمودم و دستها را به گردن پیرزن آویختم. انگار دلم می خواست دل سیر برایش درد دل کنم. حرف بزدم و اشک ها بریزم. عقده ها خالی کنم و سبک شوم.

- «کی برگشتی اصفهان زعفران باجی؟»

وارد خانه شدیم. از حیاط بیرونی گذشتیم و وارد حیاط اندرونی شدیم. این خانه بسیار اشرافی و وسیع بود. چندین اتاق بزرگ که با قالیهای کرمان و کاشان مفروش شده بودند دور تا دور حیاط دیده می شد.

وارد یکی از اتاقهای شمالی و آفتاب گیر شدیم. آئینه قدی، جارها، لاله ها و تابلوهای نفیس که همگی کار نقاشان عالی مقام ایرانی و هندی بود. دیوارهای اتاق را پوشانده بود و توجهم را جلب کرد.

نشستم و به پشتی تکیه دادم. در اطاق بازمانده بود. نگاهم را رد کردم و به باغچه پر از گل و ریحان و بوته های محمدی که درهم فرو رفته بودند رساندم. زعفران باجی از پشت یک ستون سنگی بیرون آمد و وارد اتاق شد. «خبر مرگ مرشد خیلی تکان دهنده بود گلاب جان.»

لم دادم به یک مخده که کنارم بود و گفتم: «غصه من از پا درش آورد.» زعفران باجی سینی شربت را وسط اتاق گذاشت و کنارم نشست. دستک های چهارقد سفیدش را جفت کرد و سنجاقش را یک بار باز و بسته کرد. فرقی از وسط باز بود و موهای حنائیش به طور مرتب به دو طرف شانه زده شده بود. نگاهم چرخید روی نگین

انگشتی درشتی که در انگشتش بود. می دانستم تمام مال و ثروتش از جاسوسی صالح خان به جا مانده. می دانستم برای یک اشرفی جان می دهد و در برابر یک کیسه هر کار ناممکنی انجام می دهد.

- «یک زحمت برایت داشتم زعفران باجی.»

از زیر چادر کیسه ای بیرون کشیدم که صدای خش خش اشرفی هایش برقی در چشمان زعفران جا داد. چشم به کیسه دوخت. لبهای چروکیده اش را چند بار به هم مالید و ملج ملج کنار گفت: «شنیده ام عذابت داده، ننه جان.»

کیسه را جلوی دامن پرچین و گلدارش گذاشتم و گفتم:

«پس می دانی چه می خواهم.»

کیسه را برداشت و در دستهایش چند بار جا به جا کرد. صدای پیر و لرزانش با خش خش و سرازیر شدن سکه ها در کیسه هماهنگی می کرد.

- «راست و پوست کنده بگو. چه شد. من سالها در اصفهان نبودم. از هیچ چیز آگاه نیستم. فقط از زبانها شنیده ام که تو قصد زندگی او را کردی و بچه اش را کشتی. و او هم فقط به قصد انتقام نفرینت کرده.»

از خشم همچون آتشفشان بودم. در حال انفجار و آماده فوران با حرص گفتم: «نه زعفران نه... قصه اش مفصل است.»

- «خب بگو برایم.»

- «از کجا شروع کنم.»

- «از همان وقت که در خانه پدرت بودی. دختر عزیز دردانه و نور چشمی مرشد بودی. از آن وقت بگو.»

- «از معرکه پشت نقش جهان می گویم. از وقتی که فهمیدم خاتون بدجوری عاشق بهمنیار شده. هرچه کشیدم از عقده های همان خاتون بود. دلم خنک شد بهمنیار بالاخره دست طوطی را گرفت و از ایران رفت.»

- «تو اینها را از کجا می دانی دختر.»

خندیدم. «فراموش کرده ای یک وقتی زن جهانگیر هم رکاب سردار محمد خان بودم؟» او هم خنده ای کرد و چین و چروک پیشانیاش را با کف دست کشید: «خب می گفتم.»

همه را مو به مو برایش تعریف کردم. قوز زده و با دقت گوش می کرد گاهی نچ نچ کنان میان حرفم سرش را تکان می داد.

به نقطه ای از قصه ام که رسیدم دیگر اشک امانم نداد و بالاخره گره بغض باز شد. با گوشه چهارقدم اشکم را پاک کردم که گلهای قالی و صورت چروکیده زعفران باجی را ببینم.

- «دیدی چه خاکی توی سرم شد.»

صدای کوفتن دستهای زعفران بر روی هم چنان تکانی به جسمم داد که بی اراده از جا برخاستم.

- «چی شد باجی؟»

این بار در حالی که سعی می کرد یک دستش را تکیه بر زمین کند تا بتواند راحت تر برخیزد با دست دیگر زد توی سرش.

- «الان حبیب می آید این جا.»

و سرش را مرتب تکان می داد: «حالا چه خاکی بریزم توی سرم. اگر تو را این جا ببیند دیگر هیچ نقشه ای عملی نمی شود. می فهمد...»

صدایش را پایین تر آورد. «من هم همدست تو شده ام... آره نه.»

چادر از روی سرم افتاد و در همان گردی که ایستاده بودم روی زمین پهن شد. از شنیدن صدای ضرباتی که توسط کلون به در کوبیده می شد خشکم زده بود.

- «کی آمده باجی؟»

پیر زن قوز زده در حالی که با هر قدم، سنگینی وزنش را روی پای جلو رفته می انداخت به سمت ایوان رفت و یک دستش را به کمرش زد.

- «مگر نمی شنوی غولام. ای بابا اینم که پاک کر شوده.»

با همان حالت دوباره به سمت اتاق برگشت و خیلی آهسته گفت: «تو برو توی صندوقخانه. سر و صدا نکنی ها.»

چادرم را گلوله کردم و زیر بغل گذاشتم. سر چرخاندم و نگاهم را دور تا دور اتاق گذراندم «کجاست زعفران؟»

صدا از ته گلویش به سختی خارج شد. «د برو الان در را می شکنی. آنجا توی آن اتاق.» به سمت راست اشاره کرد. رفتم به همان سو. چند در چوبی کوتاه به جای دیوار قرار داشت. دو لنگه وسط را باز کردم و وارد شدم. صدای کشیده شدن پاهای زعفران بر سنگ های خاقانی حیاظ هنوز شنیده می شد.

- «مگر سر آوردی آدمم... آ...ه.»

آهسته در را بستم و چفت کردم. ته اتاق که با قالیچه های خوش نقش و نگار مفروش شده بود یک پرده آویزان دیدم با گل های بنفش. پرده را کنار زدم. وارد صندوقخانه شدم و گوشه ای پشت یک صندوق فلزی که رویش با نقاشی رنگ آمیزی شده بود کز کردم. آهسته نفس می کشیدم و سر روی زانو گذاشتم. به یاد دوران بچگی ام در خانه مرشد افتادم. آن زمان که با نبات هم بازی بودم و برای پنهان شدن جایی مطمئن تر از صندوقخانه پیدا نمی کردم.

چند دقیقه ای در صندوقخانه نشستم. کمی کمرم از شدت قوز کردن درد گرفته بود. جا تنگ بود و اگر پا دراز می کردم صدای به هم خوردن کاسه کوزه هایی که به طور نامرتب در گوشه صندوقخانه روی هم انباشته شده بودند در می آمد.

آخ که چه قدر دلم می خواست کمرم را راست نگه دارم و تکیه بدهم. پشت گردنم تیر می کشید. اصلاً به چه منظور پنهان شده ام. بهترین فرصت است بروم یقه حیب را بچسبم. اما نه، شاید زعفران باجی صلاح دانسته که پنهان شوم. همان لحظه بود که صداهایی بم و نامفهوم شنیدم. صدای زعفران باجی بود صدای دیگری که ضخیم تر...

صدای حیب را می شناختم. زمخت و کش دار با لهجه خاص خودش که من متنفر بودم.

صداها واضح تر شد. حدس زدم وارد اتاق شده اند. کوچکترین تکانی نخوردم و حتی نفسهایم را کنترل می کردم تا بهتر بشنوم.

«بیا بنشین زعفران ببینم خبر چی جمع کردی برام.»

صدای زعفران را میان سرفه هایش شنیدم که گفت: «یک خبر خوب برایت دارم اما یک شرط دارد.»

یک صدای اضافه تر هم میان صحبت‌هایم شنیدم. صدایی مثل به هم خوردن چندین سکه به حالت خش خش که صدای حبیب میانش گم شد.

- «اینا چیه باجی.»

صدای خنده زعفران را بلندتر از صدای حبیب که گفت: «بدش به من ببینم، شنیدم.»

- «دو تا از این کیسه ها خرج یک خبر می کنم راضی هستی.»

- «چه خبری باجی؟»

- «آن را که این خبر را می خواهد می شناسی اما به خونس تشنه هستی حالا بگو ببینم جواب درست و حسابی می دهی یا نه.»

یک لحظه هر دو ساکت شدند. داشتم خفه می شدم. نفسهایم هم همراه وحشت از گلوم خارج می شدند.

کم کم سؤال و جوابها هر دو طرف را به معامله نزدیک تر می کرد. بالاخره حبیب پرسید:

«تو بگو از کی خبر می خواهی؟» و زعفران جواب داد: «دو کیسه اشرفی در مقابل یک خبر حاضری.»

- «بالاخره می خواهی بگویی چه خبره یا نه.»

و پیرزن خنده ای ساختگی سر داد و گفت: «که بگویی بچه گلاب، دختر مرشد را کجا سر به نیست کردی... خودمانیم خیلی زرنگی ها.»

صدای حبیب آنقدر بلند بود که زعفران باجی فوراً ساکت شد. «کی گفته من بچه گلاب... ببینم باجی، دختر مرشد آمده اینجا؟ راست بگو زعفران وای به حالت...»

زعفران باجی با صدایی که مشخص بود از وحشت می لرزد گفت: «من از خواهر خودت شنیدم.»

- «پس قضیه کیسه های اشرفی چه می شود. حتماً خواهرم حاضر شده در مقابل طفل ربوده شده دو کیسه اشرفی...»

- «شش ماهه به دنیا آمده ای حبیب. تو که ماشاءالله هزار ماشاءالله به من امان حرف زدن نمی دهی.»

- «خب ما دیگر حرف نمی زنیم.»

- «حالا شد. می گویم اما به شرط آنکه میان حرفم نپری.»

صدای دیگری مثل ضربه دست بر دست دیگر شنیدم یا شاید هم حبیب بود که روی دهان خودش کوبید. چون همان موقع گفت:

«آه بابا ما دهانمان را چفت می کنیم. خوب شد.»

و تا لحظه ای هیچ صدایی شنیده نشد جز عرعر الاغی که توی حیاط پشتی به درخت بسته شده بود.

صدای صحبت‌های زعفران باجی و حبیب به حدی آهسته شد که برای شنیدن حتی نفس هم نباید می کشیدم. ویزویز مگس در آن سکوت دهشت انگیز کاملاً اعصابم را به هم ریخته بود. گاهی روی بینی و گاهی گوشه چانه ام می نشست. به نشستن راضی تر بودم به علت اینکه دیگر صدایی نمی کرد. حالا جای پاهایش که روی پوستم می غلتید خارش غیر قابل تحمل ایجاد کرده بود. جا آنقدر تنگ بود که نمی توانستم دستم را به راحتی حرکت بدهم. دوباره صدایشان جان گرفت.

- «ما رفتیم باجی. خبر از تو. یادت نرود پیغام را به صالح خان بدهی.»

صدای به هم خوردن در را شنیدم و کشیده شدن پاهای زعفران را شناختم که روی ایوان کشیده می شد. نفس راحتی کشیدم و همین که کمرم را راست کردم یک دیگ از روی صندوق سرازیر شد و روی زمین افتاد که صدایش فقط توانست وحشت در دل خودم بیندازد. الهی شکر به خیر گذشت.

حبیب رفت و زعفران وارد اتاق شد. با صدایی که خیالم راحت شد گفت: «بیا بیرون دختر مرشد، رفت... پدر پیامرز وقتی می آید انگار برایم سر کل می آورد که این قدر کرکری می خواند.»

وقتی از صندوقخانه بیرون آمدم به حدی کمرم درد می کرد که تا لحظاتی نتوانستم راست بایستم و به همان شکل خمیده وارد اتاق دوم شدم. «آخ کمرم خرد شد زعفران باجی چی شد بالاخره قبول کرد یا نه.»

- «دو کیسه اشرفی خرجش می شود.»

- «دار و ندار من سه کیسه اشرفی بود. یک کیسه که به تو بخشیدم و تکلیف دو کیسه دیگر هم که مشخص شد.»

زعفران باجی با لحنی که به نظر دلسوزانه می آمد گفت: «چرا زورخانه را نمی فروشید که سهم بیشتری ببرید.»

آه کشیدم. «درسته که مرشد پسر نداشت اما نوه پسر که دارد.»
پوزخند زعفران باعث دلگیریم شد.

«کدام پسر نه، نکنه منظورت آن چلقوز رنگ پریده جهانگیر است.»

محمد را می گفت. فوراً تبسمی بر لبانم نشست. خوشحال شدم و با کنجکاوی پرسیدم: «پس چرا بین دوستان و همسایه ها پر شده بود که پسرش...»

زعفران باجی غش غش خندید و گفت: «ای بابا، صدای دوهول از دور خوش است. پیغام و پیغام هوو است برای اینکه جگر تو را به آتش بکشد. از همان روز اول هم چشم دیدن تو را نداشت.»

زعفران باجی چند بار کیسه پر از اشرفی را به بالا پرت کرد و دوباره کف دست جا داد. انگار مشغول بازی بود. رنگ سرخ کیسه مخمل چشمش را کور کرده بود.

- «بالاخره تکلیف مرا روشن می کنی یا نه باجی؟»

«من چه کنم اشرفیها را می دهی یا نه. می خواهی از پسرت خبری به دست آورم یا نمی خواهی.»

- «می خواهم زعفران باجی.»

- «پس خرجش چه می شود.»

- «می دهم. فقط بگو کی و کجا بیاورم.»

- «سپیده دم دو روز دیگر جلوی در گرمابه خوش نوا. آن محله غریب است هیچ کس تو را نمی شناسد.»

- «زعفران باجی. اگر خبر دروغ... بگوید چه کنم. حبیب نامرد است. حیف که مرد نیستم و مردی هم ندارم تا حق خون حبیب بیچاره را از حلقومش بیرون بکشم.»

«خون را که با خون نمی شویند دختر مرشد. برو به سلامت. یادت نرودها. سپیده دم دو روز دیگر.»

- «چشم زعفران اما من شک دارم حبیب روده راست داشته باشد.»

- «روده راستش را به من بسپار باجی. حالا برو که دیرت نشود.»

باز صدای خش خش سکه ها درآمد و در خنده زیرکانه پیرزن محو شد. خانه پیرزن جاسوس را که آوازه به شهر برگشتنش حتی به گوش زغال فروشی دوره گرد هم رسیده بود را با تردید ترک گفتم و به خانه طلعت برگشتم. موضوع کیسه اشرفی و خبری که قرار بود از حبیب بشنوم و از اینکه بابت این خبر دو کیسه دیگر هم باید پرداخت کنم را از طلعت و گوهر پنهان نگه داشتم. هوا که تاریک شد در اتاقم را چفت کردم و سراغ صندوقچه ام رفتم. قفل لوله ایش را با کلیدی که به

گردن آویخته بودم باز کردم. دو کیسه را زیر و بالا کردم و از محتویاتش که زیر نور پی سوز مسی برق می زد مطمئن شدم. دوباره در صندوقچه ام را قفل کردم.

در اتاقم با ضربه های دستهای کوچک اعظم بود که تلق تلق صدا می کرد.

برخاستم و پی سوز را برداشتم. در را به رویش گشودم. قد دخترک تا حدی رسیده بود که برای ناز کردن موهایش نیازی به خم شدن نداشتم.

- «بیا داخل مونس تنهائیم. چراغ تاریکی ام. گرمی شبهای سردم بیا داخل. بینم بینم. چه خوشگل شده ای اعظم!»

مادرش دوباره در ابروهای پیوسته اش و سمه کشیده بود که مشککی تر شود. دخترک برقی به چشمان سیاه و کشیده اش راه داد و با یک چرخش نگاه، سایه مژگان بلندش را به زیر چشم نمایان ساخت. بعد لپ های گلی اش با یک لبخند برجسته تر شد. و دندانهای سفید و ردیفش با تاریکی ستیز کردند.

- «از سر و صدای گربه ها می ترسم خاله گلاب.»

در را بستم و دوباره چفتش را انداختم. «حالا خیالت راحت شد عزیز دل خاله؟» لبهایش را روی هم قرار داد. «اوهوم.»

- «شام خوردی؟»

- «نان و ماست خوردیم. می خواهی بخوابی.»

رختخواب را پهن می کردم که گفتم: «مگر دوست نداری قصه رجب را برایت تعریف کنم؟»

خوشحال شد و دو زانویش را روی تشک کوبید. «نقل هم می خوریم؟»

«نقل هم می خوریم اما حالا نه. حیف از این دندانهای سفید

نیست. نقل و نخودچی باشد برای صبح. کنار حوض وقتی خاله گوهر هم آمد. قبول؟»

شانه هایش را بالا انداخت. «نه، همه را داوود می خورد.»

منظورش پسر چهار ساله گوهر بود که شیطنت از سر و رویش می ریخت. زدم زیر خنده و خم شدم تا صورتش را مورد حمله دندانهایم قرار دهم. لپش را گاز گرفتم. دستش را به صورتش گرفت و خندید.

- «وای.»

- «جان. جانم. چه شیرین می خندی نور چشم خاله.»

روی تشک غلتید. «قصه را بگو خاله گلاب.»

- «کجا بودیم؟»

- «اینجا که رجب شیر مادرش را می خورد.»

سوختم، مردم و زنده شدم. با این که قصه تکرار هر شب بود اما باز اشک در چشمم جمع شد و زیر چشمانم را نمناک کرد.

- «دوباره گریه می کنی خاله گلاب.»

- «دلم برای رجب تنگ شده.»

- «مگر او را می شناسی خاله.»

در دل گفتم جگر گوشه خودم است. پاره تنم که آرزوی دیدنش را دارم و با صدای بلند جواب گفتم: «اه این گریه ها چه سر و صدایی گذاشته اند. هر چه گیوه و پوست هندوانه هم برایشان پرت می کنی بی فایده است.»

باز هم موفق شدم حواس اعظم را پرت کنم تا راجع به واقعیت قصه کنجکاوی نکند و سؤالی نپرسد.

«جان شیرینم گوش کن تا ادامه اش را بگویم...»

به این ترتیب دو روز دیگر دندان به جگر فشردم. بالاخره سپیده دم از راه رسید و من چادر اطلسم را به سر کردم. عطر زد و خوش ترین نفسها را در آن هوای بهاری کشیدم.

آنقدر آهسته در را پشت سر خود بستم که حتی خودم هم صدایی نشنیدم. مثل به هم برخورد کردن یک ناخن به دندان.

کوچه خلوت بود. پیچ اول را با گامهای بلند گذشتم. بوی پهن می آمد. بوی نان داغی که از تنور در می آمد. بوی علف تازه و یونجه ای که قرار بود جلوی گوسفند ریخته شود. بوی نم خاک کوچه و کاهگل دیوارهای کوتاه و بالاخره بوی خیار چمبرهایی که در خورجین الاغ روی هم می غلتیدند.

الاغ از کنار من گذشت و من از کنار او.

«سلام دختر مرشد.»

«ای وای. زیر چادر و روبنده چه طور مرا شناخت.»

پسر همسایه بود که از سر جالیز برمی گشت. جوابش را ندادم تا نزد خودش فکر کند حدسش اشتباه بوده است.

چند قدم که دور شدم صدایش بلند شد. «خیار چمبر تازه آوردم های های دختر مرشد خیار نمی خواهی.»

می دانستم کمی خل وضع است و اگر بمانم سؤال پیچم می کند. به راهم ادامه دادم بی آنکه جوابی برایش داشته باشم.

صدای چرخهای درشکه چه قدر آرام کرد. «صبر کن سورچی. می روم محله غریبه ها، جلوی حمام خوش نوا.»

دست به لبه کورک گرفتم و سوار شدم. کیسه ها را زیر شال لمس کردم و ذوق زده با خودم گفتم: «با پسر یک قدم فاصله دارم. بعد از اینکه آدرس را گرفتم یگراست می روم قبرستان. سر قبر پدرش. درد دل می کنم. او هم باید در شادیم شریک باشد.» و با حرص این جمله را از لای دندان گذراندم.

«بالاخره روزی خواهد رسید انتقام خون رجب را از رگهای بی غیرت بیرون بکشم.»

هوا خاکستری بود اما صاف و بدون یک لکه ابر. آخرین ستاره ها هم به قصد خداحافظی آسمان را ترک گفته بودند که جلوی گرمابه خوش نوا پیاده شدم.

«بگیر سورچی. این هم انعام.»

چشمان سورچی از دیدن چند سکه گرد شده و برق می زد به من دوخته شد. از دست و دل بازیم ذوق زده شد و گفت:

«می خواهی منتظر بمانم.»

«نه برو.»

فکر کرد می خواهم بروم حمام. بدون هیچ تردیدی اسب ها را وادار به حرکت کرد. هی.

صدای تلق تلق سم اسبها در چرخ درشکه آمیخت و دور شد. نگاهی به دور و برم کردم. سوز بهاری و نسیمی که چادرم را مرتب به یک سو حرکت می داد، لرزی به تنم دعوت کرد. لحظه ای جلوی حمام قدم زدم. کف دستهایم را از زیر چادر به هم ساییدم. بعد دست راستم بازوی چپم را لمس کرد و ماساژ داد.

چه هوای سردی. پس چرا این زعفران باجی پیدایش نمی شود. شاید هم من زود... همان لحظه زعفران باجی از یک درشکه پیاده شد. هیچ عکس العملی از خود نشان ندادم. به طرفم آمد و گفت: «آوردی؟»

- «چه چیز را؟»

دو طرفش را نگاه کرد. هیچ خبری نبود. گاهی یک نفر وارد گرمابه می شد. بسیار آهسته و با صدایی گرفته و لرزان گفت:

«کیسه های اشرفی را می گویم. آوردی؟»

دست روی شال کمرم گذاشتم با لمس کردن برجستگی اش گفتم:

«اول خبر بعد...»

سریش را تکان داد: «باشد باشد. اول خبر می گویم.»

بعد گوشه‌ی چادرم را گرفت و وادارم کرد تا کنارش بایستم. پرسیدم: «خبر را باید از تو بشنوم.»

«هیس. چه قدر بلند حرف می زنی.»

و آرام تر از لحظه ای قبل ادامه داد: «آری خبر را از من می شنوی. کیسه ها هم نزد من می ماند تا بروی و پسرت را پیدا کنی. اگر صحیح و سالم تحویلش گرفتی من کیسه ها را به حبیب می دهم در غیر این صورت...» فقط نگاهش می کردم. دهانم بازمانده و لبهایم همچون دو تکه چوب خشک شده بودند.

- «این لوله کاغذ را بگیر. همه چیز در این کاغذ نوشته شده. فراموش نکن فقط من و تو باید از این موضوع مطلع باشیم.»

- «این آدرس پسرم است؟»

- «آری حالا کیسه ها را بده.»

لوله کاغذ را گرفتم و کیسه ها را دادم. جایی برای خط و نشان کشیدن نبود. آنقدر مشتاق خواندن نوشته های کاغذ بودم که به هیچ چیز دیگر فکر نمی کردم.

پیرزن با کیسه ها دور شد. من ماندم و خیابانی که هر لحظه عابرهاش بیشتر می شدند. کاغذ را لمس کردم. بوئیدم، بوسیدم و روی چشم گذاشتم. سر بالا نگه داشتم.

خدایا شکرت بالاخره پسرم را به من بازگرداندی.

دلی که سالها مملو از خونابه بود حالا با فشردن این کاغذ چه آرام می گرفت.

باید به دیار شمال سفر می کردم. روی کاغذ نوشته بود نوزادم به یک پیرزن کولی در دیار شمال فروخته شده حالا هم باید خریداری شود. به ناچار خانه قدیمی رجب را نیز فروختم و صاحب یک کیسه اشرفی شدم. اسبی تهیه کردم و به کمک زعفران باجی یک دست لباس مردانه به تن کردم. جز زعفران هیچ کس از نقشه و تصمیم هایم آگاه نبود.

سحر بود که راه افتادم. سوار بر اسبی قهوه ای رنگ با پاهای بلند که داخل خورچینش یک مشک آب بود و یک بقچه نان.

به این ترتیب شیرزنی با لباس مردانه و سر و صورتی پوشیده در چادر سیاه از دروازه شهر خارج شد و در بیابان می تاخت. هنوز آسمان دودی رنگ بود که از دیوارهای بلند و دروازه شهر دور

شدم. بوی شیر سینه ام به مشامم می رسید. بوی تن رجب نوزاد ده روزه ام. صدای گریه اش و نگاه معصومانه اش.

حال دیگری داشتم. هرچه از اصفهان دورتر می شدم، ذوق بیشتری در دلم زنده می شد. کم کم آفتاب قصد طلوع داشت و انوار طوسی رنگش را خونین می کردند. از تپه ها گذشتم. با اولین اشعه هایی که روی سر و صورتم می تابید روز را باور کردم. روزی نو. روزی دیگر و جدا از روزهای گذشته. کنار چشمه ای رسیدم. گرسنه بودم. پارچه سیاه از دور صورتم برداشتم و مستی آب، داغی را از پوستم جدا کرد. کنار چشمه بقچه نان و مشک آبم را روی زمین گذاشتم. چند لقمه نان و جرعه ای آب برای مادری که در پی تنها امید زندگانی اش سر به بیابان نهاده کافی بود.

الهی شکر.

دوباره سوار شدم. قطره های آب از مشک تازه پر شده ردی باریک و نه چندان طولانی به جا گذاشت. گرد و خاکی از پشت سرم برمی خاست که قوی بودن سم های اسبم را نشانگر بود.

چه وقت به غرب می رسم. و چه وقت پسر را خواهم دید. فقط خدا می داند. برو حیوان.

از جاده های باریک گذشتم. از بی راهه رفتم. کوه های تیره رنگ را که به دامن سربیی آسمان پناه برده بودند را پشت سر گذاشتم. غروب بیابان را دیدم. تاریکی و وحشت به سراغم آمد. اما عشق دیدن گمشده ام لحظه ای اجازه نداد ناامیدی سراغم را بگیرد.

- «می خواهم به سوی شمال برون ای چوپان! از کدام سو بروم؟»

صدای زنگوله بز سیاه و درشت هیکلی که از جلو گله در حرکت بود اجازه نمی داد به راحتی صدای چوپان پیر و قوز داری را که به کمک عصا پا به پای گوسفندانش حرکت می کرد را بشنوم. از اسب پیاده شدم و سؤالم را تکرار کردم.

گوسفندان و بره ها از پشت و کنار و جلویمان راه بز پیر و سیاه را ادامه می دادند. دست پیرمرد با آخرین رگه های سرخ غروب دو وجب فاصله داشت.

- «عازم کدام سو هستی؟»

- «مازندران.»

یک وجب دیگر فاصله گرفت.

سوار شدم و چشم به آخرین رگه ها که هر لحظه کمزنگ تر می شدند دوختم. «خدا عمرت بدهد پدر جان.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «مرد هستی یا زن ای سوار؟ صدایت با لباس و شجاعتت در این راه که پر از دزد گردنه است هماهنگی نمی کند.»

«پاشنه هایم را به پهلوی اسبم زدم. برو حیوان.»

راه افتادم و بی آنکه جوابی به پیر مرد بدهم از گله دور شدم. هنوز یک تپه را نگذشته بودم که هراسی قوی تر از وحشت لحظاتی قبل در دلم رخنه کرد. نکند اسیر راهزنان شوم. نکند همین یک کیسه اشرفی هم... و عقل حکم می کند که برگردم.

اما نه به اصفهان. به پناه آن پیرمرد چوپان. صدایش مهربان بود و نگاهش پدرانہ.

صدای شیہهٔ اسبم در سکوت دل تپه پیچید. راه رفته را برگشتم و گله را نشان کردم. از دور که صدای زنگولهٔ پیرمرد را شنیدم لبخندی از زیر پارچه سیاه زدم و نفس راحتی از گلویش خشک شده ام خارج کردم. «من برگشتم پیر مرد.» و همان لحظه پارچه از صورتم بر کشیدم. و افزودم: «صدایم را باور کن اما به همان شجاعتی که از مردانگی یک مرد سراغ داری امشب را پناهم می دهی که از آسیب درندگان و دزدان بر حذر باشم؟» نفس پیرمرد همزمان با برخورد نوک عصایش بر دنبهٔ گوسفند آخر صف بود.

- «کلبهٔ من نزدیک است دخترم می توانی تاریکی را در چادر دیواری من سر کنی. خروس خوان من گله را به صحرا می برم تو را هم بیدار می کنم تا راهی شوی. آذوقه همراهت هست؟»

لبخند زدم و از اسب پیاده شدم. محاسن سفید و چروک های پوست قهوه ای رنگش یاد مرشد را در ذهنم زنده می کرد. افسار اسبم را دور مشتم چرخاندم و پا به پای پیرمرد قوز زده رد گله را گرفتم.

- «می روم پی پسر گم شدهٔ چندین ساله ام. تنها یادگار روزهای اندکی که خوش بودم. آه...»

- «به شجاعت نمی آید محتاج آه باشی ای شیر زن.»

- «جگرم زخم خورده. زخمی که فقط با آه دردش آرام می گیرد.»

- «زخمت تشنه است ای شیر زن و تو با آه آبیاری اش می کنی.»

- «چه حق گفتمی و چه خوب می گویی. آری با آه آبیاری اش می کنم تا تازه تر شود.»

- «چرا؟»

- «واهمه دارم فراموشش کنم.»

- «حرفت را باور می کنم. معلوم می شود درد دلها در کوله بار وجودت سنگینی می کند. اما جوانیت کتمان می کند.»

کلبهٔ پیرمرد در یک فرسخی کوره دهی در پشت تپه ای سرخ رنگ بود.

گوسفندان به طویله رفتند. اسبم را گوشهٔ حیاط به میله آهنین در کنار چاه آب بستم و وارد اتاق شدم. در برابر اندک نور پی سوز مفرغ فقط توانستم کهنگی زیلو و حصیر کف اتاق را تشخیص بدهم و کوزه ای که پشت در جایی به اندازهٔ یک وجب اشغال کرده بود. پیر مرد با همسر پیرش که از بینایی محروم بود زندگی می کرد. رفتم کنار رختخواب پیرزن نشستم و سلام کردم.

«به او بگو بانو، از جوانیش همه اهل ده او را به این نام می شناختند. به چین و چروک هایش توجه نکن او هم سرگذشتی عجیب و غریب دارد. دوران جوانی و زیبایی اش دشنه به دست جوانهای ده می داد. چشمهایش هم فدای خشم دو برادر عاشق شد.»

به پیرمرد نگاه کردم و به دیوار گلی تکیه دادم. نگاهم سؤال می کرد و او پاسخ داد: «دو برادر عاشقش بودند. دیوانه وار می خواستنش. بالاخره پس از هفت سال عشق به جان یکدیگر افتادند. بانو مرا می خواست و به هیچ یک از آن برادرها جوابی که آبی بر آتش عشقشان باشد نگفت. بالاخره یکی از برادرها که نزد خود فکر می کرد بانو عاشق برادر دیگر شده قاتل شد و برادر خودش را به خون غلتاند.»

باز نگاهم محتاج بود پیرمرد ادامه دهد. پیرمرد سفره ای پارچه ای پهن کرده و کاسه ای از شیر بز وسط آن قرار داد.

«نوش جان.»

و یک ظرف کشمش هم کنارش گذاشت و ادامه داد، «بسم الله» و مشتکی کشمش کف دست پیر زن ریخت.

چند تکه از نان خشک را همراه چند جرعه شیر جویدم. صدای خرم خرم نانها همزمان با ناله پیرزن برخاست.

«من که دندان ندارم.»

پیرمرد ناله همسرش را با خنده جواب گفت: «کسی چه می داند این صدف های سفید و درشت ردیف شده در این صورت...»

و به صورت پیرزن خیره شد و ادامه داد: «چه غوغایی می کرد.»

لحظه ای سکوت برقرار شد و پیرمرد با هورت کشیدن چند جرعه شیر نوشد. بعد در حالی که دانه دانه کشمش در دهان می گذاشت و پر سر و صدا می جوید گفت: «حتماً می خواهی بپرسی چشمهایش را چگونه از دست داده.»

فقط سرم را تکان دادم و آهسته گفتم:

«الهی شکر.» و از سفره کنار کشیدم.

«وقتی بانو کلیه مرا برای زندگی انتخاب کرد و تور عروسی را از دست های من پذیرفت برادر قاتل به فکر انتقام افتاد.»

آه کشید. پیرزن لحاف چهل تکه را از روی پاهایش کنار زد. پیرمرد دست از خوردن کشید و ادامه داد:

«شب عروسی بود. شب جشن یادت هست بانو؟»

بانو را نگاه کردم. اشک های مروارید فام او غلت زنان از گوشه مزگاناش فرو چکید.

«چهل سال است که بانو با من زندگی می کند و هنوز حسرت دارد یک شب عشقش را ببیند. گریه نکن بانو. خدا هم برای ما این طور خواست.»

داغ شدم. سرم درد گرفت و شقیقه هایم از شدت درد ناله از زبان بیرون کشیدند.

وای سرم.

باورم نمی شد. سقف کلبه را نگاه کردم. حصیر پاره را و زیلوی کهنه و رنگ و رو رفته را. این خانه بوی عشق می داد. عشق چهل ساله. عشقی واقعی. چه دوامی داشته است این عشق، پیرمرد چهل سال این پیرزن کور را تحمل کرده و هنوز به همان چشم نگاهش می کند که دختر شانزده ساله و ملکه زیبایی بوده.

نه باورم نمی شود.

رختخوابی کهنه تر از رختخواب پیرزن گوشه دیگر اتاق پهن شد. بوی نم می داد اما برای آنها بوی عشق بود. کهنه بود اما از دید آنها نوترین بود.

خوش به حالشان. در گوشه و کنار این دنیا چه عشقهایی دفن شده. چه صداقتهایی و چه دلهایی.

بعد به یاد جهانگیر به رختخواب رفتم. به یاد دلش که هر روز یک ساز می زد و هر لحظه با یک دل سر می کرد. هر دفعه درش به روی یک نفر باز می شد و چه آسان پشیمان راه رفته را باز می گشت.

اما عشق رجب واقعی بود. حیف که دوام نداشت. عشق رجب از نوع عشق این پیرمرد بود.

پیرمرد چهار قد از سر پیرزن برداشت و موهای حنا زده بلندش را که کم پشت بود را به لا به لای شانۀ چوبی فرستاد.

«روزگار هیچ نشانه ای در برابر خرمن موی بانو دوام نمی آورد یادت هست بانو؟»

شروع کرد به بافتن تارهای نازک که دیگر رمق جوانی نداشتند.

فکر فردا بودم. در فکر رجب پسر و اینکه اگر او را ببینم چه حالی به من دست خواهد داد. چشمهای خسته ام محتاج لحظه ای خواب بسته شدند. نمی دانم چه قدر گذشت. نمی دانم خواب بودم یا بیدار که از شنیدن صدای باز شدن در اتاق چشم گشودم و دیدم پیرمرد بانو را بر پشت گذاشته و از اتاق بیرون می برد.

وای که در این خانه عشق چه آرامشی حکمفرماست و چه قدر احساس امنیت می کنم.

- «به کمک من نیاز هست؟»

- «نه شیر زن، کار هر شب خودم است.»

- «روزها چه می کنی، وقتی شما به صحرا می روید.»

پیرمرد قدم که از اتاق بیرون نهاد گفت: «روزها گله را به سگ پاسبان می سپارم و به خانه برمی گردم. یک بار در روز کافی است. در نبود من بانو لب به هیچ چیز نمی زند.»

صدای پیرمرد ضعیف تر شد وقتی از پله ایوان پایین رفت. آنقدر خسته بودم که نفهمیدم چه وقت به اتاق بازگشت. وقتی با صدای پیرمرد خواب را رها کردم سحر بود و هنوز ستاره ها می درخشیدند.

بانو خر و پف می کرد. پیرمرد گردن بانو را طوری قرار داد که صدایش آهسته تر شد. بعد به حیاط رفت و در طویله را باز کرد. صدای بع بع گوسفندان بلند شد. خروسی که روی دیوار رفته بود مرتب می خواند پیرمرد چرخ چاه را آنقدر چرخاند تا سطلی آب بالا آمد. دست و رویم را شستم و افسار اسبم را باز کردم. دوباره پارچه سیاه را دور صورتم می پیچیدم که پیرمرد مقداری کشمش در خورجین اسبم ریخت و گفت:

«خدا به همراهت. دعا می کنم تو هم عشق زندگی ات را بیابی که زندگی بدون عشق یعنی مرگ.»

با اولین تجربه سفرم خداحافظی کردم و راه افتادم. باد دنباله پارچه سیاه رنگ و گوشه عبا قهوه ایم را به سمت پشت حرکت می داد. کم کم هوا روشن می شد اما گویی صدای چهار نعل اسب و آهنگ یک نواخت سم آن حیوان تند پای در گوشم حکم لالایی خوشی بود که آنگونه چشمانم برای خواب سنگینی می کرد.

تاختم و تاختم. دوباره غروب از راه رسید و شبی دیگر در انتظارم تاریکی را به رخم می کشید. به یک کاروان رسیدم. صدای زنگوله های شتران را که شنیدم کمی خیالم راحت شد. تصمیم گرفتم شب را کنار کاروانیان بگذرانم در بین زنان و کودکانشان که گرد آتشی نشسته بودند. پیاده شدم. و اسبم را پشت سر خودم راهنمایی کردم.

- «سلام ای غریبه.»

پارچه را کنار زدم. «خود را از من نپوشانید نامحرم نیستم. غریبه ای هستم که اجبار راه این لباس بر تنم پوشانده. می خواهم امشب را در جمع شما بمانم.»

تمام نگاه ها به من دوخته شد. حرارت آتش زرد و نارنجی به صورتم خورد و داغ شدم.

«بیا جلو ای غریبه.»

صدای خنده مردانشان از چند متری شنیده می شد. رفتم جلوتر و کنار یکی از زنها روی دو زانو نشستم.

خوب نگاهم کرد.

- «عازم کجا هستی.»

- «مازندران، از پی پسر می روم. گمشده چندین ساله ام آنجاست. داستان مفصلی دارد. ده روزه بود که ربوده شد.»

مادری کودکش را در آغوشش فشرد و گفت: «چه طاقتی داری ای مادر.» بغض کردم و گفتم: «همان که داد گرفت و همان که گرفت طاقت داد.»

صدایی از زنی که کنارم نشسته بود برخاست: «بیا کنار آتش.»

اسبم را به درخت بستم و شب را میان زنها و کودکان به صبح رساندم. وقتی چشم به صبح دوم سفرم گشودم دیدم کاروان عزم رفتن دارند و مردی جوان آب روی خاکستر به جا مانده می ریزد.

انگار که مردانشان هم از حالم آگاه شده بودند و درد دلم را می دانستند. صدای جوان را میان جز جز خاکستر که تنش از سردی آب ناله می کرد شنیدم.

«افسوس نخور ای مادر! همانگونه که قوی و پر اراده قدم در این راه گذاشته ای ادامه بده که آفرین بر تو.»

«و باز به لقمه نانی خشک و کاسه ای شیر شتر قناعت کرده ام تا روزی دیگر را بگذرانم.»

«بگیر ای دلاور مادر! با این خرماها گرسنه نمی شوی.»

کاروان به سوی شرق رفت و من به سوی شمال از هم جدا شدیم. می تاختم به سوی کوه های سر به فلک کشیده مازندران. با دلی پر از شوق دیدار فرزند. فرزندی از عشق کهنه به جا مانده.

و بالاخره به چادرهای کولیان مازندرانی رسیدم. از تپه که پایین می رفتم فریاد زدم:

«زلیخا من آمدم... آمدم که رحیم را پس بگیرم.»

آهسته تپه تیز را پایین رفتم. دامنه سبز را زیر سم اسبم فرستادم و جلوتر رفتم... رفتم و رفتم تا اینکه زنی جوان از چادر جلویی بیرون آمد. او کودکی را در بغل گرفته بود و روی یک پا لم داده بود.

تلق تلق تلق...

این صدای سم اسبم بود که هر لحظه به زن جوان قد بلند نزدیک تر می شد. لوله کاغذ را از خورجین بیرون کشیدم تا تردیدم در به کار بردن نام پیرزن از بین برود. هوا ابری بود و آسمان می غرید.

پیرزن نامش زلیخا است. از اسب پیاده شدم و در حالی که دوباره لوله کاغذ را در خورجین جا می دادم گفتم:

«سلام. غریبی هستم و در دیار شما میهمان. سؤال دارم. پاسخم را می دهی؟» زن جوان براندازم کرد. پارچه از صورتم کنار زد و گفتم:

«من هم مثل تو یک مادر هستم.»

زبان گشود و گفت: «چرا لباس مردان به تن کرده ای ای غریبه؟»

لهجه خاصی داشت گفتم: «که از گزند مردان در امان باشم.»

خندید: «با لباس مردان!»

«سؤال را بگو.»

«زلیخا را می خواهم. پیرزن و رئیس کولیاها.»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «زلیخا؟!»

گفتم: «آری همان که خالی درشت کنار بینی دارد. همان که از طبابت می داند. همان که چند سال پیش زخم شمشیری که سینه جوانی را شکاف داده بود درمان کرد و در عوض نوزادی ده روزه تحویل گرفت. حالا شناختی کدام زلیخا را می گویم.»

زن جوان کودکش را در بغل جا به جا کرد و سر کودک را روی شانه اش گذاشت. بعد به یک چادر که بزرگتر از چادرهای سیاه دیگر بود اشاره کرد و گفت:

«چادر زلیخا همان است.»

- «همان که باد پرده آبی رنگش را تکان می دهد.»

- «آری همان است.»

چه طور این چند قدم را طی کنم. چه طور می توانم حریف افکار از هم پاشیده ام بشوم. و چه طور جلو دار این اضطراب باشم، نمی دانستم.

جلو رفتم. جلوتر افسار را کشیدم و اسب پشت سرم آمد. رسیدم جلوی پرده آبی رنگ.

حالا چه بگویم. چه کسی را صدا کنم. آیا این همان چادری است که حبیب نوزاد مرا در آن جا گذاشت.

در همان حالت که چشم به پرده آبی رنگ و رقصان در برابر باد دوخته بودم افسار از دستم رها شد و روی زمین افتاد. زانو زدم و دو بار گفتم:

«رجب، رجب.»

پرده توسط دستی با پوست چروک کنار زده شد و پیرزنی که کاملاً روی عصا خم شده بود رو به روبم ظاهر گشت.

- «کیستی ای غریبه؟»

صدای زن جوان را از پشت سر خود شنیدم. «بی بی زلیخا غریبه ای است که سراغ تو را می گرفت. تازه از راه رسیده. خسته و گرسنه است.» به صحبت‌های زن جوان هیچ توجهی نداشتم و خیره در صورت استخوانی پیرزن گفتم:

«از پی پسر آمده ام. راه بسیار طولانی بود، اما خسته نیستم.»

لب‌های باریک پیرزن که دور تا دورش چروک‌های ریز و درشت محاصره شده بود بالاخره از هم باز شد.

- «پسرت.»

«آری، پسر. رجب. نوزادی ده روزه که به دست شما سپرده شده. چندین سال پیش. آن جوان زخمی. حبیب که سینه اش شکاف خورده بود.»

پیرزن جلوتر آمد. نگاهم روی لباس محلی اش چرخ‌زد و از زمین برخاستم.

«پسر کجاست؟»

«پس نامش رجب بود.»

دست پیرزن روی عصا لرزید با لحنی طلبکارانه گفتم: «بود؟!» و او گفت: «از این جا رفته.» این بار لحنم خشم‌آلود و چشمانم دریده شد. «رفته؟ کجا رفته؟ چه بلایی سر پسر آوردی ای...»

دست خودم نبود که دستم به سویش دراز شد. زن جوان مچم را محکم گرفت و گفت:

«آرام باش غریبه. خسته هستی و کم طاقت. بیا داخل چادر من بی بی زلیخا تو هم بیا. آنجا همه چیز را برایت تعریف می کند.»

بی طاقت و با تعجیل گفتم: «همین جا بگو. بگو ببینم چه بر سر پسر آمده کجا رفته... من فرسنگ‌ها راه آمده ام تا پسر را ببرم حالا به همین راحتی می گویی رفته. از این جا رفته.»

و لحنم پر از خط و نشان شد. که ادامه دادم: «گوش کن زلیخا اگر نزد خود فکر کردی با این نقشه‌ها می توانی پسر را پنهان کنی و مرا ناامید به دیارم بفرستی باید... باید... باید...»

زانوهایم سست شد. نگاهش آنقدر مظلومانه بود که دیگر نتوانستم ادامه بدهم. صدایم لرزید. مثل دستم مثل پاهایم. روی زمین نشستم و مشت‌هایم خاک برداشتم.

اشکم خاک را نمناک کرد. «تمام دانه‌های این خاک‌ها را شمردم تا راه را ببیمایم. خسته هستم. اما ناامیدی از پا...»

کاسه‌ای آب زلال جلوی صورتم دیدم و ساکت شدم. دست‌های زن جوان را دو لبه کاسه شناختم.

- «جرعه ای از این آب بنوش تا آرام شوی.»

کاسه در دستم لرزید و خنکی آب راه گلوئی خشک شده ام را تازه کرد. «به من بگوئید پسر چه شده.»

مرا به چادر زلیخا بردند. روی جاجیم چهار تا شده رنگی نشستم و تکیه به چند بالش قرمز رنگ که روی هم سوار بودند دادم. چشم به زغال قلیان دوخته بودم اما تمام حواسم در لبهای پیرزن بود.

زلیخا یک پایش را دراز کرد و یک دستش را به شدت به کمرش گرفت و در حالی که با دست دیگر شیلنگ قلیان را از دهان دور می کرد گفت:

«پس کریم پسر تو بود.»

- «نامش رجب بود.»

- «وقتی او را به من سپردند هیچ نامی نداشت. خودم نامش را کریم گذاشتم اصلاً از کجا معلوم که کریم پسر تو بوده. نشانی اش را بده حرفی، حدیثی، حکایتی بگو که...»

- «یک ماه گرفتگی روی گوش سمت... سمت راستش.»

بی بی زلیخا به اشکهایم که پشت سر هم روی گونه ام می غلتید خیره شد و گفت: «پس نامش رجب بوده.»

از خوشحالی می خواستم پر در بیاورم. از اینکه نشانی درست از آب در آمده بود. از اینکه پیرزن باور کرد من مادر رجب هستم. به التماس افتادم درد دل کردم از گذشته ام گفتم. از آن زمان که همسر رجب شدم تا لحظه ای که جهانگیر طلاقنامه ام را به دست پدرم داد.

و بالاخره درد دلهایم کارساز واقع شد. بی بی زلیخا به زن جوان اشاره ای کرد که مفهومش در آن لحظه فقط یک جمله را در ذهنم جا می گذاشت.

- «از چادر برو بیرون.»

زن جوان رفت. نمی دانم به کجا و برای چه. در نبود او من و زلیخا تنها شدیم. به پاهایش افتادم. پاهایش را به ضرب دست تکان می داد.

- «تو رو خدا بی بی زلیخا بگو پسر کجا رفته. حرف بزن بی بی! دل شکسته ام را باور کن بی بی. این همه راه فقط به خاطر دیدن پسر آمده ام درکم کن بی بی تو رو خدا.»

دستم را از ساق پایش جدا کرد. هنوز لب از لب باز نکرده بود پرده آبی رنگ کنار رفت و زن جوان همراه پسرکی هفت هشت ساله وارد چادر شدند. به پسرک خیره شدم. به زن جوان و به زلیخا که به آن اشاره کرد جلوتر بیایند. زن جوان دست پسرک را رها کرد. خیره به پسرک از زلیخا پرسیدم:

«این... این... این کیه زلیخا؟»

پسرک سری گنده تر از حد معمول داشت. رفت کنار بی بی زلیخا نشست. لبهای کلفت و در عوض چشمان متورم اما بسیار ریزی داشت. یک نگاه روی صورت زلیخا می چرخاندم و نگاه دوم را به صورت پسرک می انداختم. موهایش لخت اما بسیار کم پشت بود. گردنش کوتاه و هیكلی چاق با قد کوتاه داشت. سر به زیر انداخته بود و با پاچه گشاد جامه اش بازی می کرد. بالاخره دل را به دریا زد و سکوت را شکستم.

- «چرا جوابم را نمی دهی زلیخا بی بی.»

حواسم جمع نبود. حرفها را عوضی می گفتم. لکنت زبان پیدا کرده بودم حس غریبی وجودم را احاطه کرده بود. حسی که ناباوری ام را به دنبال می کشید. بالاخره صدای پیرزن با آه آمیخته شد و از گلویش خارج شد:

«گفتی پسرک را می خواهی ببینی، ای تازه وارد.»

هنوز نگاهم به پسرک بود که هول شدم و گفتم: «آری بی بی جان. نشانی از پسرکم بگو تا در پی اش بروم. به خدا اگر بگویی پشت کوه قاف رفته پا برهنه می کنم و می روم.»

بی بی زلیخا دستش را داخل موهای به هم ریخته پسرک کشید و گفت: «من هیچ وقت مادر نبودم که بتوانم احساس واقعی یک مادر را درک کنم. اما امروز می خواهم تجربه دیگری در این دنیا بیابم. این پسر تو است همان پسرکی که...» لبهایم از هم باز ماند. نفس در سینه ام حبس شد. پسرک لحظه ای زیر چشمی نگاهم کرد. کمی چشمانش انحراف داشت اما به حدی ریز بود که هر کسی این انحراف را زیر آن تورم پيله ها تشخیص نمی داد.

دیگر صدای بی بی زلیخا را به وضوح نمی شنیدم. صدایش گنگ و نامفهوم بود. مرده ای بودم در برابر زنده ها. روحی در کالبد نداشتم. چشمانم خیره به صورت پسرک سعی می کرد درست ببیند.

خدایا چه می شنوم.

- «پسر من؟ رجب من؟»

«آری رجب تو. چیه جا زدی این را نمی خواهی.»

من من کنان گفتم: «شاید شما اشتباه می کنید. پسر من... آخه پسر من...»

«این شکلی نبود؟ یا نمی دانم...»

«نمی دانم... اما...»

«بالاخره چی...»

بی آنکه از جا برخیزم جلو رفتم. دستهایم روی زمین سر و گردنم جلوتر از بدنم با حرکت زانوها و دستهایم جلوتر می رفت. با پسرک فقط یک وجب فاصله داشتم.

بوی گوسفند می داد. بوی پهن و بوی خاصی که از دهانش هنگام نفس کشیدن خارج می شد.

یعنی این رجب است.

دستم را پشت گردنش گذاشتم. تعادلم به هم ریخت مجبور شدم به شکل اولیه روی زمین بنشینم. سر پسرک را به سمت خودم خم کردم و پشت گوش راستش را بررسی کردم.

آری ماه گرفتگی ثابت می کرد که او رجب خودم است. یک جا دلم فرو ریخت آن لحظه را به خاطر آوردم که مادرشوهرم به دیدنم آمد و چه قدر از خوشگلی اش تعریف کرد.

پس چرا... پس چرا... استغفرالله. خدایا غلط کردم. از سر گناه و تقصیر من بگذر. شکر که پسرم را یافتم.

چه عیبی دارد. هر شکلی می خواهد باشد اشکالی ندارد. او را می خواهم مهم نیست. تقدیر چنین بود. شکل که مهم نیست. دستهایم بی اراده دور گردنش حلقه شدند. بوی پهن برایم بوی گلاب جلوه کرد. سرش را به سینه چسباندم و صدایش کردم.

- «رجب. پسرم رجب.»

یک باره سرش را از سینه ام جدا ساخت و در یک چشم به هم زدن خودش را به سمت دیگر بی بی زلیخا رساند. گلوله ای شد و سرش را پشت بی بی پنهان کرد.

به بی بی نگاه کردم. بعد گردنم را کمی به سمت راست متمایل کردم. «بیا پسرم. چرا پنهان می شوی. بیا رجبم من مادرت هستم.»

و بی بی در آن لحظه بود که تمام واقعیت را برایم روشن ساخت.

- «او لال است ای مادر. دیوانه است. از همه فرار می کند. جز من. حالا فهمیدی به چه دلیل او را به تو نشان ندادم. اگر او را ببری می میرد.» لحظه ای ساکت نشستیم. آنقدر افکار مختلف در ذهنم شناور شده بود که دستم را گاز گرفت و دوباره و چند باره استغفرالله گفتم.

دلم می خواست از چادر فرار کنم به کوهستان بروم. فریاد بزنم و دردم را فقط به خدا بگویم. دلم نالید.

خدایا این... لال و کند ذهن همان رجب من است که...

قلبم برایش تپید. خونم به جوش آمد. نگاهش مظلومانه بود. لبهای کبود و انگشتان کوتاهش دلم را آتش زد.

لعنت به من. مگر برای یک مادر فرقی هم می کند که اولادش در چه وضع و حالی باشد. نه به خدا که فرق نمی کند. دوباره به سویش رفتم. دوباره مرا از خودش راند.

- «رجب. رجب جان. پسرم.»

«بی بی زلیخا می تواند صدایم را بشنود؟»

- «آری می شنود.»

لباس وصله دار و پاچه های گلی اش قلبم را به آتش کشید. نوهٔ مرشد پسر من بین به چه روزی افتاده. خدا از آتش جهنم نجات ندهد حبیب.»

بی فایده بود. پسرک با نام رجب هیچ آشنایی نداشت. مجبور بودم کریم صدایش کنم.

- «اذیتش نکن بی بی. حق دارد غریبی کند. بیا جلو رجم... کریم جان ببینم. بیا جلو پسر.»

دستش را گرفتم. گردنش را کج کرد و نیم نگاهی دزدانه به سویم فرستاد. من دستش را می کشیدم و او هیکلش را به جهت مخالف حرکت می داد و با گوشهٔ آستین قبای کهنه اش آب دهانش را که از گوشهٔ لبش راه گرفته بود پاک کرد. یک لحظه حالم بد شد اما به روی خودم نیاوردم. دستهایش زیر بود و زیر ناخنهایش مملو از چرک.

دستش را کشید و آب بینی اش را با جمع کردن لبهایش بالا کشید. نمی خواستم اشکم را ببیند. نمی خواستم بداند با ترحم نگاهش می کنم. غرق در فکر به حاجیم رنگ و رو رفته خیره شدم.

چگونه او را همراه خود به اصفهان ببرم. آیا طلعت چه عکس العملی از خود نشان می دهد. گوهر و... اعظم را چه پاسخ بدهم. اگر پرسید این همان رجب است. همان رجب قصهٔ هر شب؟ نه باور نمی کنم.

و اگر باور نکردند چه کنم. کجا بروم با این پسرک...

کریم مثل باد از جلوی چشمم گذشت و پرده را کنار زد. نگاهم فقط تا لحظه ای توانست تعقیبش کند که از چادر خارج شد. و باد لحظه ای پرده را کنار زد.

- «کجا رفت بی بی زلیخا؟»

- «جایی نمی رود. نگران نباش. اخلاقش همین است. وقتی چشمش به یک غریبه می افتد فرار می کند.»

زن جوان که آمادهٔ رفتن می شد سینه اش را از دهان کودکش برگرفت و گفت: «می رود به چادر احمد قلی. هر روز می رود با پسر او بازی می کند.»

خوشحال شدم. «هم بازی دارد؟»

بی بی زلیخا فلیانش را کنار گذاشت و رفت سراغ کوزهٔ چهار دستهٔ کوتاهی که تکیه اش به یک دیگ مسی بود و گفت:

«غذا خورده ای یا گرسنه هستی. ای داد از دست این روزگار... چه بگویم که هر روز برنامهٔ تازه تری دارد. والله پیری بد دردیة خدا هیچ کس را گرفتار نکند. دیگر از پس خودم هم بر نمی آیم. وای به حال...»

فهمیدم از دست کریم خسته شده. و به در می گوید که دیوار بشنود و دیوار بیچاره جگرش می سوخت برای جگر گوشه اش که هیچ کس تحملش را نداشت.

هر طور شده باید او را ببرم. هر کس هرچه می خواهد بگوید مهم نیست. خودم بزرگش می کنم. مراقبش هستم و اجازه نمی دهم حتی عزیزترین کسم به او حرفی بزند. هر کس مرا می خواهد باید او را هم بخواهد.

بعد از ظهر شد هنوز کریم از من فرار می کرد و به هیچ عنوان حاضر نمی شد حرفم را گوش کند.

- «این طوری فایده ندارد بی بی زلیخا. باید مدتی این جا بمانم تا کریم با من انس بگیرد. فقط محبت من است که خارهای ناباوری را از تنش دور می کند. آنقدر اذینش کرده اند و آزار داده اند که نسبت به هر غریبه ای بدبین شده.»

یک هفته دیگر نزد کولیها ماندم. لباس محلی پوشیدم. مشک زدم و شیر دوشیدم. شبها دور آتش می نشستم و به قصه های پیر کولیها گوش می کردیم. هر روز که می گذشت رابطه ام با کریم بهتر می شد.

- «بیا پسر. بیا کنارم. این جا. پیش آتش تا گرم شوی. بینم... وای دوباره نوک انگشتها و صورتت یخ کرده.»

سرش را کج می کرد و فقط خیره می شد به چشمانم بعد سرش را پایین می انداخت و دستش را دراز می کرد.

با اشتیاق دستش را می گرفتم. «بیا پسرک شیرینم بیا کنار مادر.»

یک قدم جلو آمد.

محبتم را درک می کرد. شاید تا آن لحظه هیچ کس پیدا نشده بود صورتش را ببوسد.

چندش آور بود اما نه برای یک مادر. آب بینی اش را با دستمالی که پر شالم می گذاشتم پاک می کردم. از آب دهانش فراری نبودم. از خشکی پوست روی گونه ها و نوک بینی اش حالم به هم نمی خورد.

کریم را کنار چشمه بردم. پیراهن بلند چاک دارش را که چند وصله مغز پسته ای روی زمینه زیتونی اش نمایان بود. از تنش در آوردم. دیگر از من خجالت نمی کشید و فرار نمی کرد.

با کاسه برنجی زرد رنگی که لکه های سفید داشت آب روی سرش ریختم. موهایش آنقدر چرب بودند که آب داخل موهایش نمی رفت و تارهایش به آسانی خیس نمی شدند.

شکم جلو آمده اما بازوهای لاغری که با مچ دستش یک اندازه بود هیچ هماهنگی با پاهای چاقش نداشتند.

خدایا با این بچه چه کنم. آخ رجب کاش همین حالا کنار مزارت نشسته بودم و سرم را روی خاکت می گذاشتم و دردم را آهسته، طوری که هیچ کس نشنود می گفتم. آخ رجب فقط تو می دانی من چه می کشم.

ناگهان کریم رو به رویم ایستاد و دستش را جلو آورد. با انگشت یک قطره اشک را از کنار بینی ام برداشت و لب باز کرد.

- «اب... اب...»

یک باره صدای هق هق بلند شد. فقط و فقط خدا آگاه است یک مادر چه طور می تواند این لحظات را تحمل کند.

آخ. به خدا خیلی سخت بود.

او را در آغوش کشیدم. بوسیدم. بوئیدم.

- «اب... اب...»

سرم را روی شانه اش گذاشتم و از ته دل های های اشک ریختم.

بیچاره کریم فقط نگاهم کرد.

- «الهی برایت بمیرم مادر.»

- «ا... ب... اب...»

- «تو رو خدا نگو که آتش دوری این چند سال کافی بود.»

شبها با چه رویایی از چهره رجب می خوابیدم و اکنون...

سجده شکر کردم و سر بر خاک کنار چشمه نهادم. خدایا ناشکری نمی کنم. شکر. کریم لحظاتی به رفتارم خیره ماند و فوراً تقلید کرد و درست مثل من زانوهایش را روی خاک گذاشت و خم شد. سرش را کج کرد و به من نگاه کرد. بعد پیشانیاش را بر خاک چسباند و سکوت کرد. چادرم را روی بدن عریانم انداختم و با حرکت دست و لب زنی فهماندم نباید بدنش را برهنه نگاه دارد.

صورتش را شستم. پاهایش را در آب قرار دادم و شروع کردم به ساییدن کبره های کناره ها و لا به لای انگشتانش.

او غش غش می خندید و من بی صدا اشکهایم را به آب چشمه می فرستادم. آفتاب داغی اش را به کمک فرستاد تا لباسهایش بر صخره ها سریع تر خشک شود. دیگر بوی چرک نمی داد. مرتب دور دهانش را پاک می کردم و فین کردن و شستن داخل بینی را نشانم دادم.

- «ا... آ... با... آبا...»

صدای ناجوری از خودش در می آورد و به خیال خودش حرف می زد. مگر قلبم از چه ساخته شده بود. مگر غیر از رگ و پوست و گوشت چه بودم که آنقدر تحمل داشتم.

خدایا صبرم بده.

کریم آنقدر به من انس گرفت که حتی لحظه ای دور شدنم را از چادر بی بی زلیخا نمی توانست تحمل کند. دنبالم می دوید.

- «ا... ب... اب...»

دستم را می گرفت و سرش را بالا نگه می داشت تا بتواند در صورتم نگاه کند. دیگر محتاج مهربانیم شده بود. محتاج لبخند و برقی از عشق که از سوی چشمهایم دریافت می کرد.

نور خورشید باعث می شد چشمانش را ببندد و سرش را پناه سایه ام کند. به سوبش می چرخیدم و دو لبه چادرم را باز نگه می داشتم تا سایه بیشتری ایجاد شود. وقتش رسیده بود که با کولیها و چادرهایشان وداع کنم. وقتش رسیده بود که پسر را از آن دیار دور کنم.

یک کیسه اشرفی بابت کریم و دورانی که زحمتش گردن بی بی زلیخا بود در چادر گذاشتم و اسبم را زین کردم. پیر کولیها یک اسب هم در اختیارم قرار داد تا کریم سوار شود. و به این ترتیب عازم اصفهان شدیم. هنگامی که سر بالایی تپه را بالا می رفتیم کریم برگشت و به چادر کولیها نگاه کرد. اولین بار بود چشمان کریم را پر از اشک و سرخ می دیدم. دلم برایش سوخت. چه حالی دارد. آیا می توانم درکش کنم و از حالش آگاه شوم.

- «کریم جان!»

آنقدر صدایم بلند بود که فوراً به سویم برگشت. به لبهایم اشاره کردم. دستش را در جیب قبایش برد و دستمال سفیدی بیرون کشید. دور دهانش را خشک کرد.

- «آفرین پسر. حالا راه بیفت... شب... شب می شود. تاریکی... هوا تاریک می شود.»

به آسمان اشاره دادم. دستهایم را طوری باز و بسته کردم که واضح منظورم را متوجه بشود.

اسبها همزمان به بالای تپه رسیدند و سپس راه سرازیری پشت تپه را در پیش گرفتند. خورشید گل سر سید آسمان، ظهر داغی را به نمایش گذاشته بود. عرق از پوست زرد رنگ کریم راه گرفته بود. حس ترحم و مادری در هم آمیخته شده بود که آن طور زیر پارچه سیاه اشکهایم سرازیر بودند.

دامان افق شرق نقره ای رنگ شد و هوا کم کم به روشنی می گرایید. کنار زاینده رود دراز کشیده بودیم. راه چندانانی به دروازه شهر نمانده بود. دستش را گرفتم و کمک کردم تا سوار اسبش شود. سردش بود. چادرم را از خورجین در آوردم و روی شانه هایش انداختم. هر دو خسته بودیم و آخرین توان خود را برای ادامه راه به کار بستیم. سفری طولانی و پر خاطره که هر لحظه اش کمک کرد تا انس کریم به من بیشتر شود.

به قهوه خانه جیک علی خان در یک فرسخی شهر رسیدیم. افسار اسبها را به درخت باغچه کنار قهوه خانه بستیم. بعد وارد اتاقی شدیم که پشت قهوه خانه قرار داشت. مجبور بودیم تمام

روز را در آنجا بگذرانیم تا بتوانیم در تاریکی شب از دروازه عبور کنیم. آخرین سکه های باقیمانده را در جیب قبایم به حبیب علی خان بخشیدم تا لباس مرتبی برای کریم فراهم کند. دلم نمی خواست طلعت و گوهر پسر را با آن سر و صورت ببینند. دلم نمی خواست اعظم با دهان باز به کریم نگاه کند و از من بپرسد.

رجب اینه خاله گلاب.

نه دلم نمی خواست.

ظهر لباس جدید کریم را تحویل گرفتم و به تنش پوشاندم. شال کرم رنگ رویش بستم و کلاه تخم مرغی شیرازی سرش گذاشتم.

در دلم گفتم: «نه، سرش گنده تر شد. کلاه به دردش نمی خورد. آهان حالا بهتر شد.»

اما نه، قیافه اش خیلی نافرمان بود. بی خوابی شب گذشته و خستگی سفر چهره اش را از آن که بود بدتر کرد. گوشه لبش تب خال درشتی زده بود که خونابه دورش پخش می شد.

- «کریم جان زیانت را در بیاور.»

و خودم زبانم را درآوردم تا متوجه شود چه باید بکند.

«...!...!...!»

روی زبانش بار گرفته و دانه های سفید زده بود.

«شاید سرماخورده...» لاله های گوشش هم به کبودی می گرایید و گاهی عطسه می کرد.

«آب دهانش در صورتم پاشید.»

اخم نکردم و به روی خودم نیاوردم. اما دروغ نگفته باشم حالم بد شد.

آب دهانش بوی بد می داد.

«بیا پسر. بیا دور دهنت را پاک کنم.»

اما خودش یاد گرفته بود و اجازه نمی داد من دستمال را روی بینی و دور دهانش بکشم.

«آفرین کریم جان این طوری خوب است پسر.»

ظهر اشکنه خوردیم. کریم در آخر نوک انگشتانش را لیسید و خرده های نان خشک را از روی جامه اش جدا کرد.

از هر کوچه افکارم که می رفتم باز به بن بست می رسیدم. هیچ کس... نه هیچ کس این پسر را نخواهد پذیرفت. مثل روز برایم روشن است طلعت و گوهر چه رفتاری با او خواهند داشت.

عصر تریچه خورد و آروغ زد. کمی فاصله گرفتم. دست خودم نبود حالت تهوع داشتم.

هوا سردتر شد. آسمان به رنگ آبی غلتید و سپس سرمه ای شد. بعد سیاه شد که افسارها را باز کردم.

- «ها.با.. ها... با...»

- «چیه کریم جان.»

دستهایش را به علامت کجا می رویم باز کرد و نگاهم کرد.

- «هنوز کمی دیگر راه مانده کریم جان. خسته شدی.»

دوباره گردنش را کج کرد.

انحراف چشمانش را در تارکی نمی دیدم اما ابروهای کم پشت و بی حالتش را در عین حرکت دادن به سمت بالا تشخیص می دادم.

دلش می خواست من باور کنم خسته نیست. اما دروغ می گفت، حتی نای سوار شدن بر اسب را نداشت.

جیک علی لباس های کهنه و خاک آلود کریم را در یک چاله کوچک انداخت و به مشعل سپرد تا بسوزد.

هنوز آنقدر از قهوه خانه دور شده بودیم که زبانه کشیدن آتش را ببینم که یکباره اسب کریم روی دو پا ایستاد و شیهه کشید. اسب من دور خودش چرخید. کریم جیغ زد و من فریاد کشیدم. کریم.

و دیدم او محکم روی زمین افتاد. معجزه بود اگر مار کلفت و خاکستری گل باقلا هیچ آسیبی به کریم نرساند و از بین دست و پای اسب رم کرده گذشت.

پسرک از درد کمر به خود می پیچید. وحشت زده مار را نگاه می کرد. اشاره می داد و صداهای عجیب و غریب از خودش در می آورد. از طرفی اسب بیچاره از وحشت سم بر زمین کوبید و در یک چشم به هم زدن از آن منطقه فاصله گرفت.

ای داد بی داد حالا چه خاکی بر سرم بریزم. نمی دانستم چه باید بکنم. به قهوه خانه برگردم یا پیاده به کاروانسرای نزدیک شهر بروم.

یک زن تنها با پسری که زبان نمی فهمد در بیابان و از وحشت حمله گرسنگ و وحشت زده از جا برخاست. دست پسرک را گرفت و خاک لباسهایش را با تکاندن به هوا و زمین فرستاد.

آخ که چقدر دل تنگ بودم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. گرفتار عاطفه و احساس اما حتی یک قدم به جلو نمی توانستم بگذارم. چی فکر می کردم و با چه امیدهایی دروازه شهر را ترک گفتم. و حالا با چه حال و روزی دوباره باید مقابل دروازه بایستم.

«راه بیا کریم جان. باید برویم کاروانسرا، خدا کند بتوانم یک اسب برایت کرایه کنم.»

کف پایش ترک برداشته بود. شن داخل گیوه هایش رفته بود. او را سوار کردم و خودم پیاده دنبال اسب راه افتادم. دیوارهای کاروانسرا را از دور می دیدم.

زبانۀ آتشی که کارگرهای کاروانسرا روشن کرده بودند هر لحظه که جلوتر می رفتیم بیشتر نمایان می شد.

به آتش رسیدیم. به کارگرهایی که دور آتش نشسته بودند. در کاروانسرا باز بود. در چوبی بزرگی که ارتفاعش بیش از سه متر بود و هر لنگه اش نقش و نگاری از حیوانات چهار پا داشت.

- «بیا جلو غریبه.»

این صدای یکی از کارگرها بود. رفتم جلوتر و بی آنکه صورتم را از زیر پارچه سیاه نمایان کنم و با تغییری که به صدایم دادم تا کلفت تر و زمخت تر شود گفتم:

«یک اسب برای کرایه می خواهم.»

وقتی کارگر جلو آمد، او را شناختم. وقتی دیدم حبیب مقابلم ایستاده یکباره تمام بدنم به لرزه درآمد و بی اراده گفتم:

«حبیب!»

صدا، صدای خودم بود. او هم مرا شناخت. مجبور شدم پارچه را از صورتم بردارم.

- «تو این جا چه می کنی؟»

به کریم که داشت روی اسب چرت می زد اشاره کردم و گفتم: «نشانی ات درست بود. برو کیسه ها را از زعفران باجی تحویل بگیر. پسرم را پیدا کردم حبیب.»

حبیب نگاه مرموزی به کریم انداخت و گفت: «هنوز به خون من تشنه هستی دختر مرشد؟»

جایز ندانستم در آن موقعیت که قرار گرفته بودم برایش خط و نشان بکشم. تنها و بی یاور بودم و از طرفی نگران حال کریم که خستگی عجیب در جاننش رخنه کرده بود. و چیزی نمانده بود از پا درآید.

صدای سم بر زمین زدن چهار پایان و جز جز سوختن الوارها در آتش به بلندی صدای خنده های گوش خراش کارگران نبود. حبیب یک اسب برایم آورد و گفت:

«بالاخره جواب مرا ندادی دختر مرشد.»

- «چه جوابی؟»

- «هنوز دلت می خواهد خرخره ام را به انتقام خون شوهرت بجوی؟»

با تنفر نگاه آخرم را به سوبیش فرستادم و افسار اسب را از دستش گرفتم. بعد یک مشعل که دود سیاهش هیچ تأثیری در تاریکی شب نداشت به طرفم گرفت و خنده کنان گفت:

«اگر گرفتار قراولان شدی فقط نام مرا بیاور و بعد عبور کن.»

در دل به تمسخرش گرفتم. می دانستم این نام را به پشتوانه نام جهانگیر به دنبال خود می کشاند. راه افتادم در حالی که افسار اسب دستم بود. وقتی از کنار کارگران می گذشتم صدای خنده شان یکباره قطع شد و تازه باور کردند یک زن از میانشان می گذرد. هیچ یک حرفی نزدند و به نظر می رسید قصد آزار هم نداشتند. این یکی را مدیون چشمهای برآق شده حبیب بودم. وای که اگر کریم عقل کافی داشت و می دانست این مرد قاتل پدرش است این گونه با رضایت نگاهش نمی کرد.

حبیب با کف دست به پهلوی اسب کریم زد و با صدای بلند گفت: «خواهرم فکر نمی کرد پسرت این طوری از آب در بیاید وگرنه هرگز نقشه برایش نمی کشید.»

از حرص داشتم منفجر می شدم. چه وقیحانه دشمنی خودش و خواهر بی شرمش را برایم تعریف می کند.

آخ که ای کاش مرد بودم. آنوقت... آنوقت...

چنان با حرص دندانهایم را به یکدیگر فشار می دادم که صدای جیر جیرش حتی خودم را عذاب می داد.

وقتی از کاروانسرا گذشتیم. برای اینکه یک جا عقده هایم را به بیرون بریزم با تمام وجود صدا از گلویم خارج کردم و فریادم را در دل شب پنهان نگه داشتم. وای به حالت حبیب.

پاسی از شب نگذشته بود که وارد کوچه شدیم. همان کوچه باریکی که دو اسب به موازات هم قادر نبودند حرکت کنند. همان کوچه که خانه طلعت در آن قرار داشت. از اسب پیاده شدم. در زدم. کریم نگاه می کرد. صدای طلعت را از داخل راهرو شنیدم.

- «کیه... کی هستی این وقت شب.»

- «غریبه نیست. خواهر من هستم گلاب.»

در باز شد. خواهرم لبخند زد و سر داخل کوچه کشید. انگار می دانست همراه دارم. انگار می دانست با یک نفر برگشته ام. و آن یک نفر کسی نیست جز پسر. چه مشتاقانه به سمت اسب کریم رفت و چه پر حسرت دست کریم را گرفت و گفت:

«رجب را آوردی خواهر. بالاخره پسرت را پیدا کردی؟»

به لنگه در تکیه دادم. اعظم از راهرو دوید به سویم.

- «رجب آمده خاله گلاب. رجب را آوردی؟»

و گوهر که گویی طبق معمول مهمان سفره طلعت بود بچه به بغل ظاهر شد.

- «کو؟ کجاست بینم. پسرت را بینم. که این همه تعریفش را می کردی. کجاست؟ اعظم جان برو کنار خاله بینم.»

اعظم را کنار زد و خودش به کوچه قدم گذاشت. کریم بیچاره دست از دست طلعت می کشید و با درآوردن همان صدای مخصوص به خود از پیاده شدن امتناع می کرد.

رفتم جلو. طلعت با حالتی گرفته و لحنی نگران پرسید:

«چه می گوید گلاب. اصلاً این کیست که با خودت آوردی. چرا این طوری می کنی. چرا این صداها را از خودش در می آورد. مگر لال است. واه، به حق چیزهای نشنیده.»

آب شدم. چون قطره ای به زمین فرو نشستم.

«لال است خواهر.»

گوهر یکباره زد روی لپ خودش. «وای خدا مرگم بدهد گلاب.» بعد انگشتش را گاز گرفت و گفت: «استغفرالله چه می گویی گلاب؟ زده به سرت.»

اعظم دستم را گرفت. «بگو بیاید پایین خاله گلاب. می خواهم با رجب بازی کنم. بگو دیگر... پس چرا نمی آید.»

صدا از ته گلوی کریم بلند شد. «دع... ب... با...»

طلعت دو دستی زد توی سر خودش. «لاله گلاب... لاله گوهر.» و رو کرد به من «این رجبه گلاب؟»

فقط سر تکان دادم که شیون طلعت و گوهر همزمان به هوا برخاست. «ای وای.»

طلعت روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و دست روی زانو تکیه داد تا کف دستش به پیشانیش بچسبد. بعد به حالت واویلا خودش را به دو سمت راست و چپ حرکت می داد و زیر لب ای واویلا می خواند.

درست همانطور که برای مرگ مرشد و مادرم می خواند.

انگار کسی مرده بود. عزیزی از خانواده مرشد. خانه طلعت عزاداری بود. شیون برای من بود. برای من که مرتب بیچاره خطابم می کردند.

- «ای بدبخت بدشانس این هم گمشده چندین ساله ات.»

کریم پایین اتاق چهار زانو نشسته و طبق معمول با پاچه اش بازی می کرد. به هیچ صدایی توجه نداشت نه به شیون. نه به گریه من.

اعظم روی پایم نشست. «خاله گلاب چه قدر سرش گنده است.»

- «هیس.»

بچه بغض کرد. «چرا؟»

- «حرف بدی است خاله جان.»

- «دیگر نگو دلش می شکند.»

اما این که می شکست دل مادرش بود. دل من. مادر کریم.

- «الهی خواهرت بمیرد گلاب. تو چه بد شانس بودی. دیدی گوهر، دیدی گفتم کسی که بد اقبال باشد تا عمر دارد همین است. چاره گلاب را قلم زن بدجوری نوشته.»

و زیر لب افزود: «دست و پایش را نگاه کن. چه ضخیم اما کوچک است.»

توانم تمام شد و کاسه صبرم لبریز شد. دویدم داخل حیاط و با تمام وجود فریاد به سوی آسمان زدم. به سوی قلم زن. تا شاید صدایم را بشنود و قلم عوض شود.

- «خدا... خدا... چرا؟»

همین را گفتم و نقش بر زمین ناله کردم. «کمکم کنید.»

خواهرانم ناله کنان مرا به اتاق خودم بردند. برایم رختخواب انداختند دست به دامن طلعت گرفتم. «کریم را برایم بیاورید.»

- «کریم دیگر کیست؟»

و لحظه ای خوشحال شد و گفت: «پس این عقب مانده رجب نیست؟»

جگرم آتش گرفت و اشک از گوشه چشمم غلتید. «رجب همان است خواهر. کولیها نامش را کریم گذاشتند.»

گوهر با لحنی که قرار بود نصیحتم کند گفت: «تو که دیدی در این وضع به سر می برد مگر مرض داشتی او را آوردی.»

جواب گوهر را ندادم و رو کردم به طلعت. «آزارش... نکنید... آزارش ندهید.»

طلعت دستم را فشار داد و گفت: «ای مادر بخت برگشته خدا به دادت برسد.» از آن روز به بعد مصیبت‌هایم شروع شد.

اتاق را جارو می کردم که اعظم دوید داخل حیاط و فریاد زد.

«خاله گلاب. خاله گلاب.»

نفس نفس می زد. از میان غباری که بر هوا برخاسته بود رد شدم و خودم را به ایوان رساندم. «چی شده اعظم.»

- «خاله گلاب. خاله گلاب.»

آب دهانش را فرو داد و به در کوچه اشاره کرد. «کریم... کریم... بچه ها کریم را کتک زدند و فرار کردند.» جارو را در ایوان پرت کردم و چادرم را از روی نرده چوبی کشیدم و در راهرو که می دویدم چادر را روی سرم انداختم. طلعت از اتاقش که یک درش در راهرو باز می شد بیرون آمد.

- «چی شده گلاب. کجا می روی با این عجله.»

جوابش را ندادم و خودم را به کوچه رساندم. کریم بیچاره روی زمین نشست و با همان صدای عجیب و غریب به سر کوچه اشاره کرد.

- «اب... اب...»

داد می زد اما نمی توانست حتی یک کلمه حرف بزند.

«الهی بمیرم برایت مادر. سرت چی شده.»

گوشه لبش پاره شده و از سرش خون می چکید. دو دستی بر سر خودم زدم. و بلند شدم. خم شدم و دستش را گرفتم.

- «کدامشان زد توی سرت. هان!»

به خانه رو به روی اشاره کرد.

دستش را کشیدم و رفتم جلوی در. با دست دیگرم که تازه لبه چادر را رها کرد به در کوفتم.

چندین ضربه محکم کوبیدم تا این که زن همسایه در را باز کرد.

«سلام گلاب خانم چی شده.» و نگاه به کریم کرد و لب زیر دندان گزید.

- «محمود کجاست حلیمه؟»

شانه بالا انداخت و سر در کوچه کشید و گفت: «نمی دانم. ورپریده همین جا بازی می کرد. چی شده گلاب خانم محمود این طفل معصوم را زده؟»

لحظه ای نگاهش کردم. اولین کسی بود که با تمسخر و پوزخند به کریم نگاه نکرد. و به او گفت طفل معصوم. از خودم خجالت کشیدم و گفتم:

«بیا برویم کریم.»

- «چی شده گلاب خانم پس چرا رفتی.»

برگشتم به سویش و در حالی که به سمت خانه طلعت قدم بر می داشتم گفتم: «گناه دارد. این که زبان ندارد حرف بزند. زوری هم ندارد از خودش دفاع کند. خدا را خوش نمی آید.»

دیگر گریه امانم نداد.

طلعت به کوچه آمد. «کجا رفتی گلاب؟» و همین که چشمش به کریم افتاد ادامه داد: «بچه ها کتکش زدند؟»

خدا پدر و مادر زن همسایه را بیامرزد. که حداقل دلش به رحم آمد. طلعت چه بی احساس به سر شکسته و خون خشک شده گوشه پيشانی و لب کریم نگاه می کرد.

کریم را به اتاق بردم. زخمش را با آب ولرم شستم. بیچاره دردش می آمد اما صدایش در نمی آمد.

«می سوزد کریم جان؟»

باز ابروهای بی حالتش را بالا انداخت.

«دیگر نرو توی کوچه. بچه ها اذیت می کنند. فهمیدی چی گفتم؟»

سرش را پایین انداخت. دلم آتش گرفت. اعظم میان چهارچوب در ایستاد و گفت:

«کریم تقصیر نداشت خاله گلاب. تقصیر محمود بود. مسخره اش کرد. بهش می گفت. کر کریم... لاله.»

به حالتی عصبی گفتم: «لازم نیست تو حرف محمود را تکرار کنی.»

اعظم قهر کرد و چهارچوب را ترک کرد. صدایش را از داخل حیاط شنیدم که به طلعت می گفت.

«خاله گلاب دیگر مرا دوست ندارد. فقط کریم را دوست دارد.» و صدای طلعت که آتش شد و به جانم افتاد. «چه کند پسر ندیده بیچاره. وای اگر یک پسر سالم و سرحال داشت چه کار می کرد. همه محلّه را به آتش می کشید.»

رفتم میان چهارچوب ایستادم. «بگو آبرویت را توی محله بردم. بگو نمی خواهی این جا زندگی کنم. بگو از دست آزارهای کریم خسته شدی. چرا خجالت می کشی. خودم دیشب صدایت را شنیدم که به شوهرت می گفتمی ذله شدی نگفتمی بگو نگفتم.»

دست به کمر زد. دشمنی از چشمانش می بارید. به اعظم اشاره کرد و با صدای بلند گفت: «از وقتی این لال و پت را آورده ای تو این خراب شده اخلاقت هم عوض شده. مثل اینکه ما دشمنت هستیم. مرتب می روی داخل اتاق و در را می بندی پرده را می کشی. بچه ها را راه نمی دهی که نکند سر به سر شاه پسرت بگذارند. هرچه دلت می خواهد به بچه های من و گوهر می گویی. آن وقت توقع داری به آقا پسرت نگویم بالای چشمت ابرو است. که الحمدلله نیست.»

با خشم گفتم: «مثلاً که چه دل من و این بچه را می شکنی. به تو هم می شود گفت خواهر.» با پوزخند گفت: «نه، فقط تو خواهر هستی. تو که ارث پدری ات را گرفته ای و معلوم نیست بردی چه بلایی سرش آوردی.»

- «هان؟ پس بگو از کجا می سوزی.»

- «فکر کردی خبر ندارم چه طور پنهانی کیسه های اشرفی را به زعفران باجی دادی تا جای این عقب مانده...»

- «خفه شو طلعت به خدا به سیم آخر می زنم.»

- «مثلاً چه غلطی می کنی.»

کریم که دعوا را تشخیص داده بود با رنگ پریده و چشمانی که سفیدی اش به زردی می گرایید آمد جلو و دست مرا گرفت. نگاهی التماس آمیز می کرد کوتاه بیایم و دعوا نکنم. بچه ام از دعوا ترسیده بود. دستم را کشید. «اب... د... د...»

طلعت زد زیر خنده: «نگاهش کن لال رنگ پریده را.»

می دانستم که بهانه می گیرد. که شر به پا کند تا از آن خانه بروم. می دانستم از شوهرش دستور گرفته و از ترس اینکه زندگی اش از هم نپاشد مجبور است دستورهای شوهرش را عملی سازد.

بی پناه بودم. بی کس بودم. چاره ای جز تحمل نداشتم. آمدم داخل اتاق و در را بستم. هنوز صدایش می آمد که ادای کریم را در می آورد و اعظم می خندید.

رفتم گوشهٔ اتاق. پسر زانویم را تکیه گاه سرش کرد. سری که موجب تمسخر همگان حتی خواهرانم شده بود.

موهای بی رمقش را نوازش کردم. انگشهای کوتاه و چاقش را لای انگشتان باریک و بلند من کرد و لبهای کلفتش را پشت دستم چسباند.

دوباره بغض سد راه اشکهایم را شکست، به شدت گریه می کردم.

خدایا می بینی چه سخت است می بینی؟ جلوی چشمم دارند پسر را به مسخره می گیرند. ادایش را در می آوردند. سرش را می شکنند. با مشت به دهانش می کوبند آنوقت من چه طوری می توانم تحمل کنم.

کریم اشکم را پاک کرد.

ای کاش حداقل می توانست حرف بزند. فقط یک کلمه. ای کاش می گفت مادر، بی بی... عزیز یا هر چیزی که بتواند آرامشم دهد.

بی قراری می کرد. تلاش می کرد حرف بزند و منظور را برساند. نمی خواست گریه کنم. طاقت نداشتم اشکم را ببیند. پیشانی سوخته اش را که در برابر نور آفتاب قهوه ای شده بود بوسیدم و سرش را در سینه گرفتم.

سوسوی فانوس روغنی در حجاب سیاه ایوان و حیاط تأثیری نداشت و حتی ذره ای از تاریکی هراس انگیز نمی کاست. جز من و کریم کس دیگری در خانه نبود. گوهر پسرش را ختنه کرده بود و به این مناسبت سور و ساتی به پا کرده بود. می دانستم در آن لحظه چه غوغا و چه شور و حالی در بین آشنایان و فامیل برقرار است. دو دل بودم. بروم یا نروم.

دلم می خواست لباس نو به تن کنم و دست پسرم را بگیرم و عازم مهمانی شوم. اما همان که چشم به کریم دوختم قدمم یاری نکرد و پشیمان گوشه ایوان نشستم. شب پره های ریز دور نور فانوس می چرخیدند. و صدای جیرجیرک ها را آوازی برای رقصشان انتخاب کرده بودند. چه دشوار است تحمل سکوت شب. و تنهایی کنج خانه.

«چیه کریم.»

کریم بود که روی زانویم می زد و با همان صدا بازویم را تکان می داد. نگاهش به آسمان دوخته شده بود.

- «آری ستاره هستند.»

با صدای زمخت و گرفته گفت: «دد... ددا... له.»

«آری ستاره.»

باز عصبی شد و در صورت خودش کوبید. بچه ام زجر می کشید و حرص می خورد که نمی تواند مثل بقیه راحت کلمات و جملات را بگوید.

وقت شام بود. سفره کوچک را روی ایوان پهن کردم و کاسه ماست را کنار بقچه نان گذاشتم.

«ما... م... م... ما...»

«آری پسر ماست است. ماست.»

کم حوصله و عصبی بودم. خسته بودم، از دست همه... روزگار، خودم و حتی تکرار حرفهای بی مورد کریم مثل ماها یا دا و...

در زدند.

چه کسی این وقت شب این گونه کلون را می کوبد. خدایا خیرش کن. لحظه ای خوشحال شدم.

«کیه؟ آمدم.»

شاید گوهر دلش به رحم آمده. شاید یک نفر را فرستاده دنبال من، شاید هم...

«آمدم. آمدم.»

کریم از وحشت تاریکی دنبالم دوید و پای برهنه حیاط و راهرو را طی کرد.

«تو کجا می آیی... باشد فهمیدم می ترسی.»

در را باز کردم. در تاریکی چادر سیاهی به سر یک نفر دیدم که پشت به من ایستاده بود.

«کیستی؟ چه می خواهی؟»

برگشت. زعفران باجی بود، از تعجب نزدیک بود شاخ روی سرم سبز شود.

- زعفران باجی تو هستی؟ این وقت شب این جا چه می کنی؟»

به کریم که از پشت من سرک می کشید نگاهی کرد و گفت: «پسرت است؟»

به اجبار عاطفه مادری سر تکان دادم.

- «آری زعفران بیا داخل چرا دم در ایستاده ای؟»

- «می خواهم بروم.»

و صدایش را پایین تر آورد و بسیار آهسته پرسید: «طلعت خانه نیست؟»

با صدای محزونگی گفتم: «ختنه سوران پسر گوهر است، رفتند میهمانی.»

- «تو چرا نرفتی؟»

- «بیا تو باجی، خیلی دلم گرفته. درد دلها دارم.» و آهی کشیدم و از جلوی در کنار رفتم. «بیا تو، بفرما.»

«نه ممنون آمدم که... خبر خوشی دارم برایت دختر مرشد.»

دیگر چه خبری می توانست برای من خوش باشد. همه زندگی من گم شده ام بود که در آن لحظه کنارم ایستاده بود و بربر به باجی خیره شده بود.

زعفران باجی سرش را جلو آورد. نزدیک گوش من نجوا کنان گفت:

«پسر نبات تب کرده.»

خندیدم. «سر به سرم می گذاری باجی. خب تب کرده که کرده. می گویی چه کنم. تو از پشت بازار تا به این جا آمده ای که این خبر را بدهی. بچه تب می کند دیگر زعفران باجی.»

دوباره سر جلو کشید و گفت: «آبله امانش نمی دهد. هرچه حکیم و دوا کردند بی فایده بود. نبات مثل مرده شده. خدا حقت را گرفت. گل پسرش دارد می میرد.»

حس مادری به دلم، به احساسم حکم کرد ابروهایم را در هم فرو بردم. درست است که نبات در حق من دشمنی کرده. قاتل شوهرم بود و قاتل پسرش شد. اما عاطفه من چه شده... چرا باید از

مرگ پسرش... به خودم آمدم. مرگ پسرم را به یاد آوردم. جنازه رجب و نگاهی به صورت کریم انداختم.

- «راست می گویی زعفران؟»

آری دروغم کجا بود دختر مرشد . گلاب جان بالاخره نفرین هایت کارساز شد . امشب را به صبح نمی کشاند .

کی؟ نبات؟

نه پسرش یقین دارم . حالارد کن بیاید .

متعجب پرسیدم : چه چیز را؟!

اگر می خواهی اول صبح برایت خبر تازه بیارم سکه رد کن اشرفی اشرفی

و زیرکانه و به حالت ریسه اما با صدای آرام زد زیر خنده .

داشت خفه می شد نفسش به سختی بالا می آمد .

اما اشرفی ندارم زعفران . همه را بابت پسرم خرج کردم . آخرین سکه هایم را در کاروانسرا بابت کرایه اسب بخشیدم .

با نگاهی مکار و لحنی مرموزانه گفت : پس خبر تازه نداری . باشد جهنم به این راه که آمدم . چشمم کور دنده ام نرم . غلط کردم به فکر تو بودم . دیگر نمی آیم . خداحافظ .

صبر کن زعفران با جی .

با دلخوری گفت : چه صبری ننه خیر از این بهتر چه بود که نیشتم را باز کند . بد کردم آدم . اصلا دست من بی نمک است که ...

-آه زعفران باجی چقدر لیچار می گویی . باشد صبر کن بروم اتاق برایت بیاورم . اما فقط یک اشرفی به دانه هم اول صبح اگر مرد .

از خودم متنفرشدم . حس کردم چهره ام منفور و چشمانم پر از خون با تاریکی می جنگد . چه موذی و جلب شده بودم . دشمنی تا کی گلاب . بس است . نگاهی به کریم بکن خجالت بکش . از خدا بترس گلاب . بسپار به خدا . واگذار کن به خودش . خودت را کنار بکش ... از این مصیبت بیشتر چه می خواهد بر سرت بیاید که از خدا خوف داشته باشی .

رفتم داخل اتاق و با یک سکه برگشتم . بگیر باجی دیگر خبر هم نمی خواهم .

-حتی اگر بمیرد؟

حتی اگر بمیرد اصلا به من چه مربوط که مرده یا زنده . مریض است یا سالم .

گور پدرنبات و محمد هر دو .

اگر بمیرد جهانگیر هم ...

گور پدر جهانگیر و جهانگیر درست کن حالا برو ودست از سرم بردار .

در را به روی عفریته بستم و کریم را دنبال خودم کشندم نمی دانستم دلم از کجا پر است از اینکه گوهر دعوتم نکرده از اینکه همه نگران آزارهای کریم هستند و نگران اینکه بچه هایشان از چهره این بیچاره وحشت می کنند . یا از اینکه پسر من ... این طور عقب مانده از آب در آمده بود . نیمه شب شد کریم خواب بود . اتاق طلعت هنوز سوت و کور بود و غرق در تاریکی به سر می برد دوباره چشمانم را بر هم نهادم . خوش به حالشان دور هم خوش می گذرانند .

غلطی زدم و شمد را روی سرم کشیدم . ناگهان ضربه ای شدید به در کوفته شد از جا پریدم . ترسیده بودم . چه خبر شده این وقت شب چه کسی این طور در را می کوبد وحشت به حدی در سراسر وجودم استیلا یافته بود که جرات پرسیدن هم نداشتم .

از پله های ایوان پایین رفتم . حتی لحظه ای صدا از گوشم جدا نمیشد . وارد راهرو شدم و آهسته آهسته آنقدر که خودم شنیدم گفتم : آمدم آمدم . صدایم در صدای ضربه های در هیچ تاثیری نداشت . تمام دل و جراتم را جمع کردم تا در را گشودم نبات را دیدم که گریان و نالان کودکش را روی دست گرفته .

گلاب . گلاب .

خشکم زد .

-گلاب بگو حلالم می کنی .

ماتم برده بود و خیره نگاه میکردم شاید لال شده بودم . هر چه با زبانم کلنجار رفتم حتی کوچکترین حرکتی نکرد .

-گلاب مراببخش به قرآن . حلالم کن . بچه ام دارد از دستم می رود . از جلوی در کنار هراسان و گریان بچه بغل وارد شد و طول راهرو را دوان دوان پشت سر گذاشت .

طلعت کجاست ... طلعت طلعت .

چند بار طلعت را صدا کرد . لبه حوض نشست و پسرش را روی دو زانویش به حالت خوابیده نگاه داشت .

بربر نگاهش کردم . خیره در چشمهایش که حتی لحظه ای دست از ریختن اشک بر نمی داشتند . روی زمین نشستم .

محمد را روی زمین گذاشت صورت پسرک مثل پارچه مخمل شده بود . تب شدیدی تمام بدنش را به سرخی آتش کرده بود . جای سالمی از شدت دانه آبله در صورت و گردنش پیدا نمیشد . فقط آه کشیدم . می دانستم نفس های آخر را می کشد . می دانستم ضجه و التماس نبات در رای و قانون پروردگار هیچ تاثیری ندارد . می دانستم حتی اگر من حلالش کنم خدا نمی گذرد . و او هم می دانست که من سالها قبل بخدا واگذارش کرده ام .

گلاب گلاب پسرمد دارد می میرد داد و بی داد راه انداخته بود . هنوز حرفی نزنده بودم که طلعت و شوهرش به همراه اعظم و دو پسر دیگرش وارد راهرو شدند . همه ای بینشان ایجاد شده که فقط صدای طلعت را توانستم به راحتی تشخیص بدهم .

چه خبر است در این خراب شده نیمه شب است کی این جا آمده ؟
گلاب .

چشمانش افتاد به نبات و پسرکی که روی زمین نفس های آخر زندگی را میکشید . طلعت چادرش را رها کرد و زد توی سر خودش .

ای خاک بر سرم شد . وای مردم به دادمان برسید . آهای همسایه ها کمک کنید .

چنان قشقرقی به پا کرد و ناله می کرد که گویی پسر خودش با زندگی وداع می گوید.

به راستی چرا هیچ کدام از این مردمی که دور جنازه محمد جمع شده بودند برای کریم دل نمی سوزاندند .

یکی می گفت : حیف چه خوشگل بود . چه قد و بالایی داشت .

دیگری می گفت : چشمش کردند .

و زن همسایه ادامه داد : خدا به مادرش صبر دهد .

مادر بیچاره ضعف می کرد غش می کرد و با کاسه ای آب دوباره به هوش می آمد پسرش را از من میخواست .

گلاب محدم مرد .

فقط نگاهش کردم .

زنی زمزمه میکرد . فکر میکند هوویش نفرینش کرده .

دیگری آهسته می گفت : زده به سرش فکر میکند هوویش استغفرالله استغفرالله خداست .

طلعت شانه هایش را می مالید . طلعت انگشتر طلایی اش را در داخل آب می انداخت و یه قول خودش آب طلا بخوردش می داد.

یکی پارچه روی صورت پسرک بی گناه کشید دیگری یک فانوس در حیاط گذاشت و گفت :

معصیت دارد . بالای سرش بدون وضو بایستید . طفل معصوم پاک و بی گناه از دنیا رفت .

نبات بیچاره فریاد می زد و دوباره از هوش می رفت . چه شبی بود . خاطره مرگ پسر خودم دوباره به همان تازگی در ذهنم زنده شد حالش را فقط من میدانستم و درک می کردم .

سحر بود که جهانگیر آمد . وامصیبتا شد . همه محل جمع شدند و نتوانستند آرامش کنند . به سمت جنازه پسرش حمله میکرد و می گفت : دروغ می گوید زنده است .

تنفر در وجودم زیانه کشید . حالم از قیافه اش به هم می خورد . دست کریم را که وحشت زده اطرافش را نگاه میکرد گرفتم و به اطاق رفتم . انگار در میان آن جمع غریبه بودم . هیچ کس را نمی شناختم . خونم روی هیچ یک جوش نیامد . پی سوز را خاموش کردم و سعی داشتم با فرو کردن انگشتان نشانه ام در سوراخ گوش صدای نکرده جهانگیر نامرد رانشنوم .

حدودسه ماه از آن اتفاق گذشت . روابط بار دیگر بین نبات و خواهران ناتنی اش حسنه شد . رفت و آمد برقرار شد . نبات می آمد یک شب در میان خانه طلعت می ماند . طلعت دو شب می رفت .

غروب دلگیری بود . آخرین اشعه های نارنجی از تیغه بام گذشته بود که اعظم همچون گلوله ای در حیاط پرت شد.

خاله گلاب . خاله گلاب . کریم ... کریم ...

فرصت جستن چادر نبود . پای برهنه دویدم درون کوچه . پسرکم روی یک تکه سنگ نشسته بود و تمام وجود جیغ می زد . از سر و گردنش سوسک و ب دزدک و جیر جیرک سیاه بالا می رفت . با دست روی گونه اش می کشید و همن که آب دزدکی کف دستش می دید صدایش رابالا میبرد.

نمیدانستم چه خاکی توی سرم بریزم . نمی دانستم چه طور آن هم حشره را از بدنش دور کنم . سوسک های بالدار یکباره پر می زدند و همان که به سوی من یا اعظم می آمدند هر دو چندقدم به سمت عقب می دویدیم . کریم مرتب دست و پا می زد تا بتواند صورتش را از سیاهی جیرجیرکها پاک کند .

آن روز هم هیچ کس به فریاد من نرسید .

روز دیگری از راه رسید دو ماه دیگر گذشته بود . نبات و طلعت صحبت از یک پسر غریبه می کردند . گوش ندادم اما فهمیدم قرار است نبات پسری را به فرزندگی قبول کند .

در خانه با لگد کریم باز شد و کلون شکست . طلعت شروع کرد به فحش دادن کریم با سر و صورتی سرخ و ورم کرده دوید به سمت حوض و فریاد زنان اب به صورتش می زد.

-چی شده کریم؟

از شدت تورم نیش های زنبور جای سالمی در گردن کوتاه و صورت درشتش دیده نمی شد . اعظم پشت سرش وارد حیاط شد .

تو بگو اعظم کی این بلا را سر کریم آورد .

نفس نفس زنان گفت : بچه ها خاله گلاب رفته بودیم باغ عمو مهدی که گل محمدی بچینیم بچه ها کریم را گول زدند و چوب دستش دادند تا درون لانه زنبور فرو کند . من هر چه دستش را کشیدم گوش به حرفم نداد .

طلعت زد زیر خنده : حقش بوده .

رفتم یک سبد غوره از زیر زمین آوردم و درون دیگ مسی ریختم تکه سنگ شسته لبه حوض را برداشتم و با عجله شروع به کوفتن غوره ها کردم . آب از دهان اعظم راه افتاده بود .

مشت مشت غوره له شده جای نیش زنبور ها گذاشتم نبات صحبتش را با طلعت قطع کرد و خطاب به من گفت : گل بمالی بهتر است . زودتر خوب می شود .

حتی کلمه ای جوابش را ندادم و روی برگرداندم به سمت کریم . اولین بار بود که سیلی در صورت کریم زدم . بغض کرده بودم . مگر نگفتم نرو بازی نرو کوچه هان نمی فهمی برو داخل اتاق . لبهای کلفتش را جمع کرد و زبانش را در آورد بعد صدای ناهنجار از خارج شدن بادی که از زیر زبانش جمع میشد باعث گردید نبات و طلعت از خنده ریسه بروند .

گوشش را محکم گرفتم و پیچاندم . گستاخ تر شد و به ساق پایم زد تازه متوجه نشانی پشت گوشش شدم با اینکه از درد ساق پاخم شده بودم اما دلم به حالش سوخت . خدا لعنتم کند . نباید جلوی این ها کنفش میکردم .

اعظم کنارم ایستاد . گناه دارد خاله گلاب نزنش این که زیان ندارد .

هوا تاریک شد کریم شام نخورده خوابش برد . طلعت توی حیاط زیلو پهن کرد سماور زغالی لبه حوض گذاشت و آتش در آتش گردان می چرخاند تا زغال قلیان آماده شود.

دردزدند . از پشت پنجره کنار آمدم . می دانستم جهانگیر آمده می دانستم قرار است شام منزل طلعت باشند و می دانستم گوهر هم می آید .

کنار کریم دراز کشیده بودم و در تاریکی به سقف اتاق خیره شده بودم . به شبی فکر می کردم که سقف روی مادر شوهرم خراب شد .

تق تق تق

اعظم بود که در میزد و صدایم می کرد . خاله گلاب خاله گلاب مادرم می گوید بیا شام بخور .

خودم را به خواب زدم و در دل گفتم : نه به این که مدام کرایه خانه را به رخم می کشد و مرتب طعنه این اتاق فکسنی می زند . نه به این دلسوزهایش .

-خاله گلاب ... تق تق تق

در تکان می خورد و صدای تلق تلق از خودش در می آورد . کریم غلتی در رختخواب زد متکای زیر سرش از فرط ریختن اشکهای مظلومانه اش نمدار شده بود .

کیاب شدم .

-خاله گلاب ...

آه بی فایده است . ول کن نیست این دختر طلعت . وای.

رفتم در را باز کردم .

خاله گلاب بیا پسر خاله نبات را ببین .

دور تا دور زیلویی که در حیاط پهن کرده بودند چهار فانوس روغنی می سوخت .

آهان پس بگو این دلسوزی چه مفهومی به دنبال دارد . نبات پسر خوانده اش را آورده .

اعظم دستم را کشید . بیا دیگر خاله گلاب . بیا محمد را ببین .

با کشیدن دست اعظم دستم را رها کردم . ولم کن اعظم ... از صبح فردا باید بروم خانه صالح خان رختشویی . خسته هستم . می گذاری کمی استراحت کنم یا نه ؟ و همان لحظه بود که پسری به سن و سال کریم توجهم را جلب کرد . پسری که کنار نبات نشسته و دستش را روی زانوی جهانگیر گذاشته بود . نور فانوسها برای تشخیص دادن زیبایی چهره و موهای فرفری اش کافی بود . سربرگرداندم داخل اتاق و یک نگاه به کریم انداختم .

آه کاش پسر من هم آن شکلی بود .

بین چهره های این دو پسر از زمین تا آسمان فاصله بود .

مدتی گذشت . صبح تا غروب در خانه صالح خان جان می کندم . از یک سو پاک کردن درهای منبت کاری و از سوی دیگر شستن و دستمال کشیدن سنگ های قیمتی صحن تالار . عصرها مشغول تمیز

کردن دیوارها و کف حمام اندرونی که با کاشی های سفید و آبی تزئین یافته بود، می شدم.

بعد، نزدیک غروب که می شد خسته و کوفته باید به فضای بی انتهای باغ بزرگ می رفتم. برگ های خشک شده از لا به لای گل بن ها و درختهایی که دو سوی باغچه باریک قرار داشتند جمع می کردم و در چاله ای آتش می زدم. کریم چوب دستش می گرفت و برگها را به هم می زد.

- «نکن کریم. بده به من الان صدای ارباب را در می آوری.»

می دانستم وقت آن رسیده که ارباب امر کند که دیگر حق نداری این بچه را دنبال خودت راه بیندازی. آزار و اذیت کریم روز به روز بیشتر می شد. حق داشتند یکبار تنگ گلو تنگ سوگلی را شکست و یکبار آینه تالار را.

سه هفته از مزد خبری نبود. راستش از دست کریم خسته شده بودم نمی دانستم چه طور حرف حالیش کنم.

«اه نکن بچه. چی کار به این سگ داری.»

صدای پارس کردن سگ باغ بلند شد. بالاخره ارباب روی سرم داد کشید. «از فردا این عقب مانده را نینداز دنبال خودت گلاب.»

- «چشم ارباب.»

و مجبور شدم او را در اتاق زندانی کنم و در را به رویش چفت کنم. هوا اندکی به تاریکی می گرایید که به خانه رسیدم. پاهایم از فرط خستگی قدرت حرکت نداشتند. دست به دیوار راهرو گرفتم و خود را به حیاط رساندم. طلعت عصبی فریاد زد:

«کی گفت این دیوانه را در خانه جابگذاری. از صبح آنقدر این در را تکان داده و داد و هوار راه انداخته که تمام همسایه ها صدایشان به جانم در آمده. بی رو در بایستی بگویم گلاب من آبرو دارم فردا دخترم بزرگ می شود. خوبیت ندارد...»

ساکت نگاهش کردم. تشنه بودم. به دیوار تکیه دادم. «اعظم جان کمی آب برایم از آن کوزه خالی کن.»

بعد به اتاقم نگاه کردم، هیچ صدایی نبود. طلعت غرغرکنان ادامه داد: «نگران نشو از بس گریه کرد و داد و بی داد راه انداخت خسته شده و صدا در گلو خفه کرده.»

آب از دور لبهایم می چکید. نای برخاستن نداشتیم. پوست دستهایم مثل خشت زبر و خشک شده بود.

«فهمیدی چه گفتم گلاب.»

سرم را تکان دادم: «آری فهمیدم. باشد می روم. فقط فرصت بده جایی مناسب پیدا کنم.»

غرغرکنان رفت داخل اتاقش. «فکر می کند با این چندرغاز بهش اتاق کرایه می دهند.»

در هر خانه را زدم همان که چشمشان به کریم افتاد یک جمله تحویل می دادند «نه اتاق کرایه نمی دهیم.»

- «نه تازه اجاره اش کرده اند.»

- «نه، عروسم آمده نشسته.»

- «دامادم رفته سفر، دخترم یک مدت نشسته و...»

درها بود که به رویم بسته می شد و من ناامید کریم را به دنبال خود می کشاندم. «طلعت! اتاق به من اجاره نمی دهند.»

- «من نمی دانم گلاب خسته شدم. از بس همسایه ها آمدند سرم داد زدند. کریم دیوانه گلدانمان را شکسته، بچه ها را کتک می زند و فرار می کند. زیر بغل تو پناه می برد. سر پسر همسایه را شکسته. به روی خودت آوردی؟ نه والله.»

گفتم: «حفش بود. خودشان هارش کردند. از روز اول که این طور وح... لاالاله...»

«چرا بود. از همان روز اول قیافه اش داد می زد وحشی است. تو هم دلت خوش است پسر داری. کاش مثل نبات یک پسر خوانده می آوردی. آدم حظ می کند نگاهش کند.» نبات و پسر خوانده اش که نامش را به یاد پسر خودش محمد گذاشته بود از راه رسیدند. کریم را فرستادم به اتاق. خوشم نمی آمد نبات با نگاه تحقیر آمیزش داغ دلم را تازه کند.

شاید حق با طلعت بود. محمد روز به روز قد بلندتر و خوشگل تر می شد. فهمیده و باهوش. به مکتب می رفت و درس می خواند.

آن روز نبات آمده بود فخر بفروشد که پسرش بعد از ظهرها در کارگاه گز فروشان کار می کند.

طلعت چپ چپ به کریم نگاه کرد و زیر لب گفت: «بیچاره گلاب که دل به تو خوش کرده. آخر من نمی دانم تو ارزش خرج کردن سه کیسه اشرفی داشتی...حالا هم که می رود کلفتی تا شکم گنده تو را سیر کند.» کریم با لگد به کوزه زد و فرار کرد. طلعت نفرینش کرد.

- «کوتوله عقب مانده الهی داغت به دل مادرت بماند.»

لال و کر فقط نگاهش می کردم. حق با طلعت بود کریم فوق العاده عذابمان می داد.

«ای وای مردم به دادم برسید زد بچه ام را کور کرد.»

دویدم به کوچه. خون از چشم بچه همسایه می چکید. طلعت روی زمین نشست و چنگ به صورتش کشید.

«دیدم گلاب، دیدی بالاخره چه خاکی بر سرمان شد.»

پای برهنه دویدم دنبال کریم که زبان از دهانش در می آورد و به باسنش قر می داد و با کف دست رویش می زد.

یکباره پا به فرار گذاشت. دویدن را بی فایده دیدم و برگشتم. وقتی خون چشم پسر بیچاره را دیدم چنان انگشتم را گاز گرفتم که جای دندانهایم به ردیف کیود شد.

نبات دستم را گرفت. «به خیر گذشته. گوشه چشمش است.» و محمد که ساکت نگاه می کرد جلو رفت و دست پسرک را از روی چشم خونینش جدا کرد.

- «آب گرم بیاورید کمی هم پارچه تمیز. یک تکه پارچه نخی هم آتش بزیند و خاکسترش را در دنبه نرم کنید.»

همه اهل محل به جانش دعا کردند. دهانم از حیرت باز مانده بود. نبات شروع کرد به قربان صدقه رفتن. برای چشم و ابروی مشکلی و کشیده اش. ماشاءالله می گفت قد و هیکلش و فهم و شعورش را.

تمام همسایه ها با حیرت و دهان باز رفتار محمد را تماشا می کردند. طلعت دوید برایش اسپند در آتش ریخت.

ای وای از این مردم بوقلمون صفت که چه با سرعت رنگ عوض می کنند. چنان در بین مردم می گفت خاله فدایت شود و دورت بگردد که گویی خاله واقعی اش بود.

صدای نبات بود که مرا به حال خود برگرداند. «بخور گلاب جان، بخور بگذار حالت جا بیاید.»

شاید دوباره از نفرین و ناله ام وحشت داشت. شاید رگ و ریشه کینه در دلش خشک شده بود اما من نه، نمی توانستم احساس خوبی نسبت به او و جهانگیر داشته باشم.

به محمد در میان جمعیت نگاه کردم. از خودم پرسیدم: «از او چه؟ از او هم تنفر داری؟»

نه، از او نداشتم وقتی نگاهش می کردم کینه نبات و جهانگیر از دلم جدا می شد. چهره معصوم و دوست داشتنی داشت. نگاهش مهربان اما مردانه به نظر می رسید. حسی به من می گفت جدا از پسرهای دیگر است.

هشت سال گذشت. بچه ها روز به روز بزرگتر می شدند و با کمال و ادب تر رفتار می کردند.

اما کریم به همان قد باقی ماند. چاق و کوتاه قد، با همان رفتار کودکانه. که به هیچ عنوان تغییری حاصل نمی کرد.

هجده ساله بود. اما هنوز همه به همان چشم نگاهش می کردند. هیچ کس تحویلش نمی گرفت. توی کوچه فقط به این نام او را می شناختند.

«کریم دیوونه.»

چوب دستش می گرفت و دنبال بچه های کوچک تر می گذاشت. سنگ پرت می کرد به در و دیوار مردم.

«سلام خاله گلاب. بفرمایید نذری است مادرم فرستاده.»

آش حضرت زهرا بود که با کشک تزئین شده بود.

«دستت درد نکند بیا تو دخترم.»

روز به روز زیباتر می شد. ابروان پیوسته و بینی کوتاه و لبهای باریک اما گوشتی اش از یک سو و چشمان و مژگان بلندش از سوی دیگر دست به دست هم داده بودند تا زیبایی یک صورت گرد و سفید را کامل کنند.

دو بافته مویس هنگامی که چرخید تا برود از زیر چارقش نمایان شد و مرا به یاد جوانی ام انداخت. خوش به حال محمد که عاشق تو شد.

برگشت و لبان زیبایش را همچون غنچه ای سرخ از هم شکافت.

- «خاله گلاب.»

- «جانم.»

- «مادرم لحاف چهارم را می دوزد. نمی خواهی کمکش کنی.»

- «می آیم خاله جان تو برو من همین الان می آیم.» میانه ام با طلعت بهتر شده بود. به قول مادرم فامیل گوشت هم را می خورند ولی استخوانش را دور نمی اندازند.

آفتاب ظهر تا کمر اتاق را زرد کرده بود. لحاف ساتن وسط اتاق پهن بود و خواهرها دورش نشسته و رویش نگین می دوختند.

- «بیا تو گلاب خوش آمدی.»

- «مبارک باشد. به میمنت، انشاءالله.» نبات سر از بین دو زانوانش برداشت و نگاهم کرد. «ممنونم.»

چه زرد و لاغر شده بود. پیرتر از من نشان می داد. موهایش حنا زده و صورتش استخوانی تر به نظر می رسید.

«بیا این جا خواهر.»

هنوز یک قدم داخل اتاق نگذاشته بودم که کریم پشت سرم وارد شد و با پای لجنی نقش و نگاری از کف پاهای کوچک و انگشتان کلفتش به جا گذاشت و چون موشی که از ترس جارو به سوراخ پناه می برد پشت من پنهان شد. اعظم جیغ زد:

«کریم، خاله گلاب.»

همه به جا پاهای لجنی روی لحاف نو خیره ماندیم و طلعت بلند شد و همین که با حرص به سویم قدم برداشت کریم در یک چشم به هم زدن چشمهایش را از حالت خارج ساخته و زبانش را در آورد. بعد از اتاق خارج شد و چنان در را کوبید به هم که تمام تنم یک جا لرزید.

آه از نهاد اعظم بیچاره بلند شد. طلعت چوب دست نبات را که فقط چند روزی بود حکم عصا داشت را دست گرفت و دنبال کریم دوید.

- «مگر دستم بهت نرسد کوتوله واویلا.»

دیگر ناراحت نمی شدم. خودم را جای خواهرم می گذاشتم. اگر من بودم چه می کردم.

نبات لحاف را جمع کرد. «فایده ای ندارد شسته هم بشود کدر می شود و از رنگ و رو می افتد.»

اشک از گوشه چشم زیبای اعظم روی دامن حریر سفید رنگش افتاد. همه می دانستیم کریم به چه منظور این کار را کرد. همه می دانستیم کریم هم عاشق اعظم شده و به خون محمد تشنه است. خنده دار بود اما عشق در دلش چنان جوانه زده بود که هر روز نقشه جدیدتری می کشید تا اعظم به خانه بخت نرود.

گاهی می رفت پشت در اتاق طلعت و پنهانی اعظم را نگاه می کرد.

گاهی چند گل بیابانی از کنار باغچه جدا می کرد و دورش را حریر موهای من را می بست بعد گل را می انداخت توی اتاق و فرار می کرد.

اعظم غش می کرد از خنده و با حالت دلسوزی گل را به اتاق من می آورد. «گناه دارد خاله گلاب. اذیتش نکن.»

محمد زورخانهٔ مرشد را رو به راه کرد. بالاخره پس از چندین سال در زورخانهٔ مرشد باز شد. و جوانی با قد رشید و هیکلی ورزیده در جای مرشد نشست.

زنگ را به صدا در آورد. همهٔ اهل فامیل گردش جمع بودیم. حتی اعظم که از زیر روینده برایش حظ می کرد.

دیگر هر جوجه ورزشکاری اجازه نداشت در گود زورخانه لخت شود. دیگر جایی برای گرگ صفتان که در غالب میش قدم به آنجا می گذاشتند نبود. محمد روی کرسی نشست تنیک بزرگ را که پوست آهو رویش کشیده بود در بغل گرفت. دلم برای زیبایی و مردانگی اش ضعف می رفت.

ابتدا نام خداوند جان و خرد و سپس اشعاری خواند و بعد در مدح ائمه اطهار قطعه ای سرود که موی بر تن همگان راست شد.

دست روی شانهٔ نبات گذاشتم و زیر گوشش آهسته گفتم:

«خوش به حالت خواهر اگر چه پسر واقعی ات نیست اما صد پسر می ارزد.»

نبات سر پایین انداخت و آهسته تر از من گفت: «می دانم هرگز حلالم نمی کنی گلاب. می دانم خون پسرت را در چشمان من هر لحظه می بینی.» طلعت شنید و با صدای معمولی میان حرف نبات پرید:

«حالا که وقت این حرفها نیست.»

از زورخانه خارج شدیم تا دلاوران میل به دست وارد گود شوند. هوا سرد شده بود. نبات چند سرفه کرد و راه خانه اش را در پیش گرفت. اعظم دوید تا زیر بغلش را بگیرد.

«خاله جان دستت را به من بده.»

با خود نالیدم. خدایا اگر من از پا بیفتم. چه کسی می خواهد دستم را بگیرد.

با پوزخند به خودم گفتم: «کریم!»

دوباره هممه ای در کوچه ایجاد شده بود که بوی خون می داد.

«باز چه کردی کریم.»

و باز پا به فرار گذاشت.

«به خدا گلاب خانم اگر این دیوانه را از این محل نبری همه ما ترک خانه و زندگی مان را می کنیم. نخواستیم. این محله بماند برای تو و این پسر دیوانه ات.»

نالیدم و پشت به دیوار زدم.

- «به خدا خودم هم خسته شده ام.»

وای که چقدر ناامید بودم. پیر و از کار افتاده هنوز باید در خانه صالح خان کلفتی می کردم تا شکم همان دیوانه را سیر کنم.

کاش هرگز به مازندران نرفته بودم. کاش هرگز به صرافت نمی افتادم که پسر مرا پیدا کنم.

«خاله گلاب. خاله گلاب.»

«جانم. جانم.»

«کریم... کریم...»

اعظم بود که ابتدا هوار کرد و زد زیر گریه.

«کریم چی اعظم جان. کریم چه کرده.»

«دیگر می خواستید چه کند. تمام پارچه ها و جواهران قیمتی که خاله نبات و جهانگیرخان برای نشانم آورده بودند را ریخته درون چاه.»

چنان بر سر خودم کوفتم که صدای به هم خوردن دندانهایم دهان اعظم را باز نگه داشت.

- «چه گفتی؟»

- «همه را ریخته داخل چاه. اول فکر کردم باز سر به سرم می گذارد. همه را چیده بودم وسط اتاق تا در صندوق مرتب بچینم. یکدفعه وارد اتاق شد من ترسیدم و خودم را کنار کشیدم. همه را در یکی از قواره های پارچه ریخت بعد دوید داخل حیاط. هر چه داد زدم نشنید. خودم دیدم پارچه را ریخت داخل چاه به خدا دیدم.»

صورت اعظم گلگون و لبهایش به رنگ کبود در آمده بود.

- «حالا جواب مادرم را چه بدهم. اگر بیاید بیچاره ام می کند. خاله تو رو به خدا یک فکری بکن.» مثل مار وسط حیاط پیچ و تاب می خورد. رفت سر چاه و با مشت به لبه های چاه زد.

- «آخه چه از جان من می خواهد.»

کریم لحظه ای از روی بام خودش را نشان داد. چه بد هیکل و زشت به نظرم می رسید. شکم گنده و سری که بزرگی اش به سر گاو رسیده بود. فقط یک جفت شاخ نیاز داشت تا در شهر بیچد گول آمده.

«وای به حالت کریم. اگر قدم پایین بگذاری.»

می دانستم این بار یا شوهر طلعت یا جهانگیر شکمش را سفره می کنند.
می دانستم دیگر وساطت طلعت و نبات هم بی فایده است و می دانستم باز مردانگی و حجب
و حیای محمد اجازه نمی دهد از شنیدن این خبر حتی خم به ابرو بیاورد.

«بیا پایین بینم.»

نیامد، تا غروب لب بام نشست و خودش را تکان داد. عشق اعظم دیوانه ترش کرده بود. مرتب
سنگ ریزه به سمت اتاق طلعت پرت می کرد و با صداها ناهنجار سعی می کرد اسم اعظم را
به زبان بیاورد.

اعظم موهایش را پریشان کرده و شانه می زد. او روی لبه بام قدم می زد و پنهانی نگاهش می
کرد.

اعظم در اتاق نشسته بود و آوازی زیر لب زمزمه می کرد. کریم برایش دست تکان می داد و
حتی لحظه ای کنارش نمی رفت. پا به زمین می کوفت و به خیال خودش صدایش می کرد.

«ع...ع...ع...»

اعظم بی اعتنا برخاست و به اتاق پناه برد.

کریم دست تکان داد و چون بی اعتنایی او را دید برایش سنگ پرتاب کرد.

از دست من مادر چه ساخته بود. چه طور می توانستم از اعظم بخواهم جوانمرد و شیر مردی
چون محمد را با آن شکل و شمایل رها کند و دل من مادر را نشکند و بخت خودش را بسوزاند.

نه مگر بمیرم. محال است به سیاه بختی اعظم راضی شوم.

«بیا پایین جوان مرگ شده. این قدر اذیت نکن این دختر را.»

هوا کاملاً تاریک شد. آسمان لباس سیاهش را تن کرد. گویی ستاره ها نیز مطلع بودند قرار
است نظاره گر چه محشر کبرایی در خانه طلعت باشند.

گیس های آشفته اعظم را به کمک دو زن همسایه از چنگال طلعت بیرون کشیدم. مردهای
همسایه با هزار بدبختی موفق شدند نعش طلعت را از دست شوهرش در بیاورند.

«همه این آتش ها از گور تو بلند می شود کریم.»

کریم بام به بام پا به فرار گذاشت و در تاریکی غیبش زد.

قیامت بود قیامت. طلعت بیهوش شد. اعظم دولا دولا و نالان به اتاق من پناه آورد. همسایه ها
کریم را تف و لعنت می گفتند.

سحر شد جز صدای ناله ضعیف اعظم که سر زیر لحاف برده بود دیگر هیچ صدایی شنیده نمی
شد. رو به سمت رختخواب کریم غلتیدم.

جایش خالی بود. دلم شور افتاد.

هنوز نیامده.

گردی خورشید زمین و آسمان را روشن کرده بود. در پی کریم شهر را زیر و رو کردم. چهارباغ، زورخانه، سراجان و گز فروشان، پشت مسجد و میدان شاه و حتی محله درشکه چی ها را اما نبود. چقدر دلم تنگ بود. در پی جایی خلوت برای فریاد زدن و ناله کردن می گشتم. کجا بهتر از مزار پدرش. چه کسی بهتر از رجب حرفهای کهنه ام را با طاق می شنید. درد دلهاى تکرارى ام برايش خسته کننده نبود. رفتم قبرستان اندكى رو به روى خانه کلنگى رجب ايستادم. درش نيمه باز بود. سر کشيدم داخل داغم تازه شد. همان ايوان، همان اتاق مخروبه، همان علفهای هرز. همان پله گلى و چرخهای سیاه و کهنه نمى دانم چرا بوى رجب در مشامم پیچید. بوى خستگى تنش بوى دستهای زحمت کشیده اش. صورت زیر روینده پوشاندم و راهی مزارش شدم. صد قدم فاصله بود. تمام مسیر را برایش حرف زد.

دارم می آیم رجب. باز آمدم. باز حرف دارم. بیا و گوش کن رجب. پسرت گم شده رجب. تو نمى دانى کجا رفته. خيلى پى اش گشتم اما نبود. کف پاهایم تاول زده مى دانى رجب... ديگر كسى نيست فكر گيوه برايم باشد. گيوه هایم دارد پاره مى شود. کاش پسری داشتم که این چیزها را مى فهميد. نو را از کهنه تشخيص مى داد. سر کار مى رفت مثل خودت که به فکر مادرت بودى. پير شدم رجب. خسته هستم اما پسری نيست که عصايم شود. که مونس شب و روزم باشد. هيچ چيز را تشخيص نمى دهد. اما با اين حال دوستش دارم. دلم به حالش مى سوزد. گناه دارد. مى ترسم گرسنه باشد. مى ترسم جايى براى خواب نداشته باشد، جاي سرد بخوابد، نم زمين اذيتش کند.

تو رو خدا نمى دانى کجاست؟ بگو اگر مى دانى رجب.

سر روى مزارش گذاشتم و چشمانم را بستم. چه آرام شدم. گريه آرامم کرد در هيچ کجا غير از قبرستان اين قدر سبک نمى شدم.

* * *

عروسی بود. عروسی اعظم و محمد. همه رفته بودند منزل جهانگیر من هم از طرف عروس دعوت بودم هم داماد. محمد خودش دعوتم کرد.

- «نمى شود خاله گلاب شما نياشيد محال است لباس دامادى به تن کنم.»

- «راست مى گويد خاله گلاب من هم لباس بخت بر تن نمى کنم. بايد بياييد خاله جان.»

جلوى آينه ايستادم. دلم خوش نبود. کریم هنوز به خانه برنگشته بود. از طرفی هم قدمهایم ياريم نمى کردند پا در خانه جهانگیر بگذارم.

- «نه بچه ها، نمی...»

«خاله جان باید بیاید.»

اعظم یک دستم را گرفت و محمد دست دیگرم را.

هزار هزار مشاءالله من فقط تا بازویش بودم. بازوانی قوی و عضله ای که با ماهیچه های ساق و دستش هماهنگی خاصی داشت. کمرش باریک اما تختۀ شانه اش پهن و استوار. برای خودش یلی بود.

در دل آه کشیدم. خوشا به حال نبات.

- «شما بروید من غروب می آیم.»

عروس و داماد جوان می دانستند مادری دلشکسته روی ایوان زانوی غم بغل گرفته تا پسرش برگردد. می دانستند بدون او دلش راضی به رفتن نیست.

«حتماً می آید خاله جان؟»

سر تکان دادم و محو تماشای ابهت محمد و زیبایی اعظم شدم.

- «آری حتماً می آیم. حالا بروید با خیال راحت.»

رفتند. ساعتی قدم زدم اما نیامد. ساعتی در کوچه ایستادم. در کوچه پرنده هم پر نمی زد. همه همسایه ها دعوت شده بودند. حتی خبری از الاغ خاکستری که مرتب بارش خیار بود هم نمی شد. دلتنگی کلافه ام کرده بود. می رفتم داخل، طاقت نمی آوردم دوباره به کوچه می آمدم. دو سر کوچه را می پاییدم.

پس چرا نمی آیی کریم.

ناگهان دیدم نبات از پیچ کوچه دوان دوان به سویم می آید. دو دستی بر سر خودش می زند و لنگان لنگان صدایم می کند.

«ای وای گلاب، ای وای، خاک بر سرم شد دیدی چه شد.»

رفتم به طرفش، بازوهایش را گرفتم و محکم تکانش دادم. قلم یک جا فرو ریخت و نالان گفتم:

«برای بچه ها اتفاقی افتاده؟ تو چرا این جا آمدی نبات.»

وسط کوچه نشست روی زمین پاهایش را دراز کرد و روی زانوها و رانهایش کوبید.

«ای خدا خاک بر سرم شد. پسر از دستم رفت گلاب.»

داد زدم و شانه هایش را تکان دادم.

- «حرف بزن زن خفه شدم.»

- «محمد. محمد.»

- «محمد چی؟»

- «محمد رفت.»

- «کجا؟»

- «چه بگویم خواهر از کجا بگویم؟»

- «فقط بگو چه شده، همین.»

- «ای وای، ای وای.»

فریادم در کوچه پیچید. «حرف بزن نبات، محمد چی شده؟»

آب دهانش را فرو برد و لبهای خشک شده اش را به هم سایید، بعد سعی کرد آرام بگیرد و گفت:

«باید قول بدهی خوب گوش کنی. اما نه حالا وقت گوش کردن نیست. وقت تنگ است. دستم را بگیر خواهر تا از زمین بلند شوم.»

دستش را مات و مبهوت گرفتم. یا علی گویان از زمین جدا شد.

- «در راه همه چیز را برایت می گویم. فقط راه بیفت که وقت تنگ است. درشکه... باید درشکه بگیری.»

هر چه گفت گوش کردم. دویدم سر خیابان، درشکه گرفتم. سوارش کردم. «بگویم کجا برود نبات؟»

- «جلوی در خانه حبیب.»

- «حبیب برای چه؟»

«دِ همین، محمد رفته انتقام از حبیب بگیرد.»

«چه انتقامی، اصلاً انتقام برای چه.»

«دست به دلم نگذار خواهر! محمد همه چیز را فهمیده.»

- «تو از چه حرف می زنی نبات؟»

یکباره نبات به سویم چرخید. وحشیانه دستهایم را گرفت و چشمان گردش را گردتر کرد.

- «گلاب! گلاب جان بگو حلالم می کنی. تو رو خدا بگو تا برایت بگویم.» مبهوت و بی اراده گفتم: «باشد حلالت می کنم فقط بگو چه شده.»

«محمد پسر تو است گلاب.»

چرخهای درشکه در مغزم سوت می کشیدند.

فقط نگاهش می کردم. لال شده بودم. تلاش می کردم دوباره صدایش را بشنوم.

- «آری محمد همان رجب است. رجب تو. ما به تو کلک زدیم. گولت زدیم. نشانی درست بود اما کریم رجب نیست. محمد رجب است. رجب تو.»

لبه‌ایم به هم چسبیدند و دوباره باز شدند. اما هیچ صدایی از دهانم خارج نشد.

«درست می شنوی. حقیقت این است که امروز می شنوی. حلالم کن گلاب که جان محمد در خطر است.»

به خودم آمدم.

محمد صدای من و زعفران باجی را شنید. هنوز لباس دامادی را کامل نپوشیده بود که در تالار را به روی من و زعفران باز کرد و فریاد کشید:

«پس پدر مرا حبیب نامرد کشته؟ پس مادر من خاله گلاب است نه تو.»

«من قصد داشتم همین امشب همه واقعت را برایت تعریف کنم. اما قسمت این بود. می ترسم خواهر، می ترسم حبیب چاقوی نامردی به پسرت بزند.»

زیان در دهانم بالاخره به چرخش در آمد اما با لکنت:

«م.م.م محمد. پ.پ.پ پسر من است؟!»

- «آری محمد پسر تو است. پسر حقیقی تو و شوهرت رجب. ما او را از زیر سینه تو ربودیم. حبیب ربود. به دستور من به نقشه من. چند سال هم در خانه باجی پنهانش کردم.»

- «پ.پ.پ پس کر... کریم چی. آن نشانی پشت گو گو گوشش چه می شود؟»

- «سه روز قبل از اینکه تو راهی مازندران بشوی حبیب به نقشه من خودش را به کولیان رساند. پشت گوش کریم خال کوبی است. نشانی ساختگی. فقط هفت سکه طلا از حبیب بابت این کار گرفتند و منتظر تو شدند. در صورتی که محمد در تمام این مدت خانه زعفران باجی بود. نشانی واقعی هم روی گوش راست محمد است.»

«نبات تو چه طور تو...»

«حلالم کن گلاب. حلالم کن خواهر. حالا وقت گله و شکایت نیست. جان پسرت در خطر است. محمد فهمیده تو مادرش هستی. فهمیده خون پدرش را حبیب ریخته. رفته به جنگ حبیب. خون به پا می شود. و فقط تو می توانی با مهر مادری این خون و نفرت را از دل محمد پاک کنی.»

نبات آنقدر دستهای مرا فشار داد که انگشتانم کبود شدند. «به پایت می افتم خواهر نگذار داغ این یکی هم به دلمان بماند.»

«بس است هر چه بلا سر هم آوردیم دیگر نه تو امید بچه دار شدن داری نه گیس سفید من یاریم می کند. ما هستیم و این پهلوان. بس است هرچه سختی کشیدیم و تاوان گناه و انتقام پس دادیم. بیا و بگذر که با این گذشت خونی شسته می شود.»

آنقدر بوسه به پشت دستهایم زد و آنقدر من گیج و مستأصل نگاهش کردم که اصلاً متوجه دوری راه و ایستادن درشکه نشدم.

- «بیا پایین خواهر. رسیدیم.»

نبات دستم را زمانی رها کرد که پا روی زمین گذاشتم که روی پای خودم ایستادم. روبنده کنار کشیدم و اطرافم را نگاه کردم. همه چیز را از زیر نگاه گذراندم.

این محله را می شناسم. خانه حبیب در پس کوچه های همین محله است. به خودم آمدم. حرفهای نبات را باور کردم. دروغ نمی گفت. قلبم همکاری می کرد و چنان می تپید که خطر را احساس کردم.

بله محمد پسرم بود. همان رجب گمشده ام بود. دستهایم را به جانب خدا بردم و در کوچه فریاد زدم: «شکر، پسرم پیدا شد.»

نویسنده : رویا سینا پور

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net